

بامداد همیشه

یادنامه‌ی احمد شاملو



۳۸۰۰ تومان



عکس از رویه شیخ

راستی



موسسه انتشارات نگه

بامداد پیمانه

یادنامه‌ی احمد شاملو



موسسه انتشارات نگاه

۲۶۴۰/۲ ز

۱/۲۶

به پاس حرمت و قدردانی از
شاعران و نویسندگان، درآمد
حاصل از این کتاب با احترام
بسیار به بنیاد گلشیری اهداء
می شود.





اسکن شد

بامداد همیشه

(یادنامه احمد شاملو)



تنظیم از:

آیدا سرکیسیان

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۱

مؤسسه انتشارات نگاه

بامداد همیشه

(یادنامه احمد شاملو)

تنظیم از ایدا سرکیسیان

چاپ اول: ۱۳۸۲

لیتوگرافی: پرنگ

چاپ: ایران یکتا

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۵-۱۲۳-۳۵۱-۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

«اما روح من خاطره‌اش را از یاد نخواهد برد

اکنون که تن فارغ است و رها

از سرشاریِ حیات

خاطره‌ی آن بی‌کرانه‌یی که به آتش کشید مرا

جانِ شعله‌وری که در دلِ گدازانِ خود

مرا به شنا واداشت

بی‌پروا و بی‌اعتنا به متعارفاتِ محض.»

فهرست

- | | | | |
|----|---------|------------|---|
| ۱۳ | مهرداد | قاسمفر | ۱. مردم! چکاوکی مرده!! |
| ۱۴ | منصور | مؤمنی | ۲. روایت لحظه‌ای که بعد از آن گریستیم |
| ۱۶ | علیرضا | بهنام | ۳. و معجزه اتفاق افتاد! |
| ۱۸ | بزرگمهر | رفیعا | ۴. از خود جز تن واره‌ای خشک نداشت ... |
| ۲۳ | حمیدرضا | گنجی | ۵. شیر آهنکوه مردا که تو بودی |
| ۳۰ | محمود | دولت‌آبادی | ۶. بر مزار شاعر |
| ۳۲ | سیمین | بهبهانی | ۷. در نفره‌باران (شعر) |
| ۳۴ | خسرو | پارسا | ۸. بر پیکر شاعر |
| ۳۶ | جمشید | برزگر | ۹. بر مزار شاعر |
| ۳۸ | احمد | جلیلی | ۱۰. شاملو و گذر از آستانه |
| ۵۰ | باقر | پرهام | ۱۱. دوشنبه شهر خیر را شنیده بود... |
| ۵۵ | رضا | براهنی | ۱۲. مرگ شاملو سراسر منظره را ... |
| ۶۰ | منوچهر | آتشی | ۱۳. گیل‌گمش بدایت‌ها! (شعر) |
| ۶۲ | منوچهر | آتشی | ۱۴. درباره‌ی شاملو |
| ۶۳ | منوچهر | آتشی | ۱۵. پاس‌داران زبان فارسی |
| ۶۶ | آنتونی | آپیا | ۱۶. ابراز همدردی مرکز آمریکایی بن... |
| ۶۸ | رضا | آدینه‌زاده | ۱۷. وداع (شعر) |
| ۷۱ | عباس | آذربی | ۱۸. در سوگ بامداد (شعر) |
| ۷۳ | م. | آرمان | ۱۹. قبیله‌ی بی‌بامداد (شعر) |
| ۷۴ | م.ر. | آشنا | ۲۰. زخم (شعر) |
| ۷۵ | محمد | آقازاده | ۲۱. شاملو شاعری گمنام |
| ۷۸ | م.ر. | آقاعباسی | ۲۲. آن که یافت می‌نشود (شعر) |
| ۷۹ | امیر | ابراهیمی | ۲۳. برای آن کس که زیست بی‌آن‌که ... (شعر) |

- ۸۲ شراره ابطحی ۲۴. آن آشنا مرد غریب... (شعر)
- ۸۳ اتحادیه‌ی ناشران ۲۵. هیچ شاعر فرزانه‌یی نمی‌میرد! (پیام)
- ۸۴ ساعد ا. احمدی ۲۶. اگر مه می‌زدا! (شعر)
- ۸۵ مسعود احمدی ۲۷. در این تابوت
- ۸۷ محمد اسدیان ۲۸. جهان، غمگین و مهربان (شعر)
- ۸۹ محمد اسدیان ۲۹. کلام جاودانه (شعر)
- ۹۰ آرش اسلامی ۳۰. گفتار لال در بارگه شاملو
- ۹۸ نیما افشارنادری ۳۱. اندوهگین مباش (شعر)
- ۹۹ ملک منصور اقصی ۳۲. صدای شاعر
- ۱۰۲ عزت‌الله الوندی ۳۳. تا بامداد (شعر)
- ۱۰۴ قاسم امیری ۳۴. زمین‌را بی‌رحمانه دوست می‌داشت! (شعر)
- ۱۰۶ مفتون امینی ۳۵. مشایعت‌نامه (شعر)
- ۱۰۹ مفتون امینی ۳۶. شورمایه (شعر)
- ۱۱۱ شهرام اناری ۳۷. چشمان جهان (شعر)
- ۱۱۳ منصور اوجی ۳۸. کلامت، آه! (شعر)
- ۱۱۴ منصور اوجی ۳۹. تقدیس (شعر)
- ۱۱۵ شیوا ایروانی ۴۰. درینا / می‌گذرند همچون باد (شعر)
- ۱۱۷ علی باباچاهی ۴۱. شاملو، شاعری آوانگارد یا ملی؟
- ۱۲۵ سیمین بهبهانی ۴۲. طلوع دیگر بامداد
- ۱۲۸ سیمین بهبهانی ۴۳. گنجی بایسته و آزانگیز
- ۱۳۹ سیمین بهبهانی ۴۴. مسلط بر موسیقی کلمات
- ۱۴۶ جمشید بهرامی ۴۵. برای «آن غول زیبا» (شعر)
- ۱۴۸ جمشید بهرامی ۴۶. درینا بامداد
- ۱۵۳ شهرام بهمنی ۴۷. آسمان خالی (شعر)
- ۱۵۵ شهرام بهمنی ۴۸. عاشق که باشی (شعر)
- ۱۵۶ مهدی بهمنی ۴۹. دست‌های عاشقی (شعر)
- ۱۵۷ بیانیه‌ی کانون نویسندگان ۵۰. شاملو پدیده‌ی فراموش‌نشدنی ...
- ۱۵۹ بیانیه‌ی دانشجویان ۵۱. باور نداریم که بامداد...
- ۱۶۱ مسعود بیزارگیتی ۵۲. به بی‌قراری جانم (شعر)
- ۱۶۳ بهناز و بیژن ۵۳. تو را می‌گیریم... (شعر)

۵۴. کرنشی سه گانه به بامداد (شعر)
بیضایی بهرام ۱۶۵
۵۵. این جایی (شعر)
پادیاب فتاح ۱۶۷
۵۶. خورشید آیدا (شعر)
پاشایی حسین ۱۶۹
۵۷. حاشا، حاشا (شعر)
پاینده مسعود ۱۷۳
۵۸. ناباور... (شعر)
پیوند م. (دهقان) ۱۷۵
۵۹. گل می برند... (شعر)
تاجبخش غزل ۱۷۸
۶۰. «صلازن روزگاران غربت!» (شعر)
جلوه گری سعید ۱۷۹
۶۱. صبر کن (شعر)
جلیلی احمد ۱۸۲
۶۲. خم شده دریا بر چهره اش (شعر)
حاج سیدجوادی کسری ۱۸۳
۶۳. صبحدمی تلخ (شعر)
حجازی آناهیتا ۱۸۵
۶۴. سخن از کوچ نابه هنگام توست (شعر)
حسینی اعظم ۱۸۶
۶۵. آقای بامداد (شعر)
حسینی اعظم ۱۸۹
۶۶. آیدا! حالا می فهمم (شعر)
حسینی شیرین ۱۹۲
۶۷. تا بامداد تو (شعر)
حقوقی محمد ۱۹۳
۶۸. بامداد (شعر)
حیدریگی احمد ۱۹۷
۶۹. تمامیت برومندی (شعر)
خانفی پرویز ۲۰۱
۷۰. خرقه‌ی کسوف (شعر)
خانفی پرویز ۲۰۳
۷۱. سفر او سینما را هم دلنتگ کرد (پیام)
خانه‌ی سینما ۲۰۵
۷۲. ادامه‌ی بامداد (شعر)
خاوری تقی ۲۰۶
۷۳. نه مرگ، به زندگی ایمان آوریم
خزائی م. ۲۰۸
۷۴. بامداد رهایی (شعر)
خسروی عبدالعلی ۲۱۰
۷۵. روزها / در نزدت (شعر)
خطیبی امیررضا ۲۱۵
۷۶. تا ریشه‌های پنهان (شعر)
خلیلی محمد ۲۱۶
۷۷. شاید هزاره‌ی دیگر (شعر)
خواججه پور غلامرضا ۲۱۸
۷۸. در سوگ احمد شاملو (شعر)
خ. الف. ۲۱۹
۷۹. درباره‌ی شاملو (گفت‌وگو)
خیام مسعود ۲۲۵
۸۰. از معجزت سپیده‌ی بامدادی بود (شعر)
داداش زاده داوود ۲۳۶
۸۱. شاعر سپیده‌دمان و آزادی و عشق
دستغیب عبدالعلی ۲۳۷
۸۲. به یادت پیر تنهایی (شعر)
رحمانی بیژن ۲۴۴
۸۳. از باد... (شعر)
رحیمی رضا ۲۴۶

۲۴۷	حسین	رضانی	۸۴ با بامداد (شعر)
۲۴۸	حسین	رضانی	۸۵ مرثیه (شعر)
۲۴۹	حسین	رضانی	۸۶ با پرنده‌ها (شعر)
۲۵۰	نسرین	رنجیرایرانی	۸۷ شاملو و «اهلیت گفت»
۲۶۰	م.	روانشید	۸۸ مرداد تلخ این سال (شعر)
۲۶۳	م.	روانشید	۸۹ ضرباهنگ، ضربه‌ها (شعر)
۲۶۵	یداهه	روایایی	۹۰ اگر مرده باشد
۲۷۵	یداهه	روایایی	۹۱ سنگ احمد (شعر)
۲۷۶	زمان	زارعی	۹۲ سحرگاه و پنجره‌ی باز (شعر)
۲۷۷	بهمن	زدوار	۹۳ تندیس زخمی تقدس (شعر)
۲۷۸	ک.ن.	زنوز	۹۴ به تماشا بنشین (شعر)
۲۸۲		ساقی	۹۵ مرثیه‌یی که نمی‌توانم سرودش هرگز (شعر)
۲۸۶	امیرحسین	سجادیه	۹۶ مرثیه‌یی برای دوستم احمد شاملو (شعر)
۲۸۹	فرامرز	سلیمانی	۹۷ بامدادی ۲ (شعر)
۲۹۰	فرامرز	سلیمانی	۹۸ بامدادی ۳ (شعر)
۲۹۲	فرامرز	سلیمانی	۹۹ بامدادی ۴ (شعر)
۲۹۳	فرامرز	سلیمانی	۱۰۰ بامدادی ۸ (شعر)
۲۹۴	عنایت	سمیعی	۱۰۱ زبان شعر شاملو ملتقای سنت و مدرنیسم
۳۰۰	میرعبداهه	سیار	۱۰۲ تیزتاب نگاه (شعر)
۳۰۴	محمدعلی	شاکری یکتا	۱۰۳ دلبرک (شعر)
۳۰۶	محمدعلی	شاکری یکتا	۱۰۴ شعر شاملو مکاشفه‌یی در درون
۳۱۱	سیروس	شاملو	۱۰۵ صدایت (شعر)
۳۱۳	زهرا	شاهرخی	۱۰۶ کلام تو (شعر)
۳۱۵	روشنک	شاه‌محمدی	۱۰۷ راست گفتند... (شعر)
۳۱۷	کامبیز	شبانکاره	۱۰۸ بر زین این اسب کیود (شعر)
۳۱۹	جواد	شریفیان	۱۰۹ بامدادی ۲ (شعر)
۳۲۱	جواد	شریفیان	۱۱۰ بامدادی ۳ (شعر)
۳۲۳	جواد	شریفیان	۱۱۱ بامدادی ۴ (شعر)
۳۲۴	صمد	شعبانی	۱۱۲ لب‌های خاموش (شعر)
۳۲۵	صمد	شعبانی	۱۱۳ در چشمان او رازی بود که... (شعر)

۳۲۷	احسان	شکراللهی	۱۱۴. سلاخی می‌گریست... (موسیقی)
۳۳۰	محمد	شکیبی	۱۱۵. صلت کدام قصیده بود آن غزل؟
۳۳۳	اصغر	شمس‌الواعظین	۱۱۶. از ملتقای آب و افق... (شعر)
۳۳۶	اصغر	شمس‌الواعظین	۱۱۷. پای در بند روح در زنجیر (شعر)
۳۳۷	سعید	شیری	۱۱۸. «شب» تشییع آفتاب (شعر)
۳۳۸	سیدعلی	صالحی	۱۱۹. الوداع... ناصری نازنین
۳۴۱	سیدعلی	صالحی	۱۲۰. شبی بر درگاه بیمارستان (شعر)
۳۴۲	سیدعلی	صالحی	۱۲۱. ماه متواری، گِلگی نکن (شعر)
۳۴۳	سیدعلی	صالحی	۱۲۲. به همین سادگی: (شعر)
۳۴۴	سیدعلی	صالحی	۱۲۳. چنین گفت کاتب آب و خواب (شعر)
۳۴۵	سیدعلی	صالحی	۱۲۴. ادامه‌ی داستان دریا را... (شعر)
۳۴۶	مزگان	صانعی	۱۲۵. به خداوندگار سپید شعر (شعر)
۳۴۸	علیرضا	صبوروح	۱۲۶. افسوس در هاله‌ای شگرف (شعر)
۳۴۹	سعید	صدیق	۱۲۷. مدخلی بر شناخت اندیشه‌ی شاملو
۳۶۰	ایرج	صف‌شکن	۱۲۸. پیشگاه احمد شاملو (شعر)
۳۶۲	ایرج	صف‌شکن	۱۲۹. شاملو پایکوبی مجسم انسان بر ...
۳۶۵	ع.	صمدیان	۱۳۰. انگار آستانه (شعر)
۳۶۹	محمدرضا	طاهریان	۱۳۱. نامیرا (شعر)
۳۷۱	حمید	طیاری	۱۳۲. بی‌دریغ‌تر از... (شعر)
۳۷۲	محمدحسین	عابدی	۱۳۳. آواز سنگ و سار (شعر)
۳۷۴	فرهاد	عابدینی	۱۳۴. «چراغ، آینه، بامداد» (شعر)
۳۷۶	سعید	عاشقی	۱۳۵. ادامه‌ی خاک (شعر)
۳۷۹	ری‌را	عباسی	۱۳۶. ناگزیر (شعر)
۳۸۰	علی	عبداللهی	۱۳۷. درآمد (شعر)
۳۸۲	کسرا	عنقایی	۱۳۸. ابدیت آذرخش (شعر)
۳۸۴	فهیمة	غنی‌نژاد	۱۳۹. در آینه (شعر)
۳۸۷	جواد	فاضل	۱۴۰. ماهیم از تنگ بیرون... (شعر)
۳۸۸	فریدون	فریاد	۱۴۱. مرثیه (شعر)
۳۸۹	فریدون	فریاد	۱۴۲. صیله‌ی صُبح (شعر)
۳۹۰	احمد	قربان‌زاده	۱۴۳. غم‌ات / سوگواری دفترهای... (شعر)

۳۹۳	اشکان	قلی پور	۱۴۴. بهشتی از آن گونه (شعر)
۳۹۴	اشکان	قلی پور	۱۴۵. درخت‌ها / اگر بزرگ نشوند (شعر)
۳۹۵	جلیل	قیصری	۱۴۶. مردنگی طلوع دوباره (شعر)
۳۹۶	شیوا	کاویانی	۱۴۷. ۲۴ ساعت با باخ (شعر)
۳۹۹	شیوا	کاویانی	۱۴۸. شبانه‌هایت (شعر)
۳۹۹	شیوا	کاویانی	۱۴۹. دل‌تنگ‌ام (شعر)
۴۰۰	رضا	کردبچه	۱۵۰. «سوگوارانه» (شعر)
۴۰۲	عبدالله	کوثری	۱۵۱. بی تو جهان هرگز به آن زیبایی ...
۴۰۴		کیوان	۱۵۲. طلوع (شعر)
۴۰۶	حمیده	گل زرد	۱۵۳. کیو ترهایمان کوچ کردند (شعر)
۴۰۷	هوشنگ	گلشیری	۱۵۴. خدایا شاعران ما را...
۴۰۸		گودرزی	۱۵۵. شب به بامداد نرسید (شعر)
۴۱۰	علی اکبر	گودرزی طائمه	۱۵۶. ماه خاموش (شعر)
۴۱۲	شمس	لنگرودی	۱۵۷. شاملو، شاعر معصومیت و اقتدار (گفتگو)
۴۲۶	کریم	مبشری	۱۵۸. سرود بزرگ (شعر)
۴۲۸	کریم	مبشری	۱۵۹. می‌تواند باشد (شعر)
۴۲۹	جواد	مجبایی	۱۶۰. تا شعر برجاست شاملو با ماست
۴۲۳	جواد	مجبایی	۱۶۱. خلاف آمدِ عادت (شعر)
۴۳۵	جواد	مجبایی	۱۶۲. آزمون منزلی دیگرگون (شعر)
۴۳۸	جواد	مجبایی	۱۶۳. شاعر جهان آفریده‌اش را... (گفتگو)
۴۷۲	فهیمة	محفوظ	۱۶۴. جادوگر نیک قلب کلام (شعر)
۴۷۳	فهیمة	محفوظ	۱۶۵. به یاد شاملو (شعر)
۴۷۵	امیر	محمدی	۱۶۶. در سوگ جهانی شاملو (کانون هنرمندان)
۴۷۷	حسین	محمودی	۱۶۷. برای احمد شاملو و آینه‌ی ماهتابش (شعر)
۴۷۸	عباس	مخبر	۱۶۸. شاملو جوانی ماست
۴۸۲	وحید	مدحتی	۱۶۹. بلندتر از مرثیه (شعر)
۴۸۳	محمد رضا	مدیحی	۱۷۰. چه جانی می‌کند... (شعر)
۴۸۵	محمد رضا	مدیحی	۱۷۱. بامداد را یاد گردشی عصر... (شعر)
۴۸۶	محمد رضا	مدیحی	۱۷۲. نگاهی به شعر «ساعت اعدام»
۴۹۱	بیدار	مرادی	۱۷۳. برای او که همه‌ی زنده‌گی‌ام بود (شعر)
۷۹۳	رضا	مرادی اسپیلی	۱۷۴. سرود برای آن که عاشقانه زیست (شعر)
۴۹۶	نصرت‌الله	مسعودی	۱۷۵. رد گریه‌های بی صدا (شعر)

۵۰۰	فريدون	مشيرى	۱۷۶. همه رفتند (پيام)
۵۰۲	مهدى	مظفرى ساوجى	۱۷۷. سرود جان (شعر)
۵۰۳	محمود	معتقدى	۱۷۸. دستى در آتش است (شعر)
۵۰۵	محمود	معتقدى	۱۷۹. مسافران دريا و درخت (شعر)
۵۰۸	محمود	معتقدى	۱۸۰. پرنده گان تشنه (شعر)
۵۱۰	محمود	معتقدى	۱۸۱. نگاه كن! عشق چگونه مى نازد؟
۵۱۶	محمود	معتقدى	۱۸۲. به ياره معنايم مكن
۵۲۴	عليرضا	معمدى	۱۸۳. و غيابت حضور قاطع اعجاز است
۵۲۸	رضا	مقصدى	۱۸۴. بوسه به خورشيد (شعر)
۵۳۰	رضا	مقصدى	۱۸۵. ققنوس در آتش (شعر)
۵۳۳	منصور	ململى	۱۸۶. در سوگ شاعر بزرگ جهان (شعر)
۵۳۵	ضياء	موحد	۱۸۷. در مصراعى کوتاه به بلنداي ابدیت (گفتگو)
۵۶۱	ضياء	موحد	۱۸۸. همسايه‌ى تو بوديم... (شعر)
۵۶۲	حافظ	موسوى	۱۸۹. سرود بامداد (شعر)
۵۶۶	هادى	مهرداد	۱۹۰. گردن فراز ترين دُرنا (شعر)
۵۷۲	شكوه	ميرزادگى	۱۹۱. در جستجوى آيدا
۵۸۳	رسول	نجفيان	۱۹۲. اى خاك شكيبا (شعر)
۵۸۷	نسيم. مهرانگيز. يوسف		۱۹۳. بى دريغ تر از... (شعر)
۵۸۸	فردين	نظرى	۱۹۴. پلنگ (شعر)
۵۹۰	فردين	نظرى	۱۹۵. نهنگ (شعر)
۵۹۲	فؤاد	نظيرى	۱۹۶. سَفَر (شعر)
۵۹۴	فؤاد	نظيرى	۱۹۷. تنها (شعر)
۵۹۶	فؤاد	نظيرى	۱۹۸. پژواك (شعر)
۵۹۷	مجيد	نفيسى	۱۹۹. در آستانه‌ى زمان (شعر)
۶۰۰	پيمان	نورى	۲۰۰. شيبه بوى صبح (شعر)
۶۰۲	محمود	نيكو	۲۰۱. رهايى از تنهايى (شعر)
۶۰۳	كورش	همه خانى	۲۰۲. روى شيبه‌ى اتاقم (شعر)
۶۰۵	شكوه	ى.	۲۰۳. راستى چه كسى را توان... (شعر)
۶۰۶		(؟)	۲۰۴. بامداد روشن (شعر)
۶۰۷		(؟)	۲۰۵. نمى دانستم كه قند مى تواند... (شعر)
۶۰۹			۲۰۶. اسطوره‌ى شاملو به روايت آيدا (گفتگو)
۶۳۵			سال شمار
۶۵۱			عكس‌ها

مردم! چکاوکی مرده!!

مهرداد قاسمفر

این بار دیگر ورای تحمل بود؛ مگر خموشی «بامداد» را می‌توان پذیرفت؟ می‌دانم؛ شاعر نمی‌میرد. اما این یکی، حتا تصور فقدانش یعنی پذیرفتن پایان فصلی خوش برای همه آنها که با شعر او سال‌های بسیار گریستند، خندیدند، عاشق شدند، بالیدند، شاعر شدند و نیز آنها که گاهی هم مردند؛ همه‌ی ما که فصل‌های بی‌شمار با او زیر باران خواندیم، در برف سنگین بار شکستیم و در بهاران و بعد آفتاب بی‌رحم تابستان تا پاییزهایش رفتیم؛ اکنون سیاره‌ی ما به راه ابدی‌اش می‌رود بی‌که جانی چون بامداد در او بتپد؛ هرچند از خاطر نمی‌بریم که می‌گفت: «هرگز از مرگ نهراسیده‌ام / اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود...»

بسیاری به جهان می‌آموزند که چگونه بمیرند اما او می‌خواست به انسان بیاموزد که چگونه زنده‌گی کند و از این رو بود که شعرش را برای «مردم بی‌لبخند» می‌سرود. او برای شادمانی، برای کرامت آدمیان و برای «نوزاد دشمن‌اش شاید» نوشت و نوشت و آنگاه که از هر سوی خوشتر می‌داشتند که دور و بر ما نماند، ماند و خواند «من چراغم در این خانه می‌سوزد.» او را شلنگ‌انداز در میان ستارگان تماشا کنید.

روایت لحظه‌ای که بعد از آن گریستیم

منصور مؤمنی

حالا باید ساعت مچی‌ات را باز می‌کردی و روی طاقچه می‌گذاشتی؛ گذاشتی آخرین شعرت را به موهای آیدا گره زدی. پرسیدی: «هرگز چنین زیبا بوده‌ام آیا؟» خندیدی، نه؛ لبخندی بر لب‌ت نشست و پرید. ما ایستاده بودیم و بی‌هراس می‌لرزیدیم. آخر / تو زانوی اهانت را شکسته بودی تا بشود / سیم‌های بریده‌ی سه‌تار را عوض کرد، کوکش کرد و زخم‌های دیروزی پیشانی‌اش را در آتشی ریخت که لپ‌ماه را گل انداخته بود.

ساعت مچی‌ات را گذاشته بودی، شعرت را گره زده بودی، لبخندی هم بر لب‌ت نشسته و پریده بود. حالا باید می‌رفتی از درگاه بگذری؛ گذاشتی. می‌خواستی ماهی قرمز هزارساله‌ای را که هنوز در آب‌های روزهای کودکی‌اش باله می‌رقصید برداری و به خورشید بگویی: «بس است دیگر، پایین بیا!» او دلش هری ریخته بود و آرام از شانته‌ات پایین خزیده بود.

ما ایستاده بودیم، همه. و نمی‌دانستیم آن جامه‌ی سپید اجتناب‌ناپذیر را چگونه اتو کنیم تا در آن راحت باشی، (ما را ببخش! راست‌اش چشم دیدن این‌همه آسودگی‌ات را هم نداشتیم، دست خودمان نبود که! خو کرده بودیم، به‌جای ما سرت را از پنجره‌ی مهتابی بیرون کنی و بگری، به‌جای ما دندان‌ها را بفشاری بر هم و – زبانم لال – حتا به‌جای ما فحش

بشنوی. به همه گفته بودیم چهره‌ات، نفرین مطهری است که عاقبت دامن تاریخ را خواهد گرفت.)

از درگاه گذشتی، ماهی را برداشتی. به خورشید هم گفتی پایین بیاید، بعد آن جامه‌ی سپید را پوشیدی و دستی به موهایت کشیدی. دریا تحمل نفس کشیدن نداشت وقتی سرت را بر شانسه‌ای گذاشتی که هیچ‌کدام نمی‌دیدیم‌اش. گفتی: «می‌خواهم مسافری بر شانسه‌اتان باشم» این را پیش از آنی که چشم‌ها را ببندی گفتی. بستی.

چه زمان پُر تردیدی، شانسه‌های ما و سفر تو! تو که سال‌ها قلم‌دوش‌مان کرده بودی تا خورشید ببینیم. تو که دست لورکا را گرفته بودی از سیاه‌ترین جنگل سویل آورده بودیش تا کلماتش را مشت مشت توی جیب‌ها مان بریزد. چه شب‌هایی! تو می‌آمدی، می‌پردی‌مان آن دورها، کنار آشفشان شازده کوچولو و نمی‌گذاشتی گل‌اش را بچینیم.

پاهامان می‌لرزد اما حالا که می‌خواهی باشد؛ مسافری بر شانسه‌ها مان باش. اما دیگر نگران نباش، دیگر نبین این اشباح سرکوفته را که می‌گویند: «می‌رود آشفشان‌های خاموش زمین را بیدار کند!» شاید بشود فکری برای لبخندهای جراحی شده‌ی خودمان هم بکنیم، نگران نباش! درخت‌ها می‌خواهند به سوی حضور تو ریشه بدوانند و زمین عرق خستگی را از پیشانی‌ات می‌گیرد. باز هم تملک خاک دلپذیر شده است.

همه می‌گوییم: «سفر به خیر عزیز، سفر به خیر» پسرم ساعت مچی‌ات را نگاه می‌کند، می‌گوید: «وقت نماز است بابا! باید وضو بگیریم!».

و معجزه اتفاق افتاد!

علیرضا بهنام

خورشید داشت غروب می‌کرد که رسیدم جلوی در بیمارستان ایران‌مهر. صحنه‌ی عجیبی بود. زن و مرد، پیر و جوان، آشنا و ناآشنا، دسته دسته از خیابان می‌گذشتند و به انبوه جمعیتی می‌پیوستند که جلوی در بیمارستان جمع شده بود. هرکس که جلوی نرده‌ها می‌رسید شمعی روشن می‌کرد و روی نرده می‌چسباند. بعضی‌ها هم که دیگر روی نرده جایی پیدا نکرده بودند، همان جا روی کف پیاده‌رو یا در حاشیه‌ی خیابان شمع‌هایشان را روشن کرده بودند. یک عده با پیراهن‌هایی مزین به عکس شاملو گوشه‌ای ایستاده بودند و یک صدا «پریا» را با آواز می‌خواندند. چند زن کنار در ورودی سالن انتظار روی سکویی نشسته بودند و یکصدا، زنی را همراهی می‌کردند که «در آستانه» را با صدای بلند می‌خواند. کمی آن‌سوتر شاعر جوانی چند نفر را دور هم جمع کرده بود و داشت مقاله‌ای درباره‌ی شاملو برایشان می‌خواند.

دو ساعتی گذشته بود و جمعیت خیال پراکنده شدن نداشت. انگار نیرویی آن‌ها را همان‌جا نگاه داشته بود. انگار قرار بود همه با چشم‌های خود معجزه را ببینند. و معجزه اتفاق افتاد. در بزرگ شیشه‌ای سالن انتظار، ناگهان روی پاشنه چرخید و از پشت آن شمایل شاملو با همان

موهای سفید، عینک پنسی و عصای بلندش ظاهر شد. درست همان طور بود که توی عکس‌ها دیده بودیم. نفس‌ها در سینه حبس شده بود و چشم‌های جمعیت خیره شده بود به آن وجود عزیززی که با آرامش و اعتماد به نفس با کمک عصایش از پله‌ها پایین می‌آمد. چند لحظه بعد جمعیت مثل طوفان به صدا درآمد و با صدایی بلند و لرزان «خطابه‌ی تدفین» را آغاز کرد.

...وینان

دل به دریا افگناتند،

به پای‌دارنده‌ی آتش‌ها

زنده‌گانی

دوشادوش مرگ

پیشاپیش مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ

و همواره بدان نام

که زیسته بودند

که تباهی

از درگاه بلند خاطره‌شان

شرمسار و سرافکنده می‌گذرد...

از خود جز تن واره‌ای خشک نداشت که ببینی

بزرگمهر رفیعا

بند آمده بود آن خیابان از آدمیان، مرد و زن و پیر و جوان
از ایران گریان،

داستان‌گوی شهر بر بلندای برآمده‌ای، اشک می‌ریخت و داستان او
می‌سرود، سیاهپوش جوانی واژه‌های شعر او را با خون چشم،
فرومی‌بارید بر همه‌ی پنجه‌های رهرو بر پیاده‌روی داغ مرداد ماه.
درازنای خیابان پهن لبالب از همه‌ی ایران تو گویی، آنان که بودند؟ و
ناگهان همه بسرودند:

ایران، شاملو، ایران، شاملو

موج ایران جاده را تا چشم می‌پیمود، می‌پیمود، آرام، متین، گریان،
ایران، شاملو، چو ایران نباشد تن من مباد... حافظ، شاملو، نیما، چشم‌ها،
لب‌ها، دست‌ها جفت جفت روی سرها بر هم می‌کوفتند، چشم‌ها بر هم
خیره، می‌سرودند:

ای ایران، ای مرز پرگهر...

و نه تنها تن او می‌بردند، جوانان بر شانه‌های ستبر، می‌رانند پر لهیب
دریا را: متین، بی‌سکوت، آزاد، در هاله‌ی وهم، اندیشمند، ورزش می‌کردند
سکانداران بیست، بیست و چند ساله به این دریا.

اندیشه در بستر روز داغ مرداد ماه، همپای تن او، آرام در میان جماعت می‌خزید و به پیش می‌رفت و آفتاب هر دم بر تراکش می‌افزود. در آن جمعیت خدایی توگویی بی‌تن، اندیشه بر بستر زمان از تک‌تک آدم‌ها، گروه گروه، از چشم‌ها به چشم‌ها، از دل‌ها به دل‌ها می‌وزید.

بر فراز، آوای ای ایران، در میان دود اتوبوس‌های مانده در راه بدان، از کجا تا کجا، و بر فرود، نشست معنای هر حرف از ای ایران فشرده می‌شد در سرها به فصل فصل شعر او:

نه فریدونم من، نه ولادیمیرم...

فشردگی اساطیری.

حافظ در فضا می‌خلید، نقش چهره‌ی باریک‌نیم، توگویی از واژه‌های فریادهای بی‌صدای آن جماعت خدایی یک تن، رایحه‌گون متبلور می‌شد و می‌پراکند بر فضا و همان‌طور، در پیچ گذرگاه، مولانا به انتظار بود تا فرا رسند آورندگان دیباچه‌ی شعر امروز، فردوسی و سعدی هم.

و توگویی که بار دیگر، متولد شد. می‌آمد، تا این مرتبه‌ی ابدی، یکبار دیگر «با مردم اعماق» بجوشد و «بسان سوزنی فرو رود و برآید و لحاف‌پاره‌های آسمان‌های نامتحد را به یکدیگر وصله» زند. «مردمی که دوست» می‌داشت.

و حالا تنها تن او نبود که می‌بُردند آن پاره‌های به هم وصله شده بر شانه‌های ستبر. انسانی، با فیزیکی که قانونمندی شکل را از دست داده بود. هفتاد ساله، بیمار، تنی که گویی همه‌ی واژه‌های شعر از آن چکانده شده بود، قطره قطره تا به جویباری، آبشاری، رودخانه‌ای که حفر کرده بود در پنجاه سال اخیر، دره‌ای عمیق در سنگ تاریخ، رو به دریا. و حال که به دریا می‌رسید و فرو می‌رفت ناپدید می‌شد در اقیانوس شعر جهان، ایران.

از خود جز تن واره‌ای خشک نداشت که ببینی.

بی‌جا نبود که مولانا در ذرات اثیری روز، در واپسین پیچ جاده قدیم از دریا تو گویی، سر برآورده بود و فردوسی چون ذرات انرژی، در واژه‌های زمزمه‌های همه‌ی آن جوانان شانسته‌سبتر و حافظ از تپش قلب‌های کهن‌مردان فرهیخته و نیما، در فضا می‌پراکندند و آماده‌ی دریافت آن تن بودند.

تصویری از خروش در متانت جمله شعرهایی که در تکه تکه‌ی راه جاده‌ی قدیم خوانده می‌شد، بر پرده‌ی سینمای روز نقش می‌انگیخت. نقش انگیخته بود.

و، چه کسی آنان را خوانده بود، آن همه زنان و مردان فرهیخته، زنان کودک به آغوش و جوانان شانسته‌سبتر، پسر و دختر را؟

فیلمنامه، تو گویی خود شکل گرفت:

غبار خیزنده از ریزش آبشار باشکوه شعر او بهم پیوست و همچو جویبارهای رودخانه‌ای از مه، از پنجره‌های بسته‌ی خانه‌ها به درون خزید و همه‌ی آن ایران یک تن را، بر زانو نشسته در اطاق‌های صبر و انتظار، به حرکت درآورد. حرکتی و زنگین همچو حرکت آهسته در فیلم‌ها. پاپوش‌ها به پا شد، کلاه‌ها بر سر نهاده شد، چترها چون سپرهای رزمندگان باستانی، از بیم بارش بوران و آفتاب بیرون به دست‌ها گرفته شد و بیرون رفت بزرگ آغازید. بی‌کلامی در سکوتی متین. همه در لباس‌های نو و پاکیزه‌ی مخصوص روزهای بخصوص. و جویبار آنان به رودخانه‌ی جاده‌ی قدیم پیوست.

آفتاب هنوز اریبی از بلندای لبه‌های شرقی البرز باستانی بر جاده‌ی قدیم می‌تابید که همه فرار سیده بودند. اوه راستی، چه فراموش‌کارم، البرز

هم آنجا بود. ایستاده بود و نگاه می‌کرد، با همه‌ی تاریخ، همه رستم‌هایی که در دامنه‌های استوارش همه‌ی آن دیوان سپید، و ضحاک‌ها را... با همه‌ی آن تاریخ چون پیران تجربه آنجا استوار ایستاده بود به نظاره. آماده بود به تشییع. می‌توانیدش ببینید در هر عکس و نمای سینمایی که در آن روز، در سرایشی جاده‌ی قدیم شمیران زیر پای او، برداشته شد. البرز آنجا، باوقار مثل همه‌ی تنهای خدایی... البرز، البرز ما، پاره‌ی تن ایران ما، دور نیست که پیام را به زاگرس و زردکوه و قافلانکوه و سلسله جبال‌های شرق هم رسانده باشد، و از آنجا به همه جا، حتا آن سوی آب‌ها و دید که ناگهان کسی بر بلندای برآمده‌ای در جاده ایستاد و شعر را خواند:

«چه کند صبح که شعرش

احساس‌های بزرگ فردایی است که کنون

نطفه‌های وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا

همزاد سایه در سایه‌ی پیروزی است؟

چه کند صبح اگر دیروز

گوری است که از آن نمی‌روید زهر بوته‌یی جز ندامت،

با هسته‌ی تلخ تجربه‌یی در میوه‌ی سیاهش؟

دریافت پیام در کُتل پیرزن‌ها در آب‌خیزها و همه‌ی دروازه‌ی شهرها و

میدان‌ها و ورای آب‌ها تأیید شد. همه، حال در جای خود گرد آمده. زیر لب

در حال، می‌خواندند:

نه فریدونم نه ولادیمیرم که

گلوه‌یی نهاد نقطه‌وار،

به پایان جمله‌یی که مقطع تاریخش بود –

نه باز می‌گردم من، نه می‌میرم

زیرا من که الف صبحم،

و دیری نیست که اجنبیِ خویشتم را به خاک افکنده‌ام...

و در آن روز داغ، بر پهنای جاده‌ی قدیم، زیر پای البرز، دست‌ها جفت

جفت بر هم کوفتند و لب‌ها با هم سرودند!

ای ایران، ای مرز پرگهر...

و نه تنها تن او را بردند به دریا، شاملو را، که همپای او حافظ را، همزاد

او نیما را، چشم‌انتظار او مولانا، و فردوسی را...

می‌دید، می‌توانستی گفت، پیدا بود.

به بهانه‌ی گزارش تشییع احمد شاملو

شیرآهنکوه مردا که تو بودی

حمیدرضا گنجی

آقای شاملو!

امروز برای مشایعت شما آمده‌ام. چند روز پیش در دفتر نشریه نشسته بودم. کسی آمد و گفت: «تسلیت!» ترسیدم. همیشه از تسلیت ترسیده‌ام. از روی صندلی نیم‌خیز شدم. «شاملو مُرد»، سکوت. و بعد هرکسی کلامی گفت. پنجره را باز کردم. رفت و آمد مردم عادی بود، مثل هر روز، قرار نبود اتفاقی بیفتد. فقط شاملو مرده بود. خواهرم از پشت تلفن گفت: «تسلیت! شاملو مرد.» مادر خبر را که از رادیو شنید، یک ساعت تمام گریه کرد. من حرف می‌زد، دیگران هم چیزهایی می‌گفتند. اما نه می‌فهمیدم که چه می‌گویم، و نه کلام آنها را می‌شنیدم. «تسلیت! شاملو مرد» بعضی خبرها هیچ‌وقت نمی‌توانند خبر باشند. بعضی خبرها هم حس فاجعه را به ذهن شنونده تحمیل می‌کنند. «مردن شاملو» از جنس هیچ‌کدام اینها نبود. انگار کسی صرف حرف زدن، آن را گفته بود.

تصمیم‌ها گرفته شد: «پنجشنبه صبح برای تهیه‌ی گزارش می‌روید... ضبط صوت... عکس... مصاحبه... دوربین!» چه چیز را می‌خواستیم ثبت کنیم؟ «مردن شاملو» را، خنده‌ام گرفت. می‌گفتند شما مرده‌اید، خنده‌دار نبود؟ بعضی خبرها به هیچ عنوان باور کردنی نیست.

حالا رو به روی بیمارستان ایرانمهر ایستاده‌ام. این همه آدم از کجا آمده‌اند؟ دایم هم زیادتر می‌شوند. غنچه‌ی گل سرخ در دست دارند و عکس شما را، حتماً خیلی‌ها با خودشان زمزمه می‌کنند:

...

جستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی افکندن

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

بعضی‌ها این شعرتان را با صدایی بلند می‌خوانند و حتی کنار تصویر بزرگ شما با خطی درشت آن را نوشته‌اند. آمبولانس می‌آید. همرنگ و شکل اتومبیلی است که برای بردن گلشیری آمده بود. شاید همان باشد؟ نسل‌های مختلفی اینجا کنار یکدیگر جمع شده‌اند. همه‌شان هم شعر شما را عاشقانه دوست می‌دارند.

آقای شاملو!

من با شعر شما بزرگ شده‌ام. تا یادم می‌آید شما را می‌شناخته‌ام. اواخر دوره‌ی دبستان بود که «پریا» را خواندم و اوایل نوجوانی‌ام «افق روشن» تنها شعری بود که می‌توانست عطشم به زیستن را روز به روز زیادتر کند، زیرا آرمان‌هایی صمیمی و والا در برابرم به تصویر می‌کشید و مرا وادار می‌کرد تا به شوق رسیدن به آنها همه‌ی هستی را با خود به

آنسو بکشانم، چرا که می‌خواستم «ما» به آن روزها برسیم، «حتی روزی که دیگر نباشیم». تمام ما این آرزو را داشتیم. داریم... خیابان بسته شده است. جا برای سوزن انداختن نیست. محمود دولت‌آبادی می‌خواهد برای جمعیت حرف بزند. وقتی گلشیری را از همین جا می‌بردند، دولت‌آبادی تکیده شده بود. امروز تکیده‌تر است. از شما می‌گوید، در صدایش، غمی، دردی، یک جور تحمل دوری نهفته است، یعنی من باید باور کنم که شما مرده‌اید؟ دوست و آشنا را که می‌بینم، خودم را پنهان می‌کنم، نمی‌خواهم بشنوم: «تسلیت!» آمبولانس راه می‌افتد. غنچه‌های گل سرخ به سوی شما به پرواز درمی‌آیند، تا خیابان میرداماد راهی نیست، اما انبوهی مردم حرکت را کند کرده است. دختری فریاد می‌زند، با صدایی بلند می‌خواند:

نازلی بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست»

و

رفت...

دیگران نیز او را همراهی می‌کنند. پیرمردی آرام اشک می‌ریزد، شانه‌های مردی میانسال از هق‌هقاش تکان می‌خورد، دختری جوان سخت می‌گرید. مثل این که باید باور کنم شما مرده‌اید، مثل اینکه باید به خودم «تسلیت» بگویم. چیزی چنگ در گلویم می‌اندازد. حنجره‌ام می‌سوزد، گویی گل آتش در آن کاشته‌اند.

آقای شاملو!

رسم این نبود، بود؟ شما خوب می‌دانستید که هر ورق پاره‌ای را که اسمتان در آن بود، روی چشممان می‌گذاشتیم، خبر داشتید که هر شعر

تازه‌ی شما را با تمام روحمان می‌نوشتیدیم... نامه‌ی هومن از شلمچه رسیده بود، گشودمش، آغازش با «شبان» بود:

پر پرواز ندارم

اما

دلی دارم و حسرت درناها...

و از شما پرسیده بود. رحمان در هورالهوریزه می‌جنگید و همیشه در آخر نامه‌هایش می‌نوشت که اگر کار تازه‌ای از شما خوانده‌ایم برایش بفرستیم. تنها یادگاری که مهران برایمان جا گذاشت «هوای تازه»ی شما بود با تکه‌های ریز و درشت ترکش خمپاره که صفحات آن را سوراخ کرده بودند... خسته از همه‌چیز شهر بی‌نفس را زیرپا می‌گذاشتم، کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی ایستادم، روی جلد مجله نوشته بود «با شعری از احمد شاملو» تنها یادم می‌آید وقتی که آن را خواندم ۱۲ ظهر بود و زمانی که به خودم آمدم ساعت ۶ عصر. شش ساعت تمام شعر شما را می‌چشیدم و سرمست خیابان‌ها و کوچه‌ها را به هم می‌دوختم. و بعد از آن به تمام دوستان و آشنایان تلفن کردم و برایشان خواندم:

سال بی‌باران

جلیپاره‌یی ست نان

به رنگ بی‌حرمت دلزده‌گی

به طعم دشنامی دشخوار و

به بوی تقلب.

...

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان.

سیر گشنه‌گی‌ام سیرابِ عطش

گر آب این است و نان است آن!

شما حتماً همه‌ی اینها را می‌دانستید، بیشتر از اینها هم می‌دانستید

پس چرا...؟

ما هیچ، بزرگ بانوی شعر معاصر ایران، آیدا را چرا تنها گذاشتید؟ او را می‌بینم که... چرا کلمه‌ای پیدا نمی‌شود تا حال او را وصف کند؟ شما که واژه‌ساز بی‌رقیب دوران ما بودید، حتماً برای بیان غم آیدا کلمه‌ای داشتید.

آقای شاملو!

هرکس که خبر «تسلیت! شاملو مرد» را می‌شنود، فقط می‌پرسد: «آیدا؟» برای ما، شما، شاعر، معلم و اسطوره‌ی زیستن بودید، اما برای آیدا...

آیدای عزیز!

غم جای خالی عشق مجسم، جانگناه است. ما را توان تسلائی تو نیست. کاش می‌توانستیم مرهمی...

آقای شاملو!

امامزاده طاهر انتخاب خوبی است. خودتان خواستید کنار گلشیری، پوینده و مختاری بخواهید؟ این‌جا هم جمعیت موج می‌زند. جماعتی که تاریخ حقیقی خود را در شعر شما جست:

کوچ غریب را به یاد آر

از غربتی به غربت دیگر،

تا جست و جوی ایمان

تنها فضیلت ما باشد

تاریخ ما بی‌قراری بود

به یاد آر
نه باوری
نه وطنی.

□

نه،

جج امروز

از مادر

نزادهام

جماعتی که عاشق بودن را از شما آموخت. جماعتی که شما وجدان
همیشه بیدارش بودید. جماعتی که...

آقای شاملوا!

گفتم «وجدان بیدار» یاد سخنرانی شما در دانشگاه برکلی افتادم.
یادتان می‌آید چه ولوله‌ای راه انداختید؟ «حمالان پوچی» هیمه آور آتش
شدند، چرا که می‌دانستند روی سخن شما نه فردوسی و شاهنامه، که
«برج موریانه»ی افکار آنها بود. بعد از خبر «شاملو مرد» نیز نتوانستند
صبر، متانت و ادب را پیشه کنند، چرا که زمانی مستقیماً خطاب به آنها
گفته بودید:

ابله‌ها مردا

عدوی تو نیستم من

انکار توام.

و ثابت کرده بودید که این‌گونه‌اید.

آقای شاملو!

من «تسلیت! شاملو مرد» را از هیچکس قبول نخواهم کرد. این تصمیم را همین‌جا در امامزاده طاهر گرفتم. زیرا «مُردن» کار کسانی است که نزیسته باشند. اما شما زندگی را به تمامی و در نهایت کمال طی کرده‌اید. اگر شاعری، مترجمی و تحقیق را از شما بگیرند باز هم همیشه زیستن را تا ابد ادامه خواهید داد، چرا که بزرگترین عاشق عصر ما بودید.

«متبرک باد نام تو» که قدیس بی‌قرار عشق به آدمی بودی

«متبرک باد نام تو» که «شیر آهنکوه مرد» فرهنگ معاصر ما بودی

متبرک باد، متبرک باد، متبرک باد نام تو!

بر مزار شاعر

محمود دولت‌آبادی

شاملو، انسانی که بدیل حافظ است، امروز به خاک سپرده خواهد شد. بسیاری از مشتاقان او، می‌توانستند و حق دارند درباره‌ی او سخن بگویند. شاملو چندان بی‌کرانه بود که از هر کناره‌ی او، می‌توانستی و می‌توانی و خواهی توانست به او نزدیک شوی. احمد شاملو نه فقط یک شاعر بود که شاعرترین بود. احمد شاملو نه فقط اسوه‌ی زحمت و رنج و عذاب بود که عین عشق بود.

ما درباره‌ی انسانی صحبت می‌کنیم که در ابعادی گوناگون، حضوری همیشگی خواهد داشت.

من نیامده‌ام این‌جا که با شاملو وداع کنم. شما هم به این‌جا نیامده‌اید، ما آمده‌ایم با او یک‌بار دیگر هم‌قول شویم در زیستن، سرافراز زیستن، با قناعت خویش تکیده اما استوار زیستن، عشق را حرمت نهادن، به مردم خویش و با مردم خویش، یگانه بودن، به آدمی اندیشیدن و در جهان، حضور دمامد داشتن و بار این حضور را بر شانه‌های خود تحمل کردن. ما این بار جمعی به دیدار تو آمده‌ایم، ای بامداد ای معجزه‌ی نبوغ نهفته ملتی که در تمام طول تاریخ، فقط لحظه‌هایی فرصت یافته است تا خود را بروز دهد و تو، بی‌گمان درخشانترین ستاره‌ای، ای آنکه در میان ستارگان،

شلنگ انداز می رفتی و پوزخند می زدی به هرچه پستی و دنائت و بُخل.
ما تنها به دیدار تو نیامده ایم. این عصاره‌ی مردم ایران است که
اینجاست و تو - اگر فرصت دیدار بود - می دیدی گروه گروه می آمدند
تا خود را مثل نگین سلیمانی، لحظه‌ای در انگشت نگاه تو احساس کنند.
این مراسم خاکسپاری احمد شاملو شاعر ملی ایران است. تسلیت به
ملت ایران، شاعران جهان، تسلیت به شاعران میهن که فخر ایران زمین اند.
تسلیت به کانون نویسندگان ایران که پایه‌گذار «عاشق» خود را از دست داد.

۶ مرداد ۱۳۷۹

امامزاده طاهر

در نقره باران

(بر مزار شاعر)

سیمین بهبهانی

گل نبود که خزانش بزند،
پرنده نبود که بالش بشکند،
درخت نبود که توفانش بیفکند،
بامداد بود آخر، طلیعه‌ی آفتاب بود
مرگ، امروز، چه از او خواهد گرفت
که فردا با سرانه
بازش ندهد؟

بامداد

نقره باران برکت بود،
برکت را فزونی هست و مرگ نیست
مپندار که از نفس بازمانده باشد
نسیمی خواهد شد
با وزش عاشقانه‌ترین واژه‌ها
بر بناگوش عشق.

رودی خواهد شد.
روانه تا ابد
لغزان بر تفکر صخره‌ها.

توفانی خواهد شد
ویرانگرِ بنیان ستم
مهیّب و پر غوغا
مرگ، امروز،
چه از او خواهد گرفت
که فردا با سرانه
بازش ندهد؟

پنجشنبه ششم مرداد ماه ۱۳۷۹

امامزاده طاهر — کرج

بر پیکر شاملو

خسرو پارسا

نه به عنوان یکی از طیبیان شاملو، که به مثابه‌ی دوستی سخن می‌گویم که او را ده‌ها سال در قله‌های شادکامی و در نهایت تنگی و رنج تجربه کرده است. در «فرصت‌های میان ستارگان» و در «گرداب‌های هول» و او هر بار، و هر زمان، بزرگ و بزرگ‌تر می‌نمود. وارسته‌ای که کرامت انسانی را می‌جست و وهن او را تاب نمی‌آورد. اندیشمندی که عرصه‌های ادبیات و مسائل اجتماعی و سیاست ناب متعالی عجین شده در وجودش از او مبارزه‌جویی سرسخت ساخته بود که به فراسوی مرزهای زمینی و حصرهای ذهنی می‌رسید. انسانی که با ستم و استبداد سرِ سازگاری نداشت، همواره می‌جنگید، به سازش تن نمی‌داد و هیچ محدوده‌ای برای تفکر و خلاقیت و شکوفایی انسان نمی‌شناخت.

او را امروز به خاک می‌سپاریم و او می‌گوید:

«دست بردار که گر خاموشم

با لبم هر نفسی فریاد است.»

شاید از من انتظار داشته باشید که از روزهای آخر او با شما سخن گویم. چگونه می‌توان نه از روزها که از سال‌هایی سخن گفت که او به جان دردهایی فوق تحمل کشید. روحش و جسمش. ولی هر بار به مجردی که درد امانش می‌داد، استوار چون کوه، با روحیه‌ای ناشکستنی، پشتوانه و پشتیبان همگان بود. تا چند روز قبل از مرگ ساعات متمادی کار می‌کرد. می‌نوشت و می‌آفرید. او آرام نمرد. ولی هرگز از «مرگ و پنجه‌های ابتذالش» نهراسید. و می‌خواهم بگویم به استقبال مرگ رفت. خانواده و همه دوستان شاملو، طبعاً دوستان پزشک او، برای تخفیف آلام او کم نکوشیدند. ولی می‌خواهم در حضور همه‌ی شما اعتراف کنم که آن کس که شاملوی شما را تاکنون زنده نگاه داشته بود آیدا بود. بدون آیدا، شاملو سال‌ها پیش از بین رفته بود. و بدون عشق او به آیدا و عشق آیدا به او ده‌ها سال پیش.

و اکنون

«خفته‌ام در تابوت

حرف‌ها دارم در دل»

و ما و شما، حرف‌ها و رازهای او را بازگو خواهیم کرد.

«راز اشک‌ها و لبخندها»

پنجشنبه ششم مرداد ماه ۱۳۷۹

امامزاده طاهر - کرج

بر مزار شاعر

جمشید برزگر

ما که اکنون چنین اندوهناک و حقگزار آمده‌ایم، سراسر به شاملو
 وامداریم. او که عشق را و آزادی را همه عمر سرود، شعرش و زندگی‌اش
 یکسر آموزگار ماست. فرزندان ایران‌زمین که امروز از این‌گونه تلخ
 می‌گیرند، چندان از بامداد، این طبیعت بی‌دریغ، مایه جسته‌اند و بهره که تا
 آفتاب بر این خاک بتابد و گیاه بروید، شاکر و سپاسگزار، به احترامش از
 جای برخیزند. نه دیروز، امروز و همه فرداها، نسل پیش، نسل من و پس
 از من شاملو را یگانه خواهند یافت؛ چنان که حافظ و فردوسی و نظامی و
 نیما را. ما که از کودکی تا جوانی‌مان از شاملو نشانه گرفته، چنین
 می‌گوییم؛ فروتن و غمگانه. و این صدا، یکی صدا از دهان هزاران جوانی
 است که شعر را و زندگی را از شاملو آموخته. پس منم آری منم که از
 این‌گونه تلخ می‌گیریم. میهن من است که از این‌گونه تلخ می‌گیرد. آفتاب را
 گو که برنیاید و زمین نچرخد. مرگ را به این خانه راهی نیست. شاعر،
 شعر تازه‌ای می‌نویسد. شعری روشن؛ برای زندگی، برای عشق، برای
 انسان. این روز و همه روزها، آغازی ندارد مگر بامداد آمده باشد و باشد.
 بامداد، پایان ظلمات شب است. سرودی است پرتبل‌تر از مرگ و جانی
 رهاتر از باد، بامداد میهن من.

او، بامداد روشن ایران زمین، طلعه‌ی آفتاب اگر بود، اما روشن‌تر و گرم‌تر از همه آفتاب‌ها بود و اکنون، خورشید، شرمسار و ناتوان به خاکی می‌نگرد که او را، عزیزترین امانت ما را، در خود گرفته است. شاملو، آن یگانه‌ترین اما، میهنش را و مردمش را و انسان را تنها نگذاشته است. چراغ او جاودانه در خانه‌اش روشن است و در حرارت این روشنایی بی‌تخفیف، این روشنایی قاطع، همه شب‌خویان، همه آنان که شادمانه و گستاخ، شیریر و پلشت، خام‌اندیش و مرگ‌اندیش از غروب بامداد میهن من سخن گفته‌اند، ذوب خواهند شد.

شاملو، شاعر ملی ما، آن جان یکه و یگانه، سال‌ها سال وهن و عتاب و عناد بدکاران و دشمنان اهریمن‌خوی اندیشه و آزادی را به جان خرید و تاب آورد، اما حاشا، که هرگز و هرگز سر فرو نیاورد. او چنان زیست و چنان ماند که شایسته‌ی بزرگ‌ترین شاعر دوران‌هاست: آزاده و رهیده از دام قدرت و تن دادن. وابسته نشد. مردمان و رنجشان را پاس داشت و اگر شعری سرود و سطری نوشت، تنها برای آنان نوشت و در سرزمینی که مزد گورکن از بهای آزادی آدمی افزون است، هرگز از مرگ نهراسید. و خوشا ما که با او زیستیم و از او آموختیم.

پنجشنبه ششم مرداد ماه ۱۳۷۹

امام‌زاده طاهر - کرج

شاملو و گذر از آستانه

احمد جلیلی

شنبه ۷۹/۵/۱ در بیمارستان ایرانمهر، دیروقت شب، دکتر علی اکبر خورسندی را می بینم، از شاملو می پرسم که مدتی است زیر نظر اوست. می گوید که همین امشب آیدا تلفن کرد که شاملو درد دارد. حال شاعر خوب نیست، بی قرار است و درد بسیار می کشد و بعد پیشنهاد کرد که در یکی از روزهای آینده با هم به دهکده برویم تا شاملو را ببینیم، شاید بتوان کاری کرد. با این قرار از هم جدا شدیم.

فردای آن روز، صبح زود غزل، فرزند زنده یاد حمید مصدق تلفن کرد و خبر را داد که شاملو دیشب در منزل خود رخت به سرایی دیگر کشیده است. غم زده و حیران برمی خیزم. سراغ رادیو می روم. خبری نمی گوید اما از آن سوی مرزها خبر را دقیق و واضح می گویند و بعد دیگر تلفن هاست و خبرها و افسوس ها و دریغادرینگویان.

□

به سی و چند سال قبل برمی گردم و سال های دانشجویی در دانشکده ی پزشکی. همان سال های اول شاید سال ۱۳۴۰ بود که در جمعی

یکی از دوستان شاعر، «پریا» را خواند و با چه حرارتی. و این آغاز آشنایی با شاملو بود و بعد آشنایی بیشتر با شعرهای او. آن روزها فریاد شاملو بلند بود از وهنی که به انسان می‌رود و به همین علت شاعر «لحظه‌ها» چهره‌ای شده بود ماندنی و همیشه حاضر در ذهن نسل جوان آن روزگار...

به جواد مجابی و عمران صلاحی تلفن می‌کنم و تسلیتی و افسوسی و بعد به خانم سیمین بهبهانی و غلامحسین سالمی که در دهکده همسایه‌ی شاملو بود و چه زحمت‌ها کشید در طول بیماری شاملو، و بعد به خانم سیمین دانشور که از سوگوارترین‌هاست و از چهل و پنج سال دوستی با «احمد» می‌گوید و از آن‌چه «آیدا» انجام داد. و درمندان از شاملو می‌گوید و یادم می‌آید که سی و چند سال پیش در تالار دانشکده‌ی هنرهای زیبا بزرگداشت نیما بود و آل احمد جلسه را اداره می‌کرد. چند تن صحبت کردند و نوبت شاملو شد که دیر کرده بود و آل احمد بحثی آزاد را پی گرفته بود و چند تنی از شاعران جوان صحبتی کردند که بوی اعتراض به شاملو داشت و این‌که چرا شعرهای شاعر بزرگِ زمانه‌ی ما خصوصی شده است و شعرهای اجتماعی و سیاسی کمتر می‌گوید. گرم گفت‌وگو بودند که یادداشتی به دست آل احمد رسید و او با آن صدای زنگ‌دار و جملات کوتاه‌اش گفت: خبر رسید که شاملو آمده است، این شاعر و این شما. از خودش سؤال کنید. شاملو آمد با وقار و آرامش پشت تریبون قرار گرفت و خواست صحبت را شروع کند که زمزمه‌هایی برخاست. سر از یادداشت‌ها و نوشته‌ها برداشت و به جمعیت و آل احمد نگاه کرد. آل احمد به حرف آمد و آن‌چه را که لحظه‌ای پیش گذشته بود، به شاملو بازگفت. شاعر لبخندی زد و با آن صدای گرم و پرطنین جمله‌ای کوتاه گفت: «هرکسی به قدر بضاعت»، «توان من هم این است».

من برگ را سرودی کردم
 سرسبزتر ز همیشه
 من موج را سرودی کردم
 پرنیض‌تر از انسان
 من عشق را سرودی کردم
 پرطبل‌تر ز مرگ
 سرسبزتر از جنگل
 من برگ را سرودی کردم
 پرتپش‌تر از دل دریا
 من موج را سرودی کردم
 پرطبل‌تر از حیات.
 من مرگ را
 سرودی کردم

خبر می‌دهند که وداع با شاملو روز پنجشنبه ۷۹/۵/۶ است از مقابل
 بیمارستان ایرانمهر، و روزنامه‌ها اغلب خبری دارند با افسوس و دریغی
 و روزنامه‌ی ایران با تیتراژ «جهان شاملو را از دست داد» نیم‌صفحه‌ای زیبا
 از عکس و شعر تنظیم کرده است.

□

تابستان ۱۳۴۷ - شب‌ها در پایون انترنی، شب شعر داریم. هرکس
 شعری از خودش یا دیگران می‌خواند. شعری داشتم با نام «شهر
 بادگیرها». دوستم محمود جلالی تأثیر شاملو را در آن شعر عیان
 می‌بیند. اصرار می‌کند آن را برای شاملو بفرستم که سردبیر مجله‌ی
 خوشه بود. می‌فرستم با یادداشتی پاکیزه و خوش‌خط. تأکید می‌کنم که

بیشتر نظر شما را می‌خواهم تا چاپ آن. خوشه درمی‌آید و پاسخی در آن نیست. به خوشه تلفن می‌کنم، شاملو گوشی را برمی‌دارد، داستان را می‌گویم. می‌گوید فردا ساعت چهار بعد از ظهر به دفتر خوشه بیایید. مفید و مختصر. فردا با شوق و هیجان خیابان هدایت و صفی‌علیشاه را طی می‌کنم و وارد ساختمانی قدیمی می‌شوم. پرس‌وجو می‌کنم و به اتاق شاملو می‌روم. سلام می‌کنم و قرار را به یادش می‌آورم، شاعر با موهای نقره‌یی شکن در شکن در پیراهنی آبی و آستین کوتاه پشت میزی چوبی نشسته است. اما بازوها از آستین پیراهن لاغر می‌نمایند، بی‌تناسب با سر و صورت. به یاد می‌آورم که گفته‌اند شاملو در حق خود ستم می‌کند، خورد و خواب نمی‌شناسد و گاه چند روز بی‌وقفه کار می‌کند. پوشه‌ای را از آن سوی میز به این طرف که من ایستاده‌ام هل می‌دهد و اشاره‌ای می‌کند که بنشینم و مشغول کار خودش می‌شود. پس از چند لحظه‌ای که می‌بیند ساکت و آرام و منتظر نشسته‌ام با صدایی آرام می‌گوید: «پیدایش کنید» شعر و یادداشت را پیدا می‌کنم و به دست‌اش می‌دهم. کارش را کنار می‌گذارد. سیگاری آتش می‌زند و آرام نوشته‌ی کوتاه را می‌خواند. بعد به ظرافت آن را که بر روی کاغذ آبی نوشته شد بود، تا می‌زند و از وسط دوتا می‌کند. فکر می‌کنم تکلیف شعر معلوم شد. بعد شعر را می‌خواند که دو صفحه‌ای بیش نیست. می‌بینم که چه آرام شعر می‌خواند سیگارش به انتها می‌رسد. سیگار دیگری آتش می‌زند. شعر را که به پایان می‌برد آن را در پوشه‌ای در طرف راست می‌گذارد و بعد در پاسخ سؤال من که نظرش را می‌پرسم می‌گوید «چاپش می‌کنم» و بعد به کار خود مشغول می‌شود. من خداحافظی می‌کنم و بیرون می‌آیم. هفته‌ی بعد شعر در خوشه چاپ شده بود و بعد در کتاب شب‌های شعر خوشه هم چاپ می‌شود.

پنج‌شنبه ۷۹/۵/۶ خیابان شریعتی، بیمارستان ایرانمهر ساعت ۷/۵ صبح. سیاهپوشان محوطه جلو بیمارستان و بخشی از سواره‌رو را پوشانده‌اند. آندوه موج می‌زند. انتظامی هنرمند معروف با چند نفر صحبت می‌کند، جوان‌ها به کار مشغول‌اند، با بازوبندهایی که انتظامات را مشخص می‌کند، سیدعلی صالحی است که آن‌ها را هدایت می‌کند. دکتر گلبن در تکاپو است. دکتر پارسا نیز. وقتی خانم بهبهانی و جواد مجابی می‌رسند دیگر جمعیت خیابان را هم پوشانده است. عکس‌های شاملو و پوستره‌های بزرگ او در دست جمعیت است. اسپهبد هنرمندی که بسیاری از تصویرها کار اوست با چند نفر حرف می‌زند. و منوچهر آتشی که می‌رسد عکاسان و خبرنگاران به سویش می‌روند. در غیاب شاملو این معنایی خاص دارد. این جمع حول محور شعر می‌گردند و آمده‌اند تا با شاعر وداع کنند. او گفته بود:

شعر

رهایی است

نجات است و آزادی.

که سرانجام

به یقین می‌گراید

و گلوله‌ای

که به انجام کار

شلیک

می‌شود.

(مرثیه‌های خاک)

حیرت در نگاه غم‌زده‌ی سپانلو خانه کرده است. چند هفته پیش که از دیدار شاملو بازآمده بود، غم این دیدار را، که حکایت درد کشیدن شاملو بود در قالب شعری ریخته بود که حتماً این روزها در جایی خواهیم خواند. صدای شاملو می‌آید، گرم و غم‌زده:

من درد بوده‌ام همه

گفتی پوستواره‌یی

استوار به دردی

(مرثیه‌های خاک)

□

زمستان ۷۶ با جواد مجابی به دیدار شاعر رفته‌ایم. سرگرم تماشای فیلمی است. خندان و طنزآلود چیزی از فیلم می‌گوید و تلویزیون را خاموش می‌کند. دکتر لطفی از راه می‌رسد و با شاملو شوخی می‌کند. لبخندهای شاملو و طنز شیرین‌اش حال و هوایی خاص دارد. آیدا ساکت و آرام، دقیقاً پرستار بی‌همتای شاعر است. در حقیقت پرستار شعر زمان ماست. حرف از ترجمه‌ی دن آرام می‌شود و مشکلات چاپ آن. شاملو کاندیدای جایزه‌ی ادبی نوبل بود و ما در برابر خود مردی را داشتیم که آوازه‌اش از مرزها گذشته بود. خودساخته‌ای به تمام معنی:

مرا پرندهی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک

رسته بودم

چون پونه‌ی خودرویی

که بی‌دخالت جالیزبان

از رطوبت جویاره‌یی.

(مرثیه‌های خاک)

□

ساعت نه صبح دولت آبادی بالای وانتی می ایستد و از شاملو می خواند و می گیرد. جمعیت خیابان را بند آورده است، دولت آبادی در این چند ماه در طول بیماری گلشیری و شاملو روزهای سخت و پرتلاشی را گذرانیده است. پیکر شاعر در آمبولانس از راه می رسد. جوانان او را در میان می گیرند و گریان به پهنای صورت سرود ای ایران سر می دهند.

من عشق را سرودی کردم

پرطبل تر ز مرگ

من مرگ را

سرودی کردم

همه در تلاش اند که وداع با شاملو با نظم و آرامش برگزار شود. جمع آرام و گریان و «ای ایران» خوانان تا خیابان میرداماد او را بدرقه می کند. آیا به راستی شاملو از این جهان رفته است؟

هرگز از مرگ نهرا سیده ام

اگرچه دستانش از ابتذال، شکننده تر بود

....

جُستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی افکندن...

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

در جمع، همه‌ی شاعران و نویسندگان و اهل هنر را می‌توان دید. شمس لنگرودی را می‌بینم. با دریغ می‌گوید، طول عمر را با شاملو زیسته‌ایم؛ برای کودکی ما شعر گفت، برای جوانی ما، برای عاشقی ما، برای مبارزه و برای همه چیز.

گروهی بسیار را می‌بینم که همه جوان‌اند، اکثریت جمعیت از جوان‌هاست که تصویرهای شاملو بر دست و شعر شاملو بر لب و کتاب‌های او بر کف، با آرامش راه می‌روند. در دل جمعیت فرزندان دکتر علی‌اکبر ساعدی برادرزاده‌های دکتر غلامحسین ساعدی را می‌بینم.

□

آذر ۱۳۷۶، دکتر مجابی تلفن می‌کند که عازم دیدار شاملو است. قرار می‌شود با هم برویم. در مسیر به دنبال خانم سیمین بهبهانی می‌روم و بعد از منزل دکتر مجابی به اتفاق همسرش و آقای دکتر علی‌اکبر ساعدی و خانواده‌اش، همسر و دو فرزندش به سوی دهکده راه می‌افتیم. تهران روزهای خفقان را می‌گذراند و حد آلودگی هوا از بحرانی، فراتر رفته است. از سوی دیگر همه غمزده هستند. به تازگی جسد محمد مختاری پیدا و پوینده نیز ناپدید شده است. وقتی به خانه‌ی شاملو در دهکده می‌رسیم، با خود فکر می‌کنم که شاملو در این جای دورافتاده در چه موقعیت خطرناکی قرار دارد. به دوستان یادآوری می‌کنم که شما، این روزها احتمالاً «هدف» هستید و من میان شما بُر خورده‌ام! به خانه‌ی شاملو می‌رسیم، آیدا با آرامش و لطف همیشگی میهمانان را پذیرا می‌شود. شاملو پشت کامپیوتر مشغول کار روی کتاب کوچکی است و در ضمن بشقاب غذایی هم در کنار دارد. بعد از چند دقیقه روی صندلی چرخدار به

سراغ ما می‌آید. با همان نکته‌پردازی‌ها، طنزها و حرف‌های جدی و شوخی. سپهر و سپند برادرزاده‌های دکتر غلامحسین، که دوست نزدیک و یار غار شاملو بود، ساکت و آرام با ستایشی آشکار در نگاه و رفتار، به شاملو خیره مانده‌اند. سپند شباهتی عجیب به عمو دارد. این نکته از چشم شاملو دور نمانده است. رو به او می‌کند و به شوخی می‌گوید: «اگر تو شبیه غلامحسین هستی پس چرا حرف نمی‌زنی، پس زبانت کو؟» و می‌خندد.

□

...جمعیت به سوی کرج حرکت می‌کند، صد و بیست اتوبوس و صدها اتومبیل شخصی. در ماشین آقای قاجار با دکتر مجابی و دکتر جفرودی به سوی کرج می‌رویم و صحبت از همه جا هست، از شعر و خاطره و گذشته‌ها، از دور تا نزدیک. کاروان بدرقه‌کننده‌ی شاملو حال و هوایی غریب به بزرگراه داده است. دسته‌های گل، عکس‌ها و تصویرها و قلب‌های اندوهگین، گرمای مرداد کولاک می‌کند.

□

مرداد ۱۳۴۸، ضمن انجام خدمت سربازی و در جریان آماده‌باش نیروها، در مرز اهواز - جنوب غربی، به علت بیماری پدر، به جان‌کدنی توانسته بودم پنج روز مرخصی بگیرم، برای رفتن به یزد. باعجله به گاراژ می‌روم. اتوبوس جای خالی ندارد. به یک پیت حلبی در میان اتوبوس قراضه رضایت می‌دهم. وقتی جا خوش می‌کنم کتاب کوچک «برگزیده‌ای از اشعار شاملو، چاپ روزن» را باز می‌کنم و در آن غرق می‌شوم.

اتوبوس به درود رسیده است. کنار قهوه‌خانه‌ای و استخری توقف می‌کند
و من با شعر شاملو حال عجیبی پیدا کرده‌ام.

پر پرواز ندارم

اما

دلی دارم و حسرت دُرناها

و به هنگامی که مرغان مهاجر

در دریاچه ماهتاب

پارو می‌کشند،

خوشا رها کردن و رفتن

خوابی دیگر

به مردابی دیگر

به دریایی دیگر

خوشا پر کشیدن، خوشا رهایی،

خوشا اگر نه رها زیستن، مردن به رهایی

آه، این پرنده

در این قفس تنگ

نمی‌خواند

شاملو در مصاحبه‌ای گفته بود، در خواندن شعر لحظاتی هست که با
شاعر یکی می‌شوی، آن‌گاه شعر او را می‌فهمی، انگار که این شعر را
خودت گفته‌ای (قریب به این مضمون). حال شگفتی داشتم. شعر در جانم
می‌نشست، چه شکوهی است با شاملو یکی شدن...

.... کاروان بدرود به امامزاده طاهر کرج می‌رسد، صدای گرم شاملو می‌آید:

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمیزاده را
تاب سفری این چنین
نیست!

□

در گستره‌ی خلوت ابدی
در جزیره‌ی بکری فرود آمدیم.
گفتی

«— اینت سفر. که با مقصود فرجامید
سختینه‌یی به سرانجامی خوش!»
و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

مسجد من کجاست
با دست‌های عاشقت
آنجا

مرا

مزاری بنا کن!

پیکر شاملو بر دست جوانان، در پرواز است. سرود «ای ایران» طنین می‌افکند و صدای شاملو از متن آن می‌روید:

باید استاد و فرود آمد

بر آستان دری که کوبه ندارد،

چرا که اگر به‌گاه آمده باشی دربان به انتظار توست

و اگر بی‌گاه

به در کوفت‌نات پاسخی نمی‌آید.

شاملو را در خاک می‌گذارند. جمعیت چنان است که این مکان تاکنون به خود ندیده. دوستان و یاران شاملو صحبت می‌کنند. کسی از گرما شاکی نیست، کسی به فکر آن نیست، آیدا با تشکر کوتاهی مراسم را به پایان می‌برد.

از امام‌زاده طاهر حرکت می‌کنیم. در متنی آرام از سرود «ای ایران»، صدای شاملو به گوش می‌رسد:

دالان تنگی را که درنوشته‌ام

به وداع

فراپشت می‌نگرم

فرصت کوتاه بود و سفر جان‌کاه بود

اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت‌پذیرم و حق‌گزارم.

(چنین گفت بامداد خسته).

دوشنبه، شهر خبر را شنیده بود

شاملو رفت

باقر پرهام

کتاب‌های شاملو دست به دست می‌گشت و شعر زبان به زبان زمزمه و فریاد می‌شد. جوان‌هایی که همدل‌تر بودند دست‌جمعی می‌خواندند. دختران دشت، دختران انتظار. زنان با لباس‌های همیشگی، لباس‌های سیاه گله به گله در دل جمعیت و همه منتظر که پرواز شاعر کی آغاز می‌شود. از آن‌هایی که می‌شناسی بسیار می‌بینی ولی تأمل بر کسی امکان‌پذیر نیست. همه در میان مردم، بگذار راحت کنم آن کس که نبود حتماً دلش آنجا بود و شاعر دلبری را خوب می‌داند. چندین تن بر پشت وانتی سفید رفتند. شناختنشان سخت نیست. محمود دولت‌آبادی، فریبرز رئیس‌دانا، رضا چایچی، جمشید برزگر و ناصر زرافشان بلندگویی بر دست شعر شاملو می‌خواندند. جماعت تکان خورد. جسد ترمه‌پیچ شده‌ی احمد شاملو در یک آمبولانس از راه رسید. روز پرشکوه به اوج عظمت خود می‌رسید. شعر از بلندگو می‌پیچید و جمعیت موج می‌زد و شاعر آرام نه روی پاهایش که روی دل‌ها به جلو می‌رفت. چیزی برای خواندن نیاز بود. حافظه‌ی جمع به یکباره شعر گل‌گلاب را پاشید روی گل‌های ترمه.

ای ایران. ای مرز پرگهر. گوهر سفته در ترمه می‌رفت و جمعیت به پایین خیابان چون هزاران شعر زمزمه می‌شد. اینجا سرزمین شعر است. اینجا ملک سلطنت حافظ و مولاناست. اینجا نیما غوغا می‌کند. اینجا فروغ بر دف است. اینجا سرزمین شاملوست. اتوبوس‌های قطار شده به تعداد ۱۲۰ در انتظار مشایعت‌کنندگان در خیابان در صف بود. مقصد بعدی همان جایی است که مختاری، پوینده و گلشیری و بنان آرمیده‌اند. خاکت سرچشمه‌ی هنر، دور از تواندیشه‌ی بدان، پاینده مانی و جاودان و خیابان خالی ماند. همه از بزرگراه همت و شیخ فضل‌الله می‌رفتند به بیرون شهر. دیگر جامه‌ی شهر به تقلای آن همه سوگ و حسرت کفاف نمی‌داد. شعر جاری شد به بیرون شهر و خیابان که خالی شد از دور دید که بیابان را سراسر مه گرفته است.

پریان تشنه، مشایعت‌کنندگان شاملوی شاعر می‌آمدند دسته دسته و همه در نخ ابری که می‌رفت تا در دهان خاک ببارد. چند ردیف پایین‌تر از هوشنگ گلشیری در میان خیل انبوه جمیت جسد را در خاک گذاشتند. همه تشنه بودند و باران از دهان محمود دولت‌آبادی آغاز شد. منوچهر آتشی بود همراه بوی شرعی جنوب نشسته بر صندلی چرخدار شعر خواند و مردم، این شادخواران شعر کف می‌زدند. آنان به خوبی دریافته بودند که شعر انکار مرگ است. علی‌اشرف درویشیان صاحب سال‌های ابری بیانی‌ی کانون را خواند. فرشته ساری حرف زد. فریبرز رئیس‌دانا هم از جمع سخنرانان بود جمشید برزگر هم بود. نوبت به سیروس شاملو رسید. پسر شاعر از حرف زدن امتناع کرد. داغ بر چهره‌اش نشسته بود. نوبت به صاحب عزا رسید. مردم سکوت کنید. آیدا سخن می‌گوید. تنها زنی که نامش به قصر شعر شاملو راه یافته است ولی او به چند جمله بسنده کرد. تشکر از همه که در شکوه شاعر از هیچ چیز کم نگذاشتند.

عطش در ظهر داغ تابستان هفتاد و نه در اولین سال هزاره‌ی دوم در کام آن جمعیت گرد آمده دور گور فقط با وداع فرومی نشست و بس.

قرارها پایان یافت. هرکس به گوشه‌ای. به راهی که آمده بود. به سرزمینی که می‌دانست کسانی منتظرش هستند تا از تشییع جنازه شاملو برایشان بگوید راهی شد. کوله‌بارها انباشته از شعر، موها خاک‌آلود و مه که فرومی نشست در شهر.

افسانه‌ای شنیدم از میان مردم. کسی که جوانی از دامنه‌ی الوند بود می‌گفت: نصرت رحمانی و هوشنگ گلشیری امشب میهمان دارند. نمی‌خواهید خبرنگاری به جهان دیگر بفرستید، خبرهای داغ آنجاست.

از بامداد دوشنبه، به محض ورودمان به تهران، شروع شد. اول از همه رفتم سراغ حسین حسینخانی — در احوالپرسی یکدفعه گفت: خبر بد را هم که شنیده‌ای. برای چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم، ولی خیلی زود به‌جا آوردم. فهمیدم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند. مثل این که خودش هم از نگاهم فهمید. چون درآمد که: شاملو را می‌گویم.

می‌دانستم که لحظات آخر را می‌گذرانند. یک ماه پیش که علی به ایران آمده بود، سری هم به کرج زده بود. برای دیدن احمد و آیدا. وقتی به اروپا برگشت از بروکسل زنگ زد. گفتم چه‌گونه گذشت و چه‌گونه بود؟ گفت خوب نیست. خودم هم آخرین بار که با امیر سجادیه به بیمارستان ایران‌مهر رفته بودم، فقط آیدا را می‌دیدم که پروانه‌وار گرد شمع خودش می‌گشت. احمد که اصلاً متوجه حضور ما نشده بود. باری، از همان ساعات اولِ بازگشتم به ایران، دیگر تلفن‌ها شروع شد. دوست و آشنا و فامیل و همه هم با تسلیت گفتن به من شروع می‌کردند. رابطه‌ی من با احمد شاملو خیلی سر زبان‌ها نبود. ولی دوستان نزدیک و افراد فامیل

می دانستند. این رابطه از فردای پیروزی انقلاب در ایران آغاز شد. ما سرگرم کار و جوشش خودمان در کانون نویسندگان ایران بودیم. تازه دفتر کانون را در کوچی مشتاق گشوده بودیم و تازه جلسات و نشست های هفتگی عمومی کانون داشت پا می گرفت.

احمد شاملو از همان روزها به قول خودش مرا یافت و مدت نزدیک به یکسال که تا آمدن آیدا به ایران طول کشید، اغراق نیست اگر بگویم اغلب روزها و البته شبها را با من می گذرانید. شاملو دو وجود متفاوت داشت. وجود روزانه و وجود شبانه. وجود روزانه اش برای کار بود. شب را به هر کیفیتی که گذرانده بود از ساعات ظهر به بعد آماده ی نشستن پشت میز بود. این میز در آن روزهای آغاز پیروزی انقلاب میز مدیریت کتاب جمعه بود. از روز اول به من گفت اگر تو کمک کنی سر می گیرد. من نیز به او گفتم در حد امکان و توانایی ناچیزم در خدمات هستم. بودم. گاهی چیزی می نوشتم گاهی میزگردی راه می انداختم گاهی ترجمه ای. یا ویرایش مطلبی. نمی گذاشتم دست تنها بماند. با همه ی گرفتاری ام در کانون که آن روزها به شهادت همه ی رفقا و دوستان، بیشتر بارش روی دوش یکی، دو نفر بود که یکی اش من بودم. شاملو هم با علاقه ی عجیبی به کانون تا آنجا که فراغتی برایش می ماند به کانون می آمد و در جلسات شرکت می کرد، البته نه در همه ی جلسات. شبها شاملوی دوم شروع می شد. شاملوی زندگی. شاملوی میراث دار خیام و از طریق او، میراث دار فردوسی. فردوسی به راستی پدر همه است. هرچه در خیام و بعدها در حافظ و امثال این دو بزرگوار می بینم، فکرها و تجربه هایی است که از فردوسی به ارث رسیده است. هرچند که شاملوی میراث دار فردوسی، شاملو که فرزند خلف فردوسی بود، به فردوسی چندان وفادار نماند. بر او، بر پدرش، شورید. خوب همه ی فرزندان خلف همین جور هستند: سر همان چیزهایی با پدر به ستیزه برمی خیزند که برای پدر اعتبار دارد و

مهم تلقی می‌شود. باری، همه این را می‌دانستند که زندگانی سال اول احمد شاملو در ایران از زندگانی ما جدا نبود. با خانواده‌ی من، اول از همه با گیلان و بچه‌ها. بعد هم با دیگر افراد فامیل آشنا شده بود. هر جا می‌رفتم او هم بود و هر جا می‌رفت مرا هم می‌برد. و اغلب هم می‌گفت: «این باقر پرهام را من تازه کشف کرده‌ام. تو تا حالا کجا بودی؟»

با آمدن آیدا زندگانی خانوادگی و مسئولیت‌های دیگر تا حدی میان ما فاصله انداخت. یعنی به‌طور طبیعی، نه این‌که آیدا بخواهد فاصله بیندازد. اول افتخار آشنایی با آیدا را هم پیدا کردیم و شدیم دوستان خانوادگی. ولی خوب دیگر، زندگانی است و وظایف و مسئولیت‌های خودش را دارد. من از همان آغاز می‌دیدم که آیدا با چه عشق و علاقه و احترامی زندگی خودش را وقف احمد کرده. به‌ویژه در سال‌های اخیر که احمد دیگر با اتکا به آیدا ادامه می‌داد. آیدا فقط یک همسر نبود، یک رفیق راه، یک همکار خوب شاملو بود. و گمانم همچنان یک همکار خوب او باقی خواهد ماند: تا سال‌های سال شاید لازم باشد آیدا بنشینند و تنهایی‌اش را با ادامه‌ی راه احمد و کارهای احمد پر کنند. که البته برای فرهنگ ما و زبان فارسی تجربه‌ای گرانبها خواهد بود. فرهنگ و زبانی که نام آیدا را باید به خاطر بسپارد و مدیون او باشد.

شاملوی روز، شاملوی وحشتناک کار و فعالیت بود. خستگی نمی‌شناخت. همچنان که شاملوی شب، شاملوی وحشتناک زندگی بود با همه‌ی جرعه جرعه لذات لحظه و لحظه‌اش. چه بگویم که محفلش و مجلسش چه قدر شیرین بود. همه‌ی کسانی که این لحظات را با شاملو شناخته‌اند، می‌دانند که من چه می‌گویم.

پس همصدا با خیام می‌گویم:

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم‌فردای حریفان چه خوری پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

مرگ شاملو

سراسر منظره را با خود برده است

رضا براهنی

حریق مرگ در این چند هفته و ماه به ارتفاعات جنگل زد. انعکاس لهیب
آتش در مردمک چشم همه‌ی مردم ما بود. اما پیشاپیش روشن بود که آتش
به قله خواهد زد. و زد. مرگ این بار سراسر منظره را با خود برده است.

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دیده‌ها همه مصقول کرد و رخ مجروح

ز آب دیده چو توفان نوح شد همه شهر
جنازه تو بر آن آب همچو کشتی نوح

مرگ‌های پیش‌بینی‌ناپذیر بر اثر ناگهانی بودن حدوث خود غرق
مصیبت‌مان می‌کند.

مرگ‌های پیش‌بینی شده، پیشاپیش درد مصیبت را قدری تسکین
داده‌اند. اما مرگ قابل پیش‌بینی احمد شاملو از نوعی دیگر است. این مرگ
مهابت خود را نه از خود، که از مرده وام گرفته است. این مرگ پیش‌بینی
شده، ابعاد فاجعه‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر را دارد. درست است: «در میان ار
هزار که باشد مرگ یکدم چو خاک بر پاشد»، اما سال‌ها حادثه، تاریخ،

فرهنگ، هنر، شعر و نظم و ده‌ها واقعه‌ی عظیم لازم است تا از بطن خاک، کوهی چون احمد شاملو بزاید.

بر فرض استعدادی به بلندی استعداد او داشتیم، زمانه‌اش را از کجا بیاریم؟ بحران‌ها را، آن فردی‌های در میان جمع را، آن لمس‌های فردیت با جمعیت را، آن از درون و برون متلاشی شدن‌ها را، آن عشق‌ها، آن چهره‌های گلگون، آن مرگ‌های داغ و سرخ، آن عرق‌ریزان روان و تن آدمی را از کجا بیاریم؟ این همه را مصنوعاً که نمی‌توان ساخت. فرزند زمانه‌ای بود که بالید و در نهایت، پدر همان زمانه شد. بالیدنی از ایندست ساده نیست. اشتباه و خطا لازمه‌ی کار است. سر به دیوار کوبیدن لازم است. صبر و خونخوری و خودخوری و از آن بالاتر استعداد راندن این همه به‌سوی جایگزین کردن آن‌ها با مانده‌ی عیش و عشرت هنری لازم است تا بی‌اغراق و بی‌مجامله مصداق سخن خواجه شود که: «ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن، گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران». تبدیل خون به عیش، کاری که هنرمند جدی می‌کند در ذات کاری بود که شاملو می‌کرد. در طالع شاملو به صراحت باید گفت «مشتری و مه‌قران» کرده بودند، و شاملو در شمار معدود کسانی است در زبان فارسی که در شعر به سر حجله رفته‌اند، توفیق یافته‌اند، یا توفیق آن را داشته‌اند که توفیق شعری یابند. این توفیق، مرگ را، به‌رغم غلبه‌اش بر پیکر شاملو در فاصله نگاه می‌دارد. این فاصله، فاصله‌ی دیگری است. حساب این نوع فاصله را عموماً پس از مرگ رصد می‌کنند.

این فاصله، فاصله‌ی عیش شاعری است. شاملو عیش شاعری داشت. کابوس‌هایمان را به اندازه‌ی رؤیاهای زیبایمان به سوی عیش شاعری می‌رانیم. درست است که به قول خود او «مرگ انتظاری است خوف‌انگیز، انتظاری که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد» اما عیش شاعری طول عمر

بیشتری دارد. شعر او به سوی ماجراهای دیگر رفته است. با شیوه‌ها و شگردهای خود می‌توانیم موافق یا مخالف یک شاعر باشیم، ولی از زیر آن سقف بیرون نمی‌آییم. شعر او فاصله‌ی عشاق را پر کرد، فاصله‌ی زندانی و زندانبان را پر کرد، فاصله‌ی نسل‌ها را پر کرد، فاصله‌ی شعر و اجتماع را پر کرد، فاصله‌ی شعر و غیر شعر را پر کرد، فاصله‌ی تغزل و حماسه را پر کرد، فاصله‌ی زبان سنت و زبان تجدد را پر کرد، فاصله‌ی بدیهه و تعمد را پر کرد، فاصله‌ی نثر و نظم، و این دو، و نثم را پر کرد، فاصله‌ی شاعر ناثر و قالب‌ساز قافیه‌پرداز و سجع‌ساز را پر کرد. شاملو رشد داشت تا بیاید و در پاره‌ای از شعرهایش در آغاز هزاره‌ی سوم، قرن بیست و یکم، بمیرد. چنین چیزی، در واقع سفری چندین قرنی بود: از «آهنگ‌های گمشده»ی هزاره‌های پیش هم از نظر ادبی و هم از نظر سیاسی، تا چند شعر از آخرین شعرهای قرن بیستمی، هم از نظر ادبی و هم از نظر سیاسی. در خیلی چیزها خیلی از آدم‌های جدی در هنر شاعری با هم اختلاف داشته‌اند و باید هم داشته باشند، چرا که پیشرفت کار شعر در همین اختلاف شیوه‌ها و عقاید است. اما باید گفت: زیستن جسمانی شاعر در قرن ما نیست که اهمیت دارد، گفتن شعر این قرن است که اهمیت دارد. بعضی‌ها در این قرن می‌مانند، بعضی‌ها از این قرن عقب می‌کشند، و بعضی‌ها خود را به قرن بعدی می‌آورند. شاملو در شمار شاعرانی است که اقبال آینده دارد. از همین رو، مرگ فائق‌شده بر جسم او، از شعرش فاصله گرفته است.

احمد شاملو در شمار شاعرانی بود که تنها مدتی کوتاه در سایه‌ی شاعر دیگری ماند. شاملو، با حفظ حرمت بینش شعری‌نیم، از شیوه‌ی او جدا شد، و به‌رغم این که راهنمای دیگرش، فریدون رهنما، در عالم شعر به گرد پای او نمی‌رسید، از رهنما و کسانی که او معرفی کرد به سوی شعر

دیگری آمد که در طول دهه‌های بعد، تحت عنوان شعر سپید، با نام او مترادف شناخته شد. به‌رغم دلبستگی عمیقش به شعر حافظ، شعر او را به شعر خود راه نداد، چرا که ذات و جنم او از نوع دیگری بود. محبت به شاعر دیگر و پیشکسوت به معنای تقلید یا پیروی از او نیست. به معنای رؤیت از راز توفیق اوست. اختلاف را باید گفت و احترام را هم باید حفظ کرد. شاملو در مورد مولوی و حافظ و نیما دقیقاً همین را کرد. احترام با حفظ فاصله. و در این تردیدی نیست که تأثیر این سه بر شاملو و نثرهای قرن‌های چهارم و پنجم، نه از مقوله‌ی گرت‌برداری بود، و نه از مقوله‌ی تقلید بینشی، بل از نوع خاصی بود که باید برای آن تعریف دیگری پیدا کرد. شاعر به راز توفیق شاعر دیگر با دقت کردن در شعر او، به‌عنوان شعر دیگری، شعر متفاوت، شعر «آندیگری»، پی می‌برد، و همین، شعر خود او را به صورت «آندیگری»ی شعر شاعران دیگر درمی‌آورد.

به‌رغم این که بخشی از شعر امروز در جهت دیگری رفته است که با جهت‌یابی شعر شاملو متفاوت است، حرمت او بر همه‌ی ما واجب است. او یاد گرفته بود چگونه با حفظ حرمت دیگران با آن‌ها متفاوت باشد، از او بیاموزیم که با حفظ حرمت او، اگر متفاوت هستیم، متفاوت باشیم. استعداد در پی بردن است نه در پیروی، پی بردن به رازها و رموز کار دیگری، تا بدانیم که هیچ کاری، بویژه کار خودمان، بی‌راز و رمز خاص خودمان نمی‌تواند بود. به همین دلیل یادگیری از شاعر پیشکسوت یادگیری تعبدی نیست، یادگیری در جهت خود، به‌عنوان «آندیگری»ی آن شاعر است. کاری که نیما با گذشتگان خود کرد، شاملو با نیما کرد، فرخ‌زاد با شاملو و نیما کرد. و اینان هم حرمت دیگران را داشته‌اند و هم شاملو خود خود را تربیت کرده‌اند.

آینده‌ای که شاملو به ما عرضه می‌کند، آینده‌ای است روشن، که در آن

انسان چهره‌ای درخشان دارد. انسان چهره‌های درخشان متفاوت دارد. وظیفه‌ی نسل بعد از شاملو، و نسل‌های بعدی، آفریدن شعر و یا شعرهایی است متفاوت که از نظر ارزش همقد شعر شاملو و شایسته‌ی آینده‌ی شعر و ارزش‌های آینده باشد. به گمانم شاملو در سی سالگی خود همین را به فراست خواست و یافت، و نسل‌های جوان آینده نیز از او بیاموزند که همین را بخواهند و بیابند. مرگ شاعر بزرگ نیز درس شاعری است.

راز آتش آن قله را بدزدیم تا منظره دوباره به پیش چشم بازگردد. تا اندیشیده‌های او را بیندیشیم، از خلال زبان شعر او، تا حرمت او را داشته باشیم. به زبانی که او با شعرش پنهان کرد و ما باید پیدا کنیم تا چنوباشیم، بیندیشیم، تا رعایت حرمت او کرده باشیم. با زبان خود شعر بگوییم تا بدانیم او چه می‌کرده است. آیین عیش شاعر را از آن خود سازیم تا راز عیش او را بدانیم.

به احترام شعر او به پا خیزیم تا پاس حرمت شعر را بداریم.

گیل گمش بدایت‌ها!

منوچهر آتشی

که مرگ برادرت انکیدو
اندوه مردان را به کوه پیشانیت آموخت
پس از آن که ورزای آسمان را کشتید
و بر رودخانه‌ها غلبه کردید

تو رمز حیات را
از دفتر زخم‌کشتگان آموختی و آموزاندی

پس چه‌گونه بود که
بازجستن آن را
به جهان مردگان کهن سفر کردی؟
نه!

احمد گیل‌گمش!
آن گیاه جوانی که جادوان به تو دادند
فریبی بیش نبود
و همان بهتر که نصیب افعی تاریک شد

تو از برگ‌های سفید دفتر شعر زاده شدی
و خون مرتضی‌ها و نازلی‌ها را
مرکب سرخ سطرهای حماسه کردی
چنین بود که سرخ زیستی و
بر حقیقت یک‌پایت
فریادی بلند شدی
موج‌افکن در گوش تمامی اعصار
گیل‌گمش بی‌انکیدو!
اندوه مدار
کتاب زندگی تو
به چاپ هزارمین رسیده
و همه‌ی کوچه‌های شهر آن را از برند.

منوچهر آتشی

درباره‌ی شاملو چه می‌توان گفت که اندکی از شأن فرهنگی او را برساند.

شاملو به معنی کلمه، خود، یک فرهنگ بود. از شعرش که خود الگویی ابدی بود، از آموزگاری‌اش در شعر که صدها شاعر را چه در زمان سردبیری‌اش در خوشه و چه در برکت کتاب‌هایش پرورش داد، از کتاب کوچکی‌اش که عظیم‌ترین حجم فرهنگ مردمی را شامل می‌شود، از وجود و نام بزرگش که همیشه و در همه جا باعث افتخار زبان و شعر فارسی و مردم ایران بود.

این بیهوده نیست که در کنار نام شاملو از آیدای بزرگوار بگوییم که این بار امانت ملی را سال‌های سال به دست خسته خود کشید و در واقع در همه سروده‌های درخشان او شریک بود و آرزو می‌کنیم او زنده بماند. زیرا شیرین‌ترین خاطره‌ای است که از شاملو باقی مانده است. همچون شعرهای درخشان احمد یاد آن بزرگ‌مرد شعر معاصر را زنده نگاه خواهد داشت.

روان احمد شاد و جوان! و عمر آیدا پایدار! و فرزندان برومند احمد همچنان بالنده و پویا باشد.

پاس‌داران زبان فارسی

منوچهر آتشی

یکی از دوست‌داران شعر فارسی جایی نوشته یا گفته بود که: «یکی از ویژگی‌های زبان شعر شاملو این است که به ابتذال تن نمی‌دهد و یاوه‌گویی را برنمی‌تابد. شاید این سخن در نظر اول ساده بنماید. اما من در این کلام دقیق شدم و دریافتم که در این مدعا، برجسته‌ترین و روشن‌ترین خصوصیت زبان شاملو بیان شده است و اصلاً هم ساده نیست. این مدعا ما را به عمق تاریخ ادب سرزمین خودمان می‌برد و ما را متوجه این حقیقت می‌کند که از ریگ‌ودا و گاتاهای زرتشت تا امروز این خصلت بارزترین و مهم‌ترین ویژگی زبان شعری ما بوده است که اگر در گذشته، در زبان غیر شعری ما - جز در موارد معدودی مثل تاریخ بیهقی، تفسیر طبری و تفسیر عتیق نیشابوری و... تجلی نداشته، خوشبختانه در نثر جدید ما، در رمان‌ها و داستان‌های کوتاه نویسندگانی چون دولت‌آبادی، احمد محمود، گلشیری، مندنی‌پور، ابوتراب خسروی و بسیاری نویسندگان دیگر که ذکر نام‌شان باعث تطویل کلام می‌شود، به همان روشنی و زیبایی زنده شده و به جلوه‌گری پرداخته است و در نقدها، مقوله‌ها و ترجمه‌ها نیز همین خصوصیت را می‌بینیم.

اما یک نکته‌ی بدیع و دقیق فراموش‌مان نشود: «بزرگان شعر ما، از

رودکی تا نیما و شاملو و اخوان و فروغ و سیمین و مختاری و دیگران، به سادگی و از روی هوس به این توفیق دست نیافتند. به سرگذشت و سرنوشت هر کدامشان که بپردازیم به این حقیقت خواهیم رسید که: «چه خون دل‌ها خوردند، چه تازیانه‌هایی بر جسم و روحشان فرود آمد، چه گرسنگی‌ها کشیدند، تا توانستند کاری کنند که پیکر در خون غلتیده‌ی جغرافیای ایران، با نام خودش و مردم ایران با نام ایرانی، از آن همه شوربختی تاریخی، جان سالم به‌در برند و امروز و فردا و تا همیشه، ایرانی باقی بمانند. برای این‌که به اطناب نگیریم، سخن کوتاه‌م را با مثالی واقعی روشن می‌کنم. یکی از دوستان من روان‌پزشکی است که در ردیف پزشک‌های بدون مرز، کار می‌کند و هم‌اکنون در مصر — و گاهی سوییس — به‌سر می‌برد. او شاعر است و با استادان فارسی‌خوانده‌ی مصری هم رفاقت دارد. به من می‌گفت که روزی یکی از این استادان که در کار ترجمه‌ی شعر معاصر فارسی به زبان عربی با او همکاری دارد، از من سؤالی کرد. او پرسید: «شما یک راز رابرای من فاش کنید. آن راز این است که شما ایرانی بودید و مسلمان شدید. ما هم مصری بودیم و مسلمان شدیم، اما چرا ما مصری‌ها که عرب نبودیم، عرب شدیم و امروزه هم در ردیف کشورهای عربی هستیم، اما شما مسلمان شدید ولی هم‌چنان ایرانی ماندید و زبان‌تان فارسی ماند.» دوست من به او جواب داده بود که: «این راز را رودکی، فردوسی، سنائی، عطار، نظامی، مولانا، سعدی، حافظ، نیه! شاملو، اخوان، فروغ، دولت‌آبادی، گلشیری، سیمین بهبهانی و شاگردان این‌ها می‌توانند برای شما فاش کنند.»

بیش از این جایز نیست شما مردم هوشیار را به این مسأله‌ی حل شده و موضوع روشن مشغول دارم. تنها این نکته می‌ماند که شاعران و نویسندگان بدانند و در خلوت خود به خود بقبولانند که: ایران، اگر

توانسته از گردنه‌ها و گردبادهای مهیب تاریخی سالم عبور کند و امروز و فردا و پس‌فردا هم ایرانی بماند، به خاطر این بوده که برای حفظ و ارتقای زبانی که ابتذال را بر نمی‌تابد و همواره در همهی پیچ و خم‌های تاریخی، با مردم و در جان مردم، حرکت کرده و روح ملی ما را از زخم‌زارها عبور داده، رنج‌ها کشیده و هرگز اجازه نخواهد داد که بازیچه‌ی هوس‌بازی‌ها و گاه خیانت‌های هوس‌بازان شود و به ابتذال تن بسپارد. شاملو سمبل چنین افتخاری بود و به همین سبب در دل و جان مردم ماند و هرکس بخواد به چنین افتخاری برسد، باید حقیقتی را که بازگفتم — و بسیار گفته‌اند — آویزه‌ی گوش خود کند. والسلام.

ابراز هم‌دردی مرکز امریکایی پن با نویسندگان ایرانی به مناسبت فوت احمد شاملو شاعر برجسته

هم‌کاران عزیز

از سوی ۲۷۰۰ عضو مرکز امریکایی پن عمیق‌ترین تسلیت خود را به مناسبت درگذشت هم‌کار محترم‌مان، احمد شاملو، که در شام‌گاه بیست و سوم ژوئیه در وطن‌اش ایران اتفاق افتاد، به شما تقدیم می‌کنیم.

شعر یگانه‌ی شاملو، که ستاینده‌ی انسانیت و آزادی و زیبایی است، طی بیش از نیم قرن هم‌هی خواننده‌گان‌اش را مفتون خود ساخت. او که سخت شیفته‌ی فرهنگ و زبان و ریشه‌های اسطوره‌یی این هر دو بود، آثاری پدید آورد حاصل سفرهایی گسترده در وادی واژه‌ها. «ایستاده بر استوا»یی که جهان و انسانیت را در افق داشت همواره کاورنده بود و بی‌آرام. شاملو از آغاز جوانی در مبارزه‌یی درونی کوشید بارویی پی افکند برای مقابله با انحطاط و بی‌داد و ترس و زشتی. بی‌آن که «هرگز ایمان به بشریت را وانهد»، در شعر خود غریب‌ی برمی‌کشید. برخاسته از درد در هم کوفته شدن امیدهای زمان‌اش. شاملو این بخت را داشت که در بودن خویش تحسین فراوان و خارق‌العاده‌ی ادبی را تجربه کند و پیش از درگذشت دریابد که جادوی کلام‌اش پس از او باقی خواهد ماند و برقرار.

درگذشتِ شاملو برای جهانِ سخن در همه‌ی کشورها و جامعه‌ی ادبی در ایران ضایعه‌ی بزرگی است. امید که میراثِ شعری‌اش تسلائی باشد برای آن‌ها که امروز در سوگِ او نشست‌اند، و نیز الهامی برای نسل‌های آینده که آثارش را خواهند خواند.

با احترام آنتونی آپیا

وداع

رضا آدینه زاده

بوی ماندگی می داد
 همه چیز...
 با آنکه تر و تازه مانده اند
 برگ ها و شبینم ها،
 به تکان وامی دارند
 بادهای غم،
 شانتهای بودن را
 تا «پریان لخت و پاپتی»^۱
 بگشایند
 صدف های زادن را
 با آنکه می دانستند،
 دریا بی انتهاست
 آیا در طلوع های پیاپی
 در ژرفا،

۱. از شعر «پریا»ی احمد شاملو.

هم‌پای رفتنی بود؟
بوسه‌ی ایرها
بر گونه‌های خورشید
آیا نای گفتنی هست؟
در خارخار بغضی،
که می‌فشارد،
دل و جان را...
بوی ماندگی می‌داد،
همه‌چیز...
با آنکه تر و تازه و نازک بودند
تن و بال واژه‌ها،
در پندار اهورایی...
اینک غربتی تلخ و سنگین
گوشه می‌بندد
در زانوان درد...
در لحظه‌های توفانی
کوهی استوار،
که گام می‌زد پیوسته
در بلندای تنهایی‌اش...
بوی ماندگی می‌دهد
سکوت...
با شوری تابنده...
که تابلوهای برفی را
آرام، آرام

آب می‌کند

درون سینه‌های گرم...

تا نمایی دیگر...

تا نمایی دیگر...

بروید،

ز چشمه‌ها، رودها، دریاها،

با رنجی که اندک، اندک

در خود فرو می‌برد،

عطر و گلاب وداع را

شیون سختی‌ست کوتاه

نقش بسته،

بر کتیبه‌های مادرانه‌ی زمین

که فرزندانش را

چه گوهری پرورده‌ست

به دامانش...

تا با سربلندی بخواند

ماه سوگوار،

واپسین سرود

«من از میان شما رفتم

تا در تو زندگی کنم؟»

با وداعی تلخ،

در پایداری سرسختانه‌ی

برگ و شب‌نم...

در سوگ بامداد

عباس آذریبی

آیا خود دریغ را
حنجره‌ای به وسعت فریادم نیست هنوز
به برآشفتن خواب مومیائیان
تا سنگ سنگین هرم سکوت مرگ‌زای
از سینه بتکاند؟

□

اینک مرگ
اینک داس تلخ مرگ
با برق‌برقی مخوف
که از نازک‌ای نباتی شعر برمی‌گذرد
— بی‌ترحم.

□

بامدادی این چنین
 که بر تابوت شامی غفلت زده
 دوشادوش حسرتی بی کرانه
 بر دوش دوستداران گریان
 گریبان چاک می گذرد

□

با تو گریستن سهل است
 خندیدن اما، دردی است
 گاهی که به قامت تمسخر
 لائیدن از دور سگانی را
 — در دوردست آبادی —
 به شنفتن برخیزی
 که غروب را ضیافتی از لاشه های عفن
 به تهمت سوری سفره گسترده باشند
 دردا که دریغ را
 حنجره ای به وسعت فریادم نیست هنوز.

قبیله‌ی بی‌بامداد

م.آرمان (امیر محمد رحمن پور کوچه)

و اینک کبود و تلخ

همچون نگاه گرسنگان زمین

در کنار سفره‌های خالی نان

ایستاده‌ام

و نامهربانتر از همیشه زوزه‌ی سگان

خواب زلال قریه را

آشفته می‌کند

گیسو بلند خاتون سرزمین من

با من بگو که با کدام حنجره

فریاد کنم

اندوه قبیله‌ی بی‌بامداد را؟

زخم

به احمد شاملو که همه امیدم بود و هست

م.ر. آشنا

در چشمه‌سار جان من

ققنوسی، بال‌هایش را می‌شوید

آن‌گاه که من

به صد زخم روح خویش درنشسته‌ام

ققنوسی در جوار ذات چشمه‌ی روان و پرشتاب جان خود

به صد شعله‌ی مهیب

آتش به جان خویش نزند

آن‌گاه که من

درخنکای پُر صداقت چشمه‌ی روح و جان

آن ققنوس پرصفا

به شستشوی

روح خویش نشسته‌ام.

شاملو شاعری گمنام!

محمد آقازاده

شاملو گمنام است. بسیار از او سخن گفته می‌شود، ولی این گفتن‌ها به سرانجامی نمی‌رسد. تقدیر آدم‌های بزرگ آن است که هیچ‌گاه کلام آخر در موردشان گفته نمی‌شود و معنای پنهان آثارشان مدام به تأخیر می‌افتد. این رخداد، این فرصت را به ما می‌دهد که جسور باشیم و در مورد مردی قلم بزنیم که هم‌جنس زمانه‌ی خود بود. زمانه‌یی که از او یک عامی ساخت.

نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم

نمی‌خواستم نام نادر را بدانم

نام شاهان را

محمد خواجه و تیمور لنگ،

نام خفت‌دهنده‌گان را نمی‌خواستم و

خفت‌چشنده‌گان را

می‌خواستم نام تو را بدانم

و تنها

نامی را که می‌خواستم

ندانستم.

کدام نام را می‌جست. برای بازگشایی این راز باید تمامیت تاریخ را باز از نو بخوانیم. این بازخوانی به ما نشان می‌دهد هیچ‌گاه نگذاشته‌اند آنگونه که می‌خواهیم زندگی کنیم، عشق بورزیم و خلوتی برای خود انتخاب کنیم. «چنگیز» به همراه آدمک‌هایی به سراغ‌مان آمد که معنای انسان را نمی‌دانستند. حتی اشک کودکی را بر نمی‌تابیدند.

هر شعر شاملو حادثه‌یی در زبان است، ولی این حادثه رنگ زمانه دارد. وقتی می‌سراید: «سلاخی / می‌گریست / به قناری کوچکی / دل باخته بود» وی منطق زبان را ویران می‌کند؛ از واقعیت آشنانزادایی می‌کند و آن را برای ما بیگانه می‌سازد تا دریابیم در کدام جهان زندگی می‌کنیم. وقتی سلاخان می‌گیرند، رازی برای همه آشکار می‌شود. عشق هم اگر مطلق شود، آدمیان تبدیل به جانی می‌شوند. آنجا که می‌خواهیم از زندگی بهشت بسازیم اما ناگهان خود را در جهنم باز می‌یابیم.

همه می‌توانیم به قناری کوچکی دل بسپاریم و چون آن سلاخ، باز دشنه از کف به زمین نگذاریم. همه‌ی سرنوشت آدمی را می‌توان در چند واژه خلاصه کرد.

شاملو تصاویری از زیبایی‌ها ارایه می‌دهد که دهشت را در تمامیتش در ما بیدار می‌کند. وی نه با جانی آسوده می‌گوید: درخت / جهل معصیت‌بار نیاکان است / و نسیم / و سوسه‌یی ست نابه‌کار / مهتاب پاییزی / کف‌ری‌ست که جهان را می‌آلاید «در میان این دهشت شاعر سوگمندان به دنبال هم‌سخنی است که چیزی بگوید و دریچه‌یی به سوی نور بگشاید. بخوانید: «چیزی بگوی / پیش از آن که در اشک غرقه شوم / چیزی بگوی»

انسان بدون آن دیگری وجود ندارد. اگر نگاه دیگران را که به تماشای ما می‌نشینند حذف کنیم در خلایق مطلق رها می‌شویم. در شعر معاصر

هیچ کس چون شاملو این راز را به تمامی مکشوف نکرده است: به مهر / مرا / بیگانه / در خواب دیدی / و با تو بیدار شدم. شعرهای عاشقانه‌ی وی اگرچه مخاطبی ملموس و پیدا دارد ولی تمامیت رؤیای ما را نیز آشکار می‌کند.

همه‌ی ما به دنبال آنی هستیم که به تمامی، فهم‌مان کند. هر کلام‌مان را همان‌گونه که می‌خواهیم درک و با ما هم‌زبانی بکند. اما این گمشده هرگز به دست نمی‌آید؛ به این دلیل عشق مدام ناتمام می‌ماند. غافلان / همسازند، / تنها توفان / کودکان ناهمگون می‌زاید. / همساز / سایه‌سانانند / محتاط / در مرزهای / آفتاب / در هیأت زنده‌گان / مرده‌گانند.

حتی عشقی که شاملو از آن سخن می‌گوید، عادتی ازلی را مکشوف نمی‌کند، مدام تغییر می‌کند. چون معشوق یک انسان است و مهر می‌ورزد، رنج را تحمل و تاب می‌آورد. به این دلیل وقتی با او سخنی می‌گوید چقدر این گفت‌وگو آشناست: ای صبور! ای پرستار! / ای مؤمن! / پیروزی تو میوه‌ی حقیقت توست.

شاملو به سرعت در ذهن ما با شعرهایش حضور می‌یابد و هر مواجهه با اشعارش روشنایی می‌بخشد. شاید بگویند چون این آفتاب بسیار روشن‌گر است، راه بر تأویل بسته می‌شود. ولی اگر به خود بنگرید، هر بار که به بازخوانی این اشعار می‌پردازیم، خود را تغییر یافته می‌یابیم. این امر نشان می‌دهد تأویل مدام از آن ممکن است، تأویلی که بی‌وقفه خود را پنهان می‌کند.

«نه در خیال، که رویاروی می‌بینم / سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.» شاملو با مرگش دوباره آغاز شد. باز او را کشف کردیم. این شاعر آنی نبود که می‌شناختیمش. دریغ باید خورد، نسل‌های بعد او را فراگیرتر از ما خواهند شناخت و آنگاه خواهند گفت: هم‌روزگاران‌ش این مرد را باز نشناختند. همان احساسی که از هم‌روزگاران حافظ، سعدی و... داریم. ای دریغ زمان می‌گذرد، بدون ما.

آن که یافت می نشود

یدالله آقاعباسی

به انگشت ریشخندم نشان دادند
که تو را یافته بودم،
بامداد،

به جزیره‌ی دوردستی، در انبوه آوارِ شن
می‌گفتم: «من همین جا، همین گلِ جا ایستاده بودم
که آن سفینه آمد و تا چشم زدم به آن جزیره‌ام برد،
به ناخدایی آن که پوشیده بود رویش را.»
می‌گفتم: «گلی که هیچ کس اش به هیچ خوابی ندیده بود
نه هرگز در هیچ شعری!
پرنده‌ای که چشم هیچ آسمانی ندیده بود
نه هرگز به هیچ پروازی!»
می‌گفتم: «ستاره‌ای که در دل هیچ کهکشانی نیست.»
و به راستی که این چنین بودی!
مرا واژه‌ای می‌بایست گنجای زیباییت،
کلامی که بزرگیت را بنماید،
و تصویری که هرچه شگرف در آسمان و زمین است.
پیدا نمی‌شود!

«برای آن کس که زیست بی آن که شک کند»

امیر ابراهیمی

«در ساعت پنج عصر

درست ساعت پنج عصر»

خبر پیچید.

شعله‌ی خردی

بر تلی از باروت،

جمعیت منفجر شد

غوغایی برخاست.

ستاره‌ای

به دریا فروافتاد

مردی آرمید

آه...

چه خوش گفت

ترانه‌های کوچک غربتمان را!

چه خوش سرود

حدیث بی‌قراریمان را!

اما افسوس و

صد افسوس

که این آخرین کوچه را تا به انتها نپیمود!



دیگر از «باغ آینه‌ها»

هوای تازه‌ای، به جانب ما نمی‌وزد

باغ آینه‌هایت پژمرد

کدر شد

شکست!

دیگر تنها خاطره‌ی بازمانده از درخت

خنجر فرونشسته در آن است!

دیگر کسی

برایمان از عشق

آزادی،

برابری

از خون سرخ ایگناسیو

از ترانه‌های لورکا

«از دلتنگی‌های آدمی»

از «عشق‌های نهان»

از خنجر به گرده نشسته

از «زمین‌های پر خون»

از آوازهای غمگین پراکنده در هوا،

از رد عبور تازیانه بر شانه‌ها

ترانه نمی‌خواند!

دیگر کسی

برایمان

از پریزادگان هفت‌رنگ قصه‌ها،

از مردانی بی‌لب و خنده

از ننه دریا و دخترانش

قصه نمی‌گوید

دیگر،

آه...

دیگر کسی

در خیابان های مه گرفته

آواز نمی خواند!

اما،

نه!

باور نمی کنم

او نرفته است

او هیچ گاه نرفته است.

مگر باد هم خواهد مرد؟

مگر دریا را هم مرگی است؟

این را به یقین باور دارم

آری

او با ماست

روز با ماست

عشق با ماست

آفتاب با ماست

زندگی با ماست

فریاد با ماست

حتی اگر

دیگر

«بامدادی» با ما نباشد.

«متبرک باد نام او!»

تقدیم به شاعر جاویدان احمد شاملو

شماره ابطحی

آن آشنا مردِ غریب
 آن چنان بر خاک گسترید
 که پنداری خورشید سیه‌پوش به استقبال روز آمده است
 همه آن لحظه بود درکِ به آغوش مرگ جستن
 همه آن لحظه بود درکِ رها زیستن
 و قناری تنها در آن لحظه دیدن توان کرد گریه‌ی سلاخ را.

مرداد ۷۹

هیچ شاعر فرزانه‌ای نمی‌میرد!

جهان احمد شاملو شاعر و نویسنده‌ی بزرگ را از دست داد.
نادره‌مردی که با نگاه انسانی و عمیق خود در شعر، آن را جانی تازه
بخشید، با ترجمه‌های درخشان خود بخشی از گنجینه‌ی ادب و هنر جهان
را برای مردم ما دست‌یافتنی، و با تدوین ده‌ها جلد کتاب کوچک مجموعه‌ای
بی‌نظیر از فرهنگ و آداب و رسوم مردم این سرزمین را ثبت و ضبط کرد.
خلق این همه آثار گرانقدر جایگاهی والا در بین بزرگان ادب و
اندیشه‌ی تاریخ این سرزمین به او بخشیده است.
نامش پرآوازه‌تر و یادش گرامی باد.

هیئت مدیره‌ی اتحادیه ناشران و کتابفروشان تهران

اگر مه می زدا!

ساعدا. ا. احمدی

سوار را روی دست‌ها می آوریم
 اسب است که غریبانه شیبه می کشد
 «چرا هیچ مهی جلو دیده شدنت را نگرفت»
 [به چشمش قطره اشکی
 بر لب‌اش لبخند...]
 راه می افتد
 ما هم می رویم اما بغض بسته، گلوگیر، صدایش را می شنویم
 همیشه این‌گونه نیست

حالا حلقه‌های گل

گل، گل

باید گل‌کو نداند اما...

آیدا می داند که ما سوار را روی دست‌ها آورده‌ایم اینجا
 حالا عقب می کشیم

حوای سیاهپوش!

زانو بزند

زانو می زنیم

بر این خاک.

در این تابوت

مسعود احمدی

چطور

در یک وجب جا جا می‌گیرد

بامدادی به این وسعت

ضربان نبض زمان

کلمه حرف همه همه صدا

جهانی نگاه

این قدر پنجره این همه چشم انداز

دنیایی سرو و ستاره و رود

هوای تازه و تنفس ما

«نه»ی بزرگ «چرا»ی مجسم عاشق آیدا

فنجانت را بردار

کسی نرفته است

کسی که دیگر نیست در این تابوت نیست

و بی خود نیست

که لیپر می‌زند از آن
رنگ آسمان و صدای بال کبوتر
بوی افاقی و شکل شبدر
و خیس است شانهای فرشتگان از آب دریا و اشک ماهی

می‌بینی
کروبیان هم آمدند
با پیراهنی از جنس نسیم برای شاعر همیشه
و تسلیت خدا برای همسر همواره او

دو شعر برای ا. بامداد که مهر است
و پیماندار و پیمان شکن را دوست نمی‌دارد
پیش از خورشید برمی‌آید
و خود خورشید است
و بازوان بلندش جهان را گرم در آغوش می‌کشد

جهان، غمگین و مهربان

محمد اسدیان

نه ناتوانِ «هستن»

مرگ را نمی‌توانستی

که گوهرِ باستانی‌ات

طنینِ مفرغ بود

و جانِ سبزِ سرُ

جاودانگی را در زلالِ تو می‌نگریست.

کجا می‌شود این های‌های تلخ

در هیاهوی باد

که در سوگستانِ سدر می‌وزد.

کمانکِ رنگینِ لبخندت

به تاریکای بغضم کمین می‌گشاید

و رنگین‌کمانی بارانی

در چشمم آهونکی می‌زاید

و جهان، غمگین و مهربان

در آغوشم می‌خُسبَد.

که مرگ را نمی‌توانستی

نه ناتوانِ «هستن»

که به تحقیرِ جُبِنِ آدمی

در حیرتِ جاودانه‌ی جانِ جهان

از جاودانگی

تن زدی.

کلام جاودانه

محمد اسدیان

زُلالِ دریایی‌ات اگر نباشد
جانِ مرجانی‌ام را چه حاصل؟
بی‌طلسمِ چشمانت
جهان سراسر سنگ است
حدوث از که آموزیم
حدیثِ دهانت اگر نباشد؟
به آبگینه‌ی اشکی
در افسونِ دیداری
و به معجزتِ کلامی
جاودانه‌ایم.

آبان ۷۹

گفتارِ لال در بارگه شاملو

آرش اسلامی

ساعت دو و نیم شب اول اوت سال دوهزار است، تنها در گوشه‌ی اتاق نشسته‌ام، نوری پریشان از کاسه‌ی وارونه‌ی چراغی کوچک قسمتی از من و اسباب‌خانه را در سکوت، یقین کرده است، و سایه‌ام هم در سایه‌ی اقراری اشیا مثل هیولایی کور گاهگاهی بر دیوار اتاق تکان می‌خورد. هول مدامی را که نمی‌دانم از کجا مرا لرزانده است، پشتِ سنگینی سوت ممتد خیر، خیر مرگ، یا خبر درگذشت شاملو، پنهان می‌کنم، شاید به اندازه‌ی سی سال که او را می‌شناسم به عکسش خیره شدم و می‌شوم، به شاملو خیره شدم که چون حافظ و شمس و دیگر قله‌ها ضمیر زمان و شکلِ زبان من شده است.

زبانم جهان است.^۱

دانسته بودم.

زبان شکلِ من،

شکل اندیشه‌ام،

شکلِ فرهنگِ من،

شکلِ شکلِ جهان است.

۱. کارنامه‌ی اسماعیل خویی کتاب دوم. قسمت کوتاهی از شعر بلند گزاره هزاره.

تلنگر صدای بیدارکننده‌اش در سرم می‌چرخد و می‌چرخاندم.

احساس می‌کنم^۱

در هر رگم

به هر تپش قلب من،

کنون،

بیدار باش قافله‌یی می‌زند جرس

حالا صدای سعید هم در این میانه مثل ناقوس در گوشم کمانه

می‌کشد و دلم را می‌لرزاند، چند روز است که لرزانده است، سعید گفته

بود آرش، آرش چطوری؟

من هم حتماً گفته بودم مثلاً مثل همیشه غلام زخم قلبم هستم.

و او بگوید چند لحظه پیش تکست Text تلویزیون را نگاه کردم، من هم

بلرزم. لرزیدم و در مکثی طولانی با شک بگویم شاملو!

آماده بودی!

می‌ترسم سعید حقیقت داشته باشد!

خبر کوتاه بود و ناتمام بود.

خبر درگذشت نادر نادرپور. هوشنگ گلشیری، نصرت رحمانی. احمد

شاملو و کمی دورتر، از سعید سلطانپور تا محمد مختاری. خبر مرگ پدر،

خبر مرگ برادر، خبر مرگ دوست، خبر مرگ مادر و خبر مرگ هزاران

عزیز و شهید و دشمن و ناشناس بماند.

چند ماه است سه شاعر و یک مؤلف، سه مؤلف و یک شاعر، چه فرق

می‌کند، باور نمی‌کنم، چهار حقیقت گفتار، چهار دلیل زیست، و چهار

جهت فرزانی، دیگر میان ما نیستند، یعنی عینیت حضور نیستند، اما

هزار بار از بسیاری که حضور مزاحم دارند، هستن‌شان ملموس‌تر است.

من فقط فیلم مراسم خاکسپاری شاملو را دیدم، شاملو را نه، تن او را. در حقیقت سه چهارم تن او را، پیکر پاکیزه‌ی او را. نه، او را ندیدم، تنها وزن سپید و سرخ گل‌های میخک و یاس را در دهان گشاده‌ی زمین سپردند، پس آنها که دلیل و علت خود هستند هرگز نمی‌میرند، اگر مرده بودند ما آنها را هزارخوانی نمی‌کردیم، کسانی می‌میرند که یک بار زندگی می‌کنند، نه، مرگ حافظ دروغ است.

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان^۱

هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

شاملو هم در ضمیر زمان و هم در ذهن خطوط و نوشتار، مثل خیام و عطار و شمس و مولوی و سعدی و نیما و... همواره شناور است. من مرگ هیچ شاعری را باور نمی‌کنم. اگر که چنین بود، هیچ‌یک از بزرگانی که هنوز آبروی زندگی و حیثیت ما هستند در میان نبودند، و ما هم نبودیم، آنها همین‌جا هستند، نزدیک ما هستند، و شاملو هم اینک همین‌جا است، اینجا، در حافظه‌ی شب و روز، روبروی چراغ و من و آیدا و آینه، نگاهش می‌کنم و می‌نویسمش، آن روز هم که برای نخستین بار، اینجا دیدمش مثل حالا نشسته بود، درست مثل حالا، و سکوتی روشن میان ما موجاج^۲ بود، سکوت تنها حرفی است که روشن و بی‌واسطه شنیده می‌شود، آن روز هم که دیدمش همین‌گونه بود روی مبل سفیدی نشسته بود با اندام و حالتی وسیع همچون بتهوون و نگاه ژرفی چون نگاه طولانی گاندی، من

۱. دیوان حافظ به روایت احمد شاملو.

۲. موجاج ترکیب موج و جاج. جایی ندیده و نخوانده‌ام، ساخته‌ی خودم است. با این توضیح و توجیح، شاید چین‌خوردگی دو حرف (ج) در پی هم به لحاظ زیبایی‌شناسی واج‌ها، در همرفتگی موج را در موج تداعی کند، تأثیری بیشتر از امواج و موج و موجاموج که معنای بسیار موج است.

این‌طور دیدمش و به اندازه‌ی زمانی هم که دیگر نمی‌دیدمش نگاهش کردم، هیچ‌گاه در زندگی کسی این‌قدر عمیق نگاهم نکرده بود، از نگاهش پوست انداختم و فهمیدم که تنها نیستم، به بالشی تکیه داده بود و سیگاری میان انگشتانش می‌سوخت، مثل حالا که بین من و عکس و شب و سکوت، نشسته است. به من نگاهی می‌کند، نگاهش می‌کنم و آسمان دلم می‌گیرد، نه برای او، برای خودم. آن روز هم نگاه می‌کرد و نگاهش می‌کردم، و فاصله‌ی ما سکوتی روشن و تازه بود. به گفتگو نیازی نبود، نه، نباید کلمه‌ها را تاریک کرد، نگاهش کن، برای همیشه نگاهش کن! شاید آخرین بار همیشه باشد، از نزدیک دیدمش از روبرو دیدمش، شانه به شانه دیدمش، مگر مرا می‌شناخت که چنان بی‌پیرایه و شاد مرا چون فرزندی گمشده و سر به راه، در آغوش فشرد.

چه لازم بود بگویم^۱

که چه مایه می‌خواستمش

سکوت زیباترین حرفِ ما بود، شاید تصویر همان حرف‌های گمشده‌ی دیدار، همین گفتار لال در بارگه او باشد.

پس چگونه می‌توان حالا را یقین کرد، یعنی حالت سکوت حالا و شنیدن صدای مرگ را، چگونه می‌توان لحظه‌ی پهناور اینک را به گفتار بدل کرد، آن هم به طور کلام و نطق با ترکیب حروف و صوت و حرکات ناموزون دست و جابجایی لب‌ها و پرش نگاه در برابر کسی یا کسانی که برای شنیدن آمده و آماده‌اند، بلکه به شکل انعکاس همین گفتار به متن، یا نوشتار. یعنی انعکاس تصویر همین خطوط سیاه افقی بر صفحه‌ی آفتاب. حالا یقین می‌شود یا باید با کمک همین پاره یاد و همین کهنه اندوه

بی‌حد خود را با هر آنچه که در پیرامونت هست و در درونت می‌گذرد نوشت، شاید کسی یا کسانی به شکل حالا از منظر خود بر آن بنگرند. حالا، یعنی شب و سکوت و سایه و سنگینی کلمه‌ها و صدای حماسی مردی که اینک در عکس کوچکی شاهد رفتار من است، رفتار سکوت، در ساعت دو و نیم شب اول اوت سال دوهزار، پس حالا را باید یقین کرد، حالای خود را، نه او را، چون او در همی حالاها پیدا است، نه، هیچ کلمه‌ای باقی نمانده است که از آن در مدح و ستایش و سوگ او از دهانت بغلتد و صفحه را بیاراید، انگار ریشه‌ی همه‌ی کلمه‌ها را شاعر در باغ بلور ذهن و اندیشه‌ی خود کاشته و میوه‌ی روشنش را با تمام اشعارش با روزگار و ما قسمت کرده است.

۱...تداوم بی‌علاج دلشوره‌یی سمج^۱

یا طنین سرگردان لطمه‌ی صدایی تنها

۲...درد

موجاموج

از سوراخ دستان و پاهایش به درون تنش می‌دوید

در حفره‌ی یخ‌زده‌ی قلبش

در تصادم عظیم

منفجر می‌شد

و آذرخش چشم‌کزن گدازه‌ی ملتهبش

ژرفاهای دور از دسترس درک‌او از لامتناهی حیاتش را روشن

می‌کرد

آیا می‌توان درباره‌ی کسی که خود دلیل خود است، چیزی نوشت، کسی که آرزوهای انسان‌های در راه را هم هزار بار سروده است، هزار بار خوانده است، حتا رؤیاهای لال دورترین انسانی را هم که در پرت‌ترین خرابه‌ی جهان هنوز امیدوار نشسته است، او سروده است و خوانده است و نوشته است.

احساس می‌کنم^۱

در بدترین دقایق این شام مرگزاری

چندین هزار چشمه‌ی خورشید

در دلم

می‌جوئید از یقین

حضور روشن و قبول غیاب شاملو به‌مثابه‌ی شاعری بی‌بدیل همدست صدای ملتی است که «هرگز از مرگ نهراسیده است» اودیپوس ما^۲ چاوشی نادر، تن‌آوازه‌ای شگرف، که می‌خواست ما را بر شانه‌اش بنشانند و گرداگرد جهان بچرخاند که خورشید گمشده را به ما نشان دهد، او ما را بر شانه‌اش نشاند و ما خورشید گمشده را دیدیم. او مثل هر اندیشه‌ورزی، ناگزیر دریافت که بی‌اختیار آمده است و بی‌تردید می‌رود، حال که چنین مقدر شد، پس از خود انسانی پی افکند، انسانی شایسته‌ی آن که مرگ را هم سرودی بر زبان آورد.

۱. مجموعه اشعار شاملو.

۲. اودیپوس فراسوی نیک و بد زیرنویس بخش یکم ابولهلول موجودی افسانه‌ای که تندیس‌های آن اغلب سر شیر و تنه‌ی انسان دارد و نر و ماده است، اصل ابولهلول از مصر است و از آنجا در سراسر جهان باستان پراکنده شده است، در تندیس‌های مصری، ابولهلول‌ها اغلب سر شاهان و تنه‌ی شیر دارند، که نماد قدرت فرعون است. در افسانه‌های یونانی، ابولهلول تبس Thebes سر زن و پا و دم شیر و بال پرنده داشت این ابولهلول کسی را که نمی‌توانست معمایی را که او طرح می‌کرد بگشاید، می‌بلعید و چون سرانجام، اودیپوس معمایی او را گشود، ابولهلول خود را کشت.

مرگی بی مرگ

— من مرگ را سرودی کردم^۱
 پر تپش‌تر از دل دریا
 من موج را سرودی کردم پر طبل‌تر از حیات
 من مرگ را
 سرودی کردم.

شاملو در اقیانوس کلمه‌ها سفر می‌کرد که از زلالی آب و ذرات نور انسان بیابد، انسان، انسانی آزاد و اندیشمند، انسانی آفریننده، آفریننده‌ی خویشتن، سزاوار زیبا زیستن، انسانی که دست در دست خداوندان خرد چرخ شکسته‌ی زمین را می‌چرخاند، که عشق و دوست داشتن اعتبار و هویت زمان و زندگی باشد.

او با ما از پلکان لغزنده‌ی کلمه‌ها تا برج درخشنده‌ی آینه‌ها، بالا رفت، آنجا که ارکستر کلمه‌ها سنفونی پرشکوه زندگی را می‌نوازد، و انسان از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد می‌گردد.

آیا مرگ او حقیقت دارد، آیا شاملو در گذشته است، وقتی که رنگین‌کمان اندیشه و پرتو تخیل او تا ابدآباد^۲ در تاریکراه زمان و زمینه‌ی ذهن آدمی می‌تابد.

حقیقت دارد

او با ما بود

کنار ما بود

حتا وقتی که به خاطر گفتن نع

۲. ابدآباد کتاب عهد عتیق. مدایح بی‌صله.

۱. مجموعه اشعار شاملو.

تبعید شدیم

او با ما بود

و جلوتر از ما از ما گفت

و جلوتر از ما، حرف‌های ما را در آفتاب نوشت

او با زخم‌های بسیار، از قعر زمین و هر جای دیگر این جهان

برای ما اثر آورد

و همین

برایش کافی بود

او با ماست

با ما می‌ماند

و ما به خاطرش

دلیل عشق

دلیل زندگی

دلیل خود

و دلیل مرگ می‌شویم.

اندوهگین مباش

نیما افشار نادری

اندوهگین مباش

به خود می‌گویم: «رنگ آب را، موج بر هم نخواهد زد»

برای من، اندوهگین مباش

دلم هوای باران کرده است

می‌دانم

این از اندوه دوست داشتن می‌آید

صدای شاعر

ملک منصور اقصی

احمد شاملو شخصیتی چندوجهی داشت. از آن انسان‌هایی که نمونه هایش در قرن‌های گذشته یافت می‌شوند و کمتر امروز. لئوناردو داوینچی نقاش، استاد تشریح، مهندس و... خیام ریاضی‌دان، شاعر، منجم و... شاملوی مترجم، نویسنده، مرد سیاست، محقق و...

این که چرا و چه‌گونه انسان‌هایی توان بروز ظرفیت‌های بی‌شمار خود را در گذشته پیدا می‌کردند و امروز کمتر، خود بحثی است. بررسی هر وجه شاملو به عهده‌ی اهلش است. شعرش، ترجمه‌هایش، تحقیقاتش در فرهنگ عامه و... من خود را شایسته‌ی اظهار نظر در هیچ کدام از این وجوه نمی‌دانم. من فقط از صدای او و شعر خواندنش می‌گویم که بیش‌تر با احساس سروکار دارد تا با دانش؛ که خود را بری از آن می‌دانم.

خواندن شعر با صدای خود شاعر یا با صدای دیگران در سطح وسیع، حتماً تاریخی قدیمی دارد. به یاد می‌آورم که حداقل سی سال پیش شعرهای الیوت، لویی آراگون، شکسپیر و حتی رمان‌ها و داستان‌های بزرگ جهان روی نوار در فرنگ وجود داشت. اما این‌جا — تا جایی که به یاد می‌آورم — اول بار صدای شاملو بود که شعر را در سطحی گسترده‌ی طنین انداخت. شعرهای خودش، نیمایوشیچ، لورکا، خیام، لنگستون هیوز،

مولوی و... این کار را چنان در کمال به انجام رساند که پس از او گرچه این شکل از ارتباط توسط شاعران و دیگران نیز انجام شد، اما در حد کاری که او کرد نبود. در واقع او کار را شروع و تمام کرد. چه ویژگی‌هایی در شعرخوانی او وجود داشت که در جایگاهی برتر از دیگرانش قرار داد؟ داستان مفصلی است. شاید این ویژگی‌ها طنین صدای او بود، صدایی مختصر بم و کمی حزین - بی‌سوز و گداز رقت‌انگیز - با اوج و فرودهایی کاملاً کنترل شده و مکث‌ها و کشش‌هایی به اندازه. گویی یک خواننده‌ی اپرا، آریایی مشکل را اجرا می‌کند. هنری است که بتوان با بازی صدا - این کامل‌ترین ساز جهان - فضا و حالتی را ساخت که بازسازی‌اش در توان موسیقی و تصویر است. شاید به علت تسلط او بر موسیقی و نمایش بود که این اتفاق رخ می‌نمود. چه بسیار هم‌نسلان ما، پیش از ما و بعد از ما که با صدای او گریسته‌اند، امید یافته‌اند، غمین شده‌اند و به یاد آورده‌اند. همین صدا بود که مولوی، حافظ و خیام را در امروز حاضر کرد. حافظ‌شناس و خوش‌صدا کم نبودند و نیستند، اما پس از او دیگر کسی شعرهای حافظ را در آن گستردگی که او خوانده بود نخواند. شاید که او معیار را عوض کرد و شاید دیگر کسی یارای بالاتر رفتن از آن صدا را در خود ندید.

او شعر را به‌درستی خواند. اوج و فرودهایی که به صدا می‌داد موجب جویده شدن، حذف و گم شدن واژه‌ها نمی‌شد. او درست خواندن شعر را با خواندنش آموزش داد. در واقع او شعر را چون یک نمایش اجرا می‌کرد، بی‌این‌که با آه و ناله بخواهد احساس شنونده را مرتعش کند. با واژه‌ها مثل گلی ظریف و شکننده رفتار کرد، با احترام و لطافت، آن‌گونه که درخور واژه است و وظیفه‌ی یک شاعر.

ترکیب موسیقی و خوانش او به‌درستی صورت گرفته بود. قطعاتی که

گاه برای اشعار ساخته شده بودند و گاه انتخاب شده بودند فضا را کامل می‌کردند. احساس در لحن شعرخوانی او عمیق بود که ضرورت است برای انتقال مفاهیم. سوز و گداز جایی در خوانش او نداشت.

نوارهای شاملو — فارغ از ارزش و محتوای اشعار، هرچه که باشد — درس‌هایی برای درست خواندن شعر است. درس‌هایی که با گذر زمان و غیبت او کهنه نخواهند شد. باید بارها شنید و فراموش نکرد.

تا بامداد

مرثیه برای ابامداد

عزت‌الله الوندی

— غلام‌علی‌خان اسبای خوب چی شدن؟
— اسبای خوبیو مردای خوب سوار شدن و رفتند!

تا بامداد خسته

عطش‌ناک

پرواز یک شکوفه‌ی سرخ

در ریشه‌های نیمه‌شب‌ی،

من زار می‌زنم

که گل‌ویم

از اشک تازه سرشار است

من بر خطوط کهنه‌ی حامل

نامت را می‌بینم

و پیام کوتاهی که جهان را

در بهت فرو برد

بر گرما می لرزم

بر گرما

شانه‌ی من می لرزد

بر گرما

تندیس... تندیس...

تندیس پایدار شاعر

پرواز...

— غلام‌علی‌خان مردای خوب چی شدن؟ —

— مردای خوبو... —

زمین را بی رحمانه دوست می داشت!

قاسم امیری

ناز سرانگشتان شوخت
 که پشنگی آب بر شمعدانی‌ها می‌پاشی
 خست باران
 امروز به شمار برگ‌های جهان دوست می‌دارمت
 تا فردای گل سرخ
 که بر مرگ
 شوخ‌مندان
 به خاکستر زلف بادهای جهان بر آشوبی
 حیرتا
 ما در دوردست‌ترین خواب‌هایمان زیستیم
 بر حذر از نسیم
 خود زره‌پوشان خرد بودیم
 و
 مجنون را دست بستیم.
 تو در غبار قابی کهنه و
 جهانی بر کف

ما در جهانی پهن‌ور و

پاره خشتی به کف

با این همه خواهیم گفت:

خدایش بی‌امرزد

زمین را بی‌رحمانه دوست می‌داشت.

مشایعت‌نامه

مفتون امینی

در ساعتی از روز پاییز بود که آمدی
روزی که سلسله‌ای می‌گسست
و فصلی خودنوشته‌ای بر تاریخ می‌افزود
...

شهر بزرگ، خالی از عادت‌ها و ادامه‌ها
قصر بزرگ پر از عجله‌ها و جسارت‌های چراغانی شده
اما

فضای قرق، گسترده‌تر از معانی احتیاط
تا آن‌که تخت می‌دهد
سبکبارانه برود
و آن‌که تاج می‌نهد
گران‌وارانه بیاید
...

و تو با چرچر گهواره‌ات
نغمه‌گشای نخستین گله‌ها

که «مرا چه؟»

«و نه چرا جز این؟»

«آری مرا چه؟»

«و چرا چنین؟»...

...

و در ساعتی از روز تابستان بود که رفتی

نفس‌ها تب کرده

قدم‌ها عرق ریخته

عشق‌ها خسته

بازی‌ها تعطیل

راست و دروغ، در هم

سایه‌ها چنان گرم که آفتاب...

و تو ای گرم‌زده‌ی تقدیر

و رمق‌باخته از خشکسالیِ روح

وقتی هم که می‌رفتی

[غرق در گل‌های تلافی

و مجاله از ازدحامِ پوزش‌ها]

غژاغژِ تخت روانِ شانه به شانه خزیده‌ات

زمزمه‌ی ساز واپسین دغدغه‌ها؛

که «چرا اکنون؟»

«و چرا نه کمی پس و پیش؟»

«آری، چرا اکنون؟»

«و چرا نه کمی پیش و پس؟»...

باری

آغاز تو آن فریادهای تلخ

و انجام تو این آوازه‌های سرد

— که شگفت در شگفت، هر دو در دل می‌نشست! —

و در میانه خوشا پژواک‌های عشق

که سؤال گرم تو را به خیال شیرین ما می‌سپرد

وقتی که می‌گفتی:

«تابستان از کدامین سو فرا خواهد رسید

تا عطش

آب‌ها را گوارا تر کند؟»

...

و تابستان امسال که تو رفتی

ما معنای سبز بودنِ جای کسی را دانستیم

[بیش از آنچه که در کتاب کوچه نوشته بودی]

و تو راز بلند انزوا را دریافتی،

راز عمیق چاه را

از ابتدای عطش...

شورمایه / ۸۰

برای «آیدا»

مفتون امینی

ای جانِ ملول
انگاری که تنها در غروب پریروز بود
که در این سو از «دهکده»
گسسته خوانیِ جیرجیرک‌ها
هماوایی گنجشکان را خط خطی می‌کرد
و در فضای این باغچه
نسیم از میان شفق، چنان می‌گذشت
که نفسِ گوزنِ تیر خورده
از بوی خونِ گرم

□

آه!

یکی تشنه و غبارآلود

و یکی خالی و بی فروغ

اما

اگر ایوان، غم بیرون را داشت

باغچه غم درون را می خورد

چرا که - امسال -

درخت او در بهار، گل نکرد

و در تابستان، برگ ریخت

شاید هم، برای همیشه.

چشمان جهان

برای شاملوی بزرگ

شهرام اناری

تو نیستی

و چشمان این جهان

نابیناست.

تو نیستی

همه آمده‌اند

از پریای خط‌خطی

تا بیره‌های عاشق

سراسر خیابان

و حیاط خانه‌ات

پراز کسانست

که دوستشان می‌داری.

تو نیستی

و گل سپید ماه

بر سر تک‌درخت بید

می‌گرید

و جهان

تاریک می‌شود.

به یاد و در رثای دوست

احمد شاملو

منصور اوجی

۱- کلامت، آه!

بر دلم می نشیند

بر دلم

و شعر کلامی ست

برآمده از دل

نشسته بر دل‌ها.

کلامت

آه!

۲- تقدیس

غافلگیرم می‌کنند و حیران

رؤیایم را می‌دزدند و به رؤیایم می‌کشانند
مثل آغاز صبح و
گل سرخ

به‌خصوص آغاز آن‌ها
و پایان آن‌ها

با نبود چیزی کم دارد حیات
چیزی
کاش می‌بودی و می‌سرودی
تا هنوز را شگفت بیابم و بیایم
چون آغاز خلقت
آغاز عمر

انگشت بر دهانم می‌نشانند، شعرهایت!

شیواایروانی

دریغا،
می‌گذرند همچون باد
آنان که عاشقانه سپیدند
آنان که به حقیقت کلام خود،
ایمان دارند
آنان که تا آخرین لحظه‌های زیستن،
وجود حقیقی خود را
به انکار سمبل‌های دروغین عشق
آلوده نمی‌سازند
چقدر تلخ است!
همیشه در آرزوی دیدار او باشی
او که تمامی وجودش کلامش بود
کلامی که آن را،
به واسطه‌ی قلم،
بر پوست لطیف کاغذ می‌آورد
و کاغذ از کلام پرصلابت او استقامت می‌یافت

او که تمام ذرات وجودش عشق بود،
 و دیگر،
 یاد و خاطره است
 یاد و خاطره‌ای که هر لحظه‌ی ما را زیستن می‌آموخت
 و ما هر زمان
 با ادراک زیبایی جاودانه‌ی سرشتش به وجد می‌آییم
 چه بگویم؟
 چه بگویم؟
 همیشه بر روی قلب‌های زیبای مردمان راه می‌رفت
 و آنان هیچ‌گاه به او نمی‌گفتند
 که قلبمان خسته‌ست
 و همیشه با استقبال ورود او را،
 به قلب‌هایشان پذیرا می‌شدند
 خوشا به حال آنان!
 و اکنون او آزاد است
 و این نهایت آزادی‌ست.

شاملو، شاعری آوانگارد یا ملی؟

علی باباچاهی

به گمان من شعر آوانگارد شعری است که با عرف‌ها و نظام مستقر ادبی به شدت در تعارض است و جناحی مهاجم را تداعی می‌کند. با این حساب شعر آوانگارد، طرفدارانی منحصر به فرد دارد و به هر صورت، شعری است مربوط به اقلیت. در یک نگاه کلی، نیمای آوانگارد، شاعری است، اقلیتی؛ چرا که اکثریت مردم شعرخوانِ دوروبرِ آی‌آدم‌های او می‌چرخند که نه تعارض بلکه منطبق با عرف‌ها و عادت‌های ادبی همین اکثریت خوش‌خیال است که می‌پندارند با نصیحت یا وصیتی، یا با آی‌آدم‌ها کردنی، می‌توان سقفِ فلک را که چه عرض کنم، گریبان خود را شکافت و طرحی نو در انداخت! بگذریم... به هر صورت تا اکنونِ امروز — جز در مواردی اندک — شعر نیما فاقد جنبه‌های فراگیری است، بنابراین شعر نیما؛ شعر بالینیِ شاعران و خود نیز، شاعرِ شاعران است، نه شاعری که ذوق و پسند و سلیقه‌ی عمومی را ارضا کند؛ از این رو شعر نیما غالباً با واسطه حتی به دست شاعران مترقی امروز می‌رسد. بدین معنا که شاعران امروز کم و بیش از راه شعر اخوان ثالث و... حتی از راه شعر ضدنیمایی فریدون توللی به شعر نیما می‌رسند. نکته‌ای که در این جا مطرح است میزان متفاوت‌نویسی نیماست. وجه آوانگارد شعر نیما

از آن رو پررنگ‌تر می‌نماید که او بر متفاوت‌نگاری‌های خود تأمل بیشتری کرده است؛ آن هم نه در شعرهایی هم‌چون افسانه، خانواده‌ی سرباز، آی آدم‌ها و... بلکه در شعرهایی مانند پریان، اندوهناکِ شب، امید پلید، من لبخند، پادشاه فتح و... بعداً هم که با نوع دیگری از متفاوت‌نویسی‌های محاوره‌ای او روبه‌رو می‌شویم: اجاق سرد، هنگام که گریه می‌دهد ساز، ری‌را و... پدیدار می‌شوند. متفاوت‌نگاری‌های نیما - که هم ملهم از مطالعات کلاسیک و هم متأثر از ادبیات فرنگ است - دارای آن‌چنان اصول اعلام شده‌ای است که با طرح پرسش‌های جدید، شعر جدید (نو) فارسی را هم‌چون آنتی‌تز جمود و سنگ‌شدگی جنبه‌هایی از شعر کلاسیک ایران مطرح می‌سازد، بقیه‌ی مطالب اما داستانی است که بر هر سر بازاری هست!

این مقدمه‌چینی لابد مقصد یا منظور را دنبال می‌کند: شعر شاملو چه اندازه و چرا باید آوانگارد شمرده شود؟ شاملو در بدو امر و در مقطعی خاص، شاعری آوانگارد است. آوانگارد، البته از جنس خاص خودش، نه از جنس شعر نیما - که شرح آن به اشارت گذشت - و نه مثلاً از جنس شعر هوشنگ ایرانی که ساختار (غیر ساختار؟) و مفردات و ترکیبات شعرش، به‌طور اعجاب‌آوری، غافلگیرکننده است.

و اما دلیل آوانگارد بودن شعر شاملو:

الف - هوای تازه و پیشنهادات تلویحی.

تنوع نگاه و نگارش شعرهای هوای تازه - اجازه بدهید من آن را نخستین دفتر شعر شاملو بنامم - که طرح افق‌های جدیدی را به شاعران ما نشان داد. دیدند یا که نه؟ به شَم هنری آن‌ها مربوط می‌شود. فروغ دید؛ خوب هم دید:

«...وقتی که شعری که زندگی‌ست [هوای تازه، ص ۶۲ به بعد] را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است. این

خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می شود ساده حرف زد. حتی ساده تر از شعری که زندگی است. یعنی به همین سادگی که من الان دارم با شما حرف می زنم. اما کشف کافی نیست، خوب، کشف کردم، بعد چی؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می خواهد... (به نقل از جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۱۸۹).

ب - طرح جدی و ثبت شعر سپید به نام خودش

در اصول اعلام شده‌ی شعر نیمایی، جایی برای شعر سپید در نظر گرفته نشده است، شعر سپید، صرفاً کنار گذاشتن وزن و قافیه‌های مقرر نیست، بلکه چنین به نظر می رسد که به تبع چنین نگرشی با نگارشی متفاوت از آنچه نیما مطرح کرده است مواجه شویم. گیرم که شاملو در گفتار، سپیدنگاری را تا مرز تک‌آوایی نگارش پیش می برد، اما در کار و کردار بر شعرهای موزون فروغ - دست‌هایم را در باغچه می‌کارم... - صحه می‌گذارد و خود، سراینده‌ی چندین شعر مهم و ماندگار موزون نیمایی یا حدوداً غیرنیمایی است؛ نهایتاً نمی‌توان آن‌ها را زیر عنوان شعر سپید شاملویی قرار داد.

(نگاه کنید: دشنه در دیس، ص ۳۱، ۳۴، ۴۲، سه شعر که چندین صفحه‌ی کتاب را دربر گرفته است.)

در هر صورت پیشینه‌ی شعر نیمایی فاقد شعری است که بندی از آن را در زیر نقل خواهم کرد؛ شعری که نگارش نیمایی را به چالش فرامی‌خواند:

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می‌گذرد

اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جویبار آهن در من

می‌گذرد

اینک موج سنگین گذر زمان است که چون دریایی از پولاد و سنگ

در من می‌گذرد

[گزینته‌ی اشعار، ص ۱۱۴]

در عین حال شعر سپید شاملویی - با شاخه‌هایی که بعداً از آن سر برمی‌زند - شعر دیگری را به موازات انواع شعر نیمایی به معرض توجه شاعران و خوانندگان حرفه‌ای شعر امروز قرار می‌دهد که به سرعت فراگیر می‌شود.

ج - افزون بر این، توجه شاملو به کلمات آرکاییک - که به غلط آن را نشانه‌ی بی‌توجهی شاملو به تاریخیت زبانی - زمانی شعر امروز می‌دانند - شاهد بر این امر است که گاه جمود جنبه‌هایی از شعر امروز جز با نوعی آرکاییک‌گرایی، قابل جبران نیست. آرکاییک‌گرایی هم‌چون آنتی‌تزی که بیان روزنامه‌ای یا برنامه‌ریزی شده را به مجادله می‌خواند، بدین معنا که کلمات آرکاییک - البته در مقطعی خاص - جوّ رایج و کسل‌کننده‌ی شعر را بر هم می‌زند و به مدرنیزه کردن یا احیاء احساس‌های از یاد رفته می‌پردازد. این فاصله‌گیری زیبایی‌شناختی، لزوماً به معنی عدم توجه به خصوصیات و انرژی‌های مورد نیاز زبان شعر امروز نیست، آن هم از جانب شاعری که از چهل سال پیش گرفتار دغدغه‌های پیوند میان وزن و لغات و قافیه‌هاست:

...وزن و لغات و قافیه‌ها را

همیشه من

در کوچه جسته‌ام

آحاد شعر من، همه افراد مردم‌اند.

از «زندگی» (که بیشتر «مضمون قطعه» است)

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر»، جمله را

من در میان مردم می‌جویم...

این طریق

بهتر به شعر زندگی و روح می‌دهد...

خلاصه این‌که وقتی شاعری، نه با نگارش عوام‌پسندانه — گیرم گاه با شگردهای آشنا — بلکه با جسارت و لجاجتی هنری، افق نگرش و نگارشی جدید را که مبتنی بر نوعی متفاوت‌نویسی است، مطرح می‌سازد؛ چیست اگر، شاعری آوانگارد نیست؟!

اما همین‌که شاعری آوانگارد، به شاعری ملی تبدیل شد — که شاملو این بخت را یافت — دیگر شاعری آوانگارد شمرده نمی‌شود! این بخت و اقبال اما نصیب نیما نشد و او همچنان شاعر شاعران باقی ماند! آیا باید مایه و ماده‌ی آن را در میزان متفاوت‌نویسی او جستجو کرد؟ و آیا اگر شاعری آوانگارد، همچنان آوانگارد باقی ماند و شعرش جنبه‌ای فراگیر پیدا نکرد، باید او را مهم و محترم‌تر از شاعر آوانگاردی دانست که به صف شاعران مردمی پیوسته و می‌توان به معنایی وسیع، او را شاعری ملی دانست؟ — کار من بی‌هیچ‌گونه ملاحظه‌ای — در این جا طرح و نه اثبات این نکات است. پس ادامه می‌دهم!

من با حرف الیوت موافقم که می‌گوید: «وظیفه‌ی شاعر همواره ایجاد انقلابی در زبان نیست. حرص نوآوری مدام در زبان و وزن، به همان اندازه‌ی پافشاری لجوجانه در به کار بست زبان پیشینیان ناپسند و نادرست است.»

یادمان باشد که نیما نیز یک بار در شعر دست به انقلاب می‌زند. در پرانتز بگویم شاید راز عدم موفقیت برخی از شاعران که مدام شیوه عوض می‌کنند و تجربه در تجربه را تجربه می‌کنند در همین نکته باشد! شاملو هم در زبان و اصولاً در شعرش مدام انقلاب (— رفرم؟ جای بحث دارد!) نمی‌کند و مثل اندره پرتون نگران این موضوع هم نیست که پیرانه‌سر حتماً شاعری آوانگارد شمرده شود. در عین حال با توجه به چند نکته‌ای که بر شمرده شاملو را در جای خود و در مقطعی خاص از

حیات هنری اش، شاعری آوانگارد می‌دانم، و وقتی که شاعری آوانگارد به شاعری ملی تبدیل شد، دیگر...؟

اما هر شاعر آوانگاردی را چنین اقبالی در پیش یا در پیشانی نیست! بسیار شاعرانی که به راحتی می‌توان آنان را آوانگارد نامید – بهترین آن‌ها هوشنگ ایرانی – اما در نهایت به صف فراموش‌شدگان پیوستند. خوش درخشیدند، اما مستعجل بود دولتشان! این بحث را با ذکر جملاتی از بخش پایانی مؤخره‌ی کتاب جدیدم عقل عذابم می‌دهد به پایان می‌برم: «[شعر آوانگارد] در صورتی دارای ارزش است که دارای این ظرفیت باشد که پس از طی روند تاریخی – هنری خود در نهایت به اثری کلاسیک تبدیل شود، یعنی اثری که در مقابل آزمایش‌های مختلف و در شرایط متغیّر محفوظ بماند و به صورت اثری بی‌زمان یا بی‌مکان درآید.» این چند سطر را هم که از قلم نیندازم. مثلاً اگر بشود شعر آوانگارد را به دو بخش پیشتاز و پیشرو تقسیم کنم، خیالم خیلی راحت می‌شود؛ البته با این توضیحات:

شعر یا شاعر پیشتاز، شتاب یا استعداد تاریخی کمتری برای ملی یا فراگیر شدن دارد. مثلاً همان گونه که گفتیم نیما هنوز به صورت شاعری ملی در نیامده؛ از منظری دیگر رؤیایی یا هوشنگ ایرانی – اگر دنباله‌ی کار خویش را می‌گرفت – شانس خیلی کمی برای این موضوع دارند. با این توضیح، شاعر پیشتاز – البته در حدّ نیما و نه در مقام هوشنگ ایرانی – شاعر شاعران خواهد بود و شاعر پیشرو، با سرعت بیشتری می‌تواند به هیئت شاعری ملی درآید.

از پی چنین افاضاتی! باید بیفزایم که میزان متفاوت‌نویسی و سهم آشنایی‌زدایی در شعر نیما و رؤیایی – هر کدام در مقام و مرتبه‌ی خودشان البته – در مقایسه با همین خصوصیت در شعر شاملو، تفاوتی

آشکار دارد. به بیان دیگر مقولات و ترکیبات و تصویرهای غالباً تازه‌ی شعر شاملو، از سنت ادبی بیشتری برخوردار است، از این رو قشرهای مختلف یا عادی مردم، به شعر شاملو بیشتر روی خوش نشان می‌دهند و از آن استقبال می‌کنند.

خوب! خودمانیم! شما فکر می‌کنید عامه‌ی مورد علاقه و اشاره‌ی ما، زودتر سراغ کدامیک از شعرهای زیر را می‌گیرند؟ و در این میان حق هنری بیشتر متوجه کدامیک از این شعرهاست؟

از من بپرسند اگر می‌گویم نخست حق (و حق هنری) را به طور دقیق تعریف کنید و نمونه‌ای از شعرهای مورد نظر را هم بدون غلط چاپی، چاپ کنید. در عین حال، از نظر من، حق می‌تواند در یک زمان معین، متعلق به چند فرد (شاعر) معین هم باشد... و اما سه نمونه‌ی ملموس را نقل می‌کنم:

— میان خورشیدهای همیشه

زیبایی تو لنگریست

خورشیدی که

از سپیده‌دم همه‌ی ستارگان

بی‌نیازم کند

[آیدا در آینه شعر شبانه]

— «ری‌را»... صدا می‌آید امشب

از پشت «کاج» که بند آب

برق سیاه تابش تصویری از خراب

در چشم می‌کشاند

گویا کسی ست که می‌خواند...

— تمام راه
هجوم طول

رکاب‌ها به قلعه می‌ریزند

تمام برج
گلوی راه

حیوان سنوال می‌کند

[یدالله رؤیایی، لبریکته‌ها، ص ۶۱]

طلوع دیگر بامداد

با درودی به آیدا و به فرزندان و خواهران شاملو

سیمین بهبهانی

شاملو هم از میان ما رفت. دیگر با چه امید پنجه بر پدال گاز بفشارم و از وَنک تا فردیس کیلومترها را بشمارم تا به آن خانهٔ پُر نسترن برسیم و از زیر آن آلاچیقِ پر طراوت بگذرم و روبه‌روی آن تندیس عظیم شعر بنشینم و بر آن «برف گرمی»^۱ که بر آن کوه آتشفشان باریده است بوسه بزنم؟

نه، حالا دیگر خاک او را بلعیده است: «یونس اندر دهان ماهی شد.»
آی، آیدا! ای ناخدای کشتی او، ای نوح مادینه که کبوتری به پرواز فرستادی تا از خشکی خبری آرد و «در گستره‌ی خلوتی ابدی / در جزیره‌ی بکری فرود آمدی»

و همسفر را گفتی:

«اینّت سفر که با مقصود انجامید

سختینه‌یی به سرانجامی خوش!»

۱. تعبیری زیبا! از موی شاملو، سروده‌ی محمدعلی سپانلو (در فردیس)، کارنامه، شماره‌ی ۱۲.

و او

«به سجده پیشانی بر خاک نهاد» و تو را گفت:

«خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم...

با دست‌های عاشقت

آنجا

مرا

مزاری بنا کن!»

آیدا!

ای نوح، ای معشوق!

آیا آنجا که احمد را به خاک سپردی، همان بود که او می‌خواست؟

□

شاملو همان اندازه به مرگ می‌اندیشید که به زندگانی و زندگان.

سراسر دفترهای او پُر از سخن مرگ است، به زمزمه‌یی یا به آوازی یا

به فریادی یا... به آهی خاموش.

عمری دراز کرد، نه آنچنان دراز که شور و شعورش بفرساید و

اندیشه‌اش به کاستی گراید، بل به آن مایه و معیار که کار، کار، کار

سراسر هست و بودش را بیاراید؛ به آن اندازه و معیار که تا آخرین دمِ زندگی

به معنای تمام «زنده» باشد و بیش از این هیچ تنابنده را عمر بیهوده مباد.

در حیات اثرگذار بود. شعرش نَفَسِ اژدها را می مانست که دشمن را به فوفه‌ی خشمی خاکستر می‌کرد و شگفتا که در مرگ نیز اثر گذاشت. سیلی که از بیمارستان تا گورستان او را بدرقه می‌کرد خیزابه‌های خروشان داشت.

های! خندق‌ها بسازید و سیلاب‌گیرها! مبادا که دیگر بار این سیل بجنبد و بخروشد.

□

مراسم چهلم درگذشتش در خاموشی برگزار شد. حاضران بی‌شمار در دل فاتحه‌یی همراه با شعرش خواندند و پس از دمی بی‌هیچ پرسشی یا سخنی راه بازگشت پیمودند، از آن روی «که خاموشی با هزار زبان در سخن بود» و «داسی سرد بر آسمان» [می‌گذشت].

شاملو ختم نداشت. این را نمادین گرفتم، بدان معنا که او را خاتمتی نیست و شاید که این آغازِ دیگر او، طلوع دیگر بامداد ما باشد. آغازِ دیگرِ شاعری که عمری دراز برای مردمش سرود و غم‌های آنان را فریاد کرد، اگرچه این سرودن گاه در کنار معشوق و به مَدَدِ غمگساری او باشد. آیدا شریک دیروز او و عزیز امروز ماست.

آیدا!

با دست‌های عاشقت

مزار او را

در دلت بنا کن!

گنجی بایسته و آزانگیز

سیمین بهبهانی

آنچه از مفهوم کلمه به ذهن متبادر می‌شود، ایجاد تصویر می‌کند. سال‌ها پیش شرح مفصلی درباره‌ی تصویر شعر نوشته بودم که آن را به اصطلاح خود، به سه گونه - تصویر در طول خط، تصویر در سطح و تصویر چندبعدی یا حجمی تقسیم‌بندی کرده بودم.^۱

(۱) تصویر در طول خط بُعدی ندارد. مثل:

هوا دلکش، چمن پُرگل، زمین سبز.

در این مثال تصویرهایی نشسته است که در طول خط مستقیم به ذهن منتقل می‌شوند و غیر از خودشان با هیچ واژه‌ی دیگری رابطه برقرار نمی‌کنند.

(۲) تصویر در سطح که واژه در مفهوم با واژه‌ی دیگری مناسبت برقرار می‌کند. مثلاً:

ای سَروِ بلندِ قامتِ دوست!

«سرو» و «قامت» با هم ربطی پیدا می‌کنند، سپس به ذهن منتقل می‌شوند، به این ترتیب تصویر دارای دو بعد است که می‌توان آن را تصویری در سطح نامید.

۱. گزینهِی اشعار، سیمین بهبهانی، مروارید، ۱۳۶۷.

۳) تصویر چندبعدی یا تصویر حجمی که تصویر در ارتباط با چند مفهوم به ذهن منتقل می‌شود. مثلاً:

همچون حباب، دیده به روی قدح گشای

وین خانه را قیاس اساس از حباب گیر

مفاهیمی که این تصویر را به وجود آورده‌اند از این قرار هستند:

الف) حبابی که روی جام شراب پیدا می‌شود به «دیده» مانده است.

ب) حباب به روی شراب دیده گشوده است.

پ) تو هم به روی شراب دیده بگشای. اما خود «به روی» در دو مفهوم

مختلف به کار رفته است، اولی به مفهوم «به سطح» جام شراب و دومی

افتادن نگاه شخص بر جام شراب.

ت) پشت این تصویر ابعاد دیگری هم نهفته است و آن قیاس سستی

«خانه‌ی حباب» با خانه‌ی شخص و خانه‌ی جهان است. می‌بینیم که ابعاد

تصویر از سطح فراتر رفته و به عمق می‌رسد. چنین تصویری اصطلاحاً

دارای حجم است که سابقه‌ی آن در ادبیات ما مخصوصاً شعر قرن هفتم

به بعد زیاد است و در شعر سبک هندی به اوج می‌رسد. در شعر معاصر

نیز یدالله رؤیایی مبحثی به نام «شعر حجم» گشوده است که البته

شگردهای آن با شگرد شعر کهن متفاوت است، اما چندبعدی بودن آن

نتیجه‌ی درهم‌بافتگی چند مفهوم است که به صورت یک تصویر درمی‌آید.

تصویر در شعر شاملو نوع دیگری است که احتمالاً در کار دیگر

نوپردازان نیز ممکن است نظایر آن به کار رفته باشد. این تصویرها در

سطح هستند اما ابعاد آن مانند شعاع دایره متعدد و پیوسته به مرکز

است. باید این نوع تصویر را در اصطلاح خود «تصویر شعاعی»

نامگذاری کنم. به این شعر توجه کنید:

رستاخیز

من
تمامی مرده‌گان بودم:
مرده‌ی پرنده‌گانی که می‌خوانند
و خاموشند
مرده‌ی زیباترینِ جانوران
بر خاک
و در آب
مرده‌ی آدمیان
از بد و خوب.

□

من آن‌جا بودم
در گذشته
بی‌سرود.
با من رازی نبود
نه تبسمی
نه حسرتی.

□

به مهر

مرا

بی‌گاه

در خواب دیدی

و با تو

بیدار شدم.

(بن‌بست‌ها و بیرهای عاشق، ص ۲۹۶)

«من» مرکز تصویر است و همه‌ی شعاع‌های تصویر از آن سر می‌زند. «من» به مرده مانده است و از بس مرده است همه‌ی انواع مردگان را دربر می‌گیرد. سپس در خواب کسی پدیدار، و با یک نگاه مهر او از خواب بیدار می‌شود.

به گمان من شعرهایی از این‌گونه که از آغاز تا پایان رابطه‌ی خود را با مرکز قطع نمی‌کنند، از انسجام کامل (coherence) برخوردارند هرچند که امروز لزوم وجود چنین انسجامی در شعر، پذیرفته نیست و شعرهای فروغ فرخ‌زاد را می‌بینیم که خاصیت گریز از مرکز دارند.

گاه شعاع‌های یک دایره در شعر شاملو با ابعاد تصویر یک قطعه را می‌سازد و گاه هرکدام از شعرها از چند دایره تشکیل می‌شود که مرکزشان مفهومی دوگانه یا چندگانه داشته است و هریک می‌تواند جانشین دیگری شود شعر زیرین مثال خوبی برای شعرهایی از این دست است:

آنگاه بانوی پُر غرور عشقِ خود را دیدم

در آستانه‌ی پُر نیلوفر

که به آسمان بارانی می‌اندیشید.

و آنگاه بانوی پُر غرور عشقِ خود را دیدم
 در آستانه‌ی پُر نیلوفر باران
 که پیراهنش دستخوش بادی شوخ بود.
 و آنگاه بانوی پُر غرور باران را دیدم
 در آستانه‌ی نیلوفرها
 که از سفر دشوار آسمان بازمی آمد.

(باران، گزینه‌ی مروارید، ص ۱۰۴)

در دایره‌ی اول «بانوی پرغرور عشق» در مرکز قرار دارد. و دو سطر بعدی دو شعاع این دایره هستند که انتظار باران را تجسم می‌بخشند. در دایره‌ی دوم نیز «بانوی پرغرور عشق» در مرکز قرار دارد و دو شعاع بعدی - «در آستانه‌ی پر نیلوفر باران» و «پیراهنش دستخوش بادی شوخ بود» - باریدن باران و پایان انتظار را خبر می‌دهند و در دایره‌ی سوم «بانوی پرغرور باران» به جای «بانوی پرغرور عشق» در مرکز دایره قرار می‌گیرد یا در واقع همان بانوی پرغرور عشق می‌شود که در خیال خود همراه باران از سفری دشوار که به آسمان کرده بود به زمین بازآمده است. بر روی هم، این‌گونه شعرهای شاملو را برای تفهیم بیشتر باید به برگی مانند کنیم که به ساقه‌ای پیوسته است و آن ساقه در سطح برگ منتشر می‌شود و خون خود را در همه‌ی برگ منتشر می‌کند.

تصویرهای شاملو در فضا آفرینی او سخت تأثیرگذارند. مرثیه‌ی زیر یکی از غمگین‌ترین مرثیه‌هایی است که برای فروغ فرخزاد سروده شده است:

به جست‌وجوی تو
 بر درگاه کوه می‌گریم،
 در آستانه‌ی دریا و علف

به جست و جوی تو
در معبر بادها می‌گیریم
در چارراه فصول،
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌یی
که آسمان ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟...

چه قدر گستره‌ی این آوارگی وسیع است: «معبر بادها» بیهودگی‌ها را
تداعی می‌کند و «چارراه فصول» گذشت زمان را. و آن‌گاه سخن از
چارچوبی شکسته است که قاب آسمان می‌شود و از شعر کسی اقتباس
شده که مرثیه برای اوست.

ورق خوردن دفتری خالی و بی‌تصویر نمودار انتظاری ابدی است که
در پایان شعر با این چهار مصرع کوتاه به صورت مَثَل سایر درآمده است:

و ما همچنان

دوره می‌کنیم

شب را و روز را

هنوز را

(مرثیه‌های خاک، ص ۲۲)

این شعر برای کسانی که می‌گویند شعر شاملو از عواطف رقیق بهره‌ی
چندانی ندارد باید پاسخی قانع‌کننده باشد، و از این‌گونه در میان شعرهای او
کم نیست. و نگاه کنید که در این شعر تصویرها چه حسرتی می‌آفرینند:

....

ای کاش که دست تو پذیرش نبود

نوازش نبود و

بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینایی‌هاست

به هنگامی

که آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم‌انداز

خاطره‌یی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی

که درین قفس جانوری هست

از نوازش دستانت برانگیخته

که از حرکت این سیاه‌جامه مسافر

به خشمی حیوانی می‌خروشد.

(مرثیه‌های خاک، ص ۵۲-۵۱)

عشق، نوازش و سعادت‌دوستی انگار که «همه‌ی بینایی‌هاست» که به

چشمی نابینا بازآمده است، به هنگامی که نور از جهان رخت بر بسته

است و چرا صاحب این بینایی بیهوده، چون جانوری خشمگین با عبور مسافر سیاهجامه‌ی شب نخروشد؟

شاملو «سیاهجامه» را کنایه‌ی شب می‌کند و شب را به قرینه حذف. این شگرد استعاره‌ی بالکنایه است که در ادبیات قدیم ما کاملاً معمول بوده است و امروز در دنیای ادبیات مدرن خریدار فراوان دارد. عجیب نیست در ادبیات هیچ چیز تازه نیست، تنها طریق عرضه‌ی آن باید تازگی داشته باشد.

شاملو این شگرد کهن را با تغییر عنصر استعاره چنان تازه می‌کند که سابقه‌ی آن فراموش می‌شود مثلاً اگر در ادبیات کهن ما منوچهری شب را به «زنی زنگی» مانند کرده است. در شعر شاملو «مسافر سیاهجامه» تلقی شده است.^۱ شاملو در تصویرهای خود نه تنها می‌تواند کل عناصر مادی را به کل عناصر معنوی شبیه کند، (مثل شب و مسافر سیاهجامه) بلکه می‌تواند پاره‌ای از خصوصیات عناصر معنوی را نیز به عناصر مادی نسبت دهد، مثل این شعر:

قاطع و بُرنده

تو آن شکوه‌پاره پاسخی

به هنگامی که

اینان همه

نیستند

جز سؤالی

خالی

به بلاهت...

۱. به کردار زنی زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آن زن. (دیوان منوچهری، زوار،

قاطعیت و شکوه‌پارگی جزیی از خصوصیات پاسخی است که به
انسانی مانده است و پوچی و بلاهت جزیی از خصوصیات سؤالی که
به انسان‌های دیگر.

نه

این برف را

دیگر

سرِ بازایستادن نیست

برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند

تا در آستانه‌ی آیینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلندِ فریادوارِ گذاری

به اعماق مفاک

نظر بردوزی...

(گزینه‌ی مروارید، ص ۱۸۶)

در شعر بالا وحشت و بلندی (صدا)، هر دو، خصوصیت «فریاد» است
و در نگاه کردن از فراز به اعماق فعلیت می‌یابد. تجسم وحشت و سقوط با
حضور واژه‌ی «فریاد» در این شعر به آسانی میسر است. من هر بار که
این شعر را خوانده‌ام اعصاب خود را مرتعش حس کرده‌ام.

در همین شعر می‌خوانیم:

نه

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود تو

کز سرانجام خویش

به تردیدم می‌افکند

که تو آن جرعه‌ی آبی

که غلامان

به کیوتران می‌نوشانند

از آن پیش‌تر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند.

این سعادت نامنتظر از کجاست؟ مبادا که حيله‌ی روزگار باشد یا
ترحم قاتل بر مقتول که کشته‌ی خود را تشنه نمی‌پسندد. و کمی بعد در
همین شعر می‌خوانیم:

....بِسْمِیلِ شَدَن رَا بَه جَانِ مِی پَذِیْرِم

بس که پاک می‌خواند این آب پاکیزه

که عطشاننش مانده‌ام!

«پاک خواندن آب» ایهامی زیباست که صفت پاک‌ی آب را دربر دارد. این
نازک‌خیالی‌ها صفت جدایی‌ناپذیر تصویرهای شاملوست، یعنی پیوند کَلّ
ماده به خصوصیات جزئی معنا.

جزیی‌نگری یکی دیگر از خصوصیات تصویری شاملوست.

در «مرگ ناصری» می‌خوانیم:

از صفِ غوغایِ تماشا‌ییان

العازر

گام‌زنانِ راهِ خود گرفت

دست‌ها

در پسِ پشت

به هم درافکنده،

و جانش را از آزارگران دینی گزنده

آزاد یافت:

«مگر خود نمی‌خواست، ورنه می‌توانست!»

این جزیی‌نگری در ظاهر و در باطن هر دو کاویده است: در ظاهر بی‌تفاوتی در «گام‌زنان راه خود گرفتن»، «دست‌ها به هم درافکندن در پس پشت» مجسم می‌شود و در باطن حالت روانی او، با دل‌داری دادن به خود، با این تصور که او که می‌توانست مرا زنده کند بی‌گمان اگر می‌خواست، خود را نیز از مرگ می‌رهانید، پس برای دوستانش وظیفه‌ای باقی نمی‌ماند.

این‌گونه دقت نظرها از یک قصه‌نویس بعید نیست و حتماً توقع آن هست، اما از یک شاعر چشم‌داشت آن چندان آسان نیست و شاملو در تجسم حالات در شعر مانند یک قصه‌نویس تواناست.

نکته‌ها بسیار است و گفتنی‌ها پایان‌ناپذیر، به نمونه‌هایی اشاره کردم و باقی با خواننده که بیشتر بخواند و بیشتر بداند و بیشتر از این «گنج بایسته و آزانگیز» لذت ببرد.

مسلط بر موسیقی کلمات

ارزش وزن در شعر شاملو

سیمین بهبهانی

از دورانی که احمد شاملو با اوزان نیمایی یا گهگاه با اوزان عروضی قدیم (قصیده و غزل و مثنوی و...) کار می‌کرد، سخنی نمی‌گویم و آن را به حساب تلاش‌ها و تجربه‌های شاعر برای دستیابی به مقصود می‌گذارم. بحث امروز پیرامون موسیقی شعرهای معروف به «سپید» اوست. دیرگاهی‌ست که این‌گونه شعر در جهان رواج یافته و بیشترین و بیشترین نوع موفق آن را در ایران شاملو عرضه کرده است.

شعر نوع اخیر او در توجیه شماری از منتقدان به شعر بی‌وزن یا دارای «نوعی موسیقی درونی کلمات» تعبیر می‌شود. این تعبیر تا حدی گمراه‌کننده و نامفهوم است. واژه تا به تلفظ واقعی یا ذهنی درنیاید واقعیت یا تصور واقعیت موسیقی آن ممکن نیست و چنانچه این واقعیت صورت پذیرد دیگر به‌کار گرفتن صفت «درونی» محملی نخواهد داشت. بهتر می‌بود که «موسیقی طبیعی» یا «طنین سرشتی» واژه‌ها یا چیزی از این‌گونه به‌کار می‌رفت، زیرا هر واژه به‌طور فردی برای خود نوعی طنین خاص دارد و در تلفیق و همسازی و همخوانی واژه‌ها با هم، نیز این طنین

یا این موسیقی حالات گوناگون دیگری پدید می‌آورد که وزن یا موسیقی جمله‌ها را سازمان می‌دهد. به عنوان مثل: حروف مشدد، موسیقی کلمه را سخت و خشن می‌کنند و حرف نرم، نرم و ملایم. خود همین دو واژه «سخت» و «نرم» دم‌دست‌ترین مثال برای بیان ارزش طنین واژه‌هاست. «سخت» شدت دارد و «نرم» ملایم است. حتی رابطه مفهومی و تأثیر روانی آن نیز تأثیر موسیقایی واژه‌ها را زیر سلطه می‌گیرد. مثلاً موسیقی «برگ» و «مرگ» به اعتبار حروف واژه‌ها نباید چندان متفاوت باشد اما بار معنایی متفاوتی که بر این دو واژه مسلط است موجب می‌شود که یکی شاد و دیگری غم‌انگیز متصور شود.

مسئله دیگر مسئله الایی و دونی واژه‌هاست که برخی را در رده واژه‌های خاص ادبی می‌نشانند و بعضی را در شمار معمول و پاری را در عداد مبتذل یا مهمل قرار می‌دهد طبیعی است که استفاده از هریک از این‌گونه واژه‌ها موجب می‌شود که ارزش طنینی شعر به پیروی از ارزش معنایی آن تغییر کند.

نکته دیگر طنین تقلیدی شنیداری یا دیداری واژه‌هاست که صدای فعلی یا شکل چیزی را تداعی می‌کنند مثل تکه تکه کردن یا جر دادن یا شرشر یا چک‌چک یا جک‌جک و از این قبیل و در حالت دیداری مثل چشم یا پا که در نوشتن شباهتی با خود چشم یا خود پا را به خاطر می‌آورند و این‌گونه تداعی‌ها نیز در طنین موسیقایی واژه‌ها بی‌تأثیر نیستند زیرا موسیقی نخستین تأثیر را از روان آدمی می‌گیرد و متقابلاً در روان او می‌گذارد. «نام‌آوا»ها omotoqee ها در همه زبان‌ها وجود دارند و سابقه شباهت دیداری الفاظ را می‌توان در خطوط هیروگلیف جست‌وجو کرد. وقتی شاملو می‌گوید:

من درد بوده‌ام همه

من درد بوده‌ام.

گفتی پوستوار هیی

استوار به دردی

چونان طبل

خالی و فریادگر

[درون مرا

که خراشید

تام

تام از درد

بینبارد؟]

(مرثیه‌های خاک ص ۵۵)

با آوردن لفظ «تام» (تا مرا) صدای طبل را یادآور می‌شود.

مسئله‌ی تلفیق یا ترکیب واژه‌ها در جمله نیز از این دست است.

غالباً برای پیوستن دو واژه، الفی یا واوی یا حرف دیگری میانجی آن می‌کنند مثل «رستاخیز»، «رویارو»، «برومند» و... مقایسه همین واژه‌ها با معادلشان می‌تواند مبین ارزش طنینی واژه‌های ترکیبی باشد. مقایسه کنیم «رستاخیز» را با «رستاخیز»، در اولی تانی و انتظار است و در دومی شتاب و حرکت. مقایسه کنیم «رویاروی» را با «روبه‌رو» را، در اولی فخامت و هیبت است و در دومی تداول، تلفیق واژه‌ها در یک جمله نیز از نظر ایجاد موسیقی مناسب بسیار مهم است. وقتی شاملو می‌گوید:

بچپچه را

از آن‌گونه

سر به هم آورده‌اند سپیدار و صنوبر

باری،

که مکرشان

به دسیسه سودایی در سر است

پنداری...

با آوردن واژه‌هایی متشکل از حروف «س»، «ش»، «چ» و تکرار آنها حالت نجوا کردن و دسیسه‌سازی را با طنین حروف مجسم می‌کند. شاید ارزش طنینی واژه‌ها در استقلال یا ترکیب و تلفیق با همین چند مثال تا حدی محرز شده باشد. دنیایی در پشت واژه‌ها خفته است و هرکه در کشف و به‌کارگیری ارزش طنینی واژه‌ها استعداد و مهارت بیشتری داشته باشد شاعرتر است.

اما انتخاب واژه‌ها نیز مستلزم نیرویی جادویی است.

یعنی چنان نیست که شاعر در آگاهی و در حالت عادی بتواند آنها را انتخاب کند. این انتخاب از ناخودآگاه شاعر برمی‌آید. نمی‌داند از کجا جسته و از کی یافته است. انگار که خود واژه در برابر او رقصیده و در شعرش نشست است.

از شاعران متقدم، فردوسی و پس از او حافظ را می‌بینیم که بر جادوی دریافت موسیقی کلمات مسلط بوده‌اند و از معاصران احمد شاملو به‌گمان من در این مورد شاخص است.

سخن از شعر به اصطلاح «بی‌وزن» یا سپید بود که سکه‌ی آن به نام شاملو زده شده است، حال آنکه شعر او دقیق‌ترین رعایت‌های ناخودآگاهانه را به سبب ایجاد وزن یا موسیقی مناسب دربر دارد. به همین سبب است که با وجود فقدان وزن عروضی یا نیمایی، هیچ واژه‌ای را در شعرش نمی‌توان از جایی برداشت و مترادفی به جای آن گذاشت، بی‌آنکه به گوشنوازی آن آسیب وارد شود. به این شعر توجه کنید:

دیریست تا سوز غریب مهاجم
پا سست کرده است
و اکنون
یال بلند یابویی تنها
که در خلنگزار تیره
به فریاد مرغی تنها
گوش می‌جنباند
جز از نسیم مهربان ولایت
آشفته نمی‌شود...

این شعر را مثل نثر نمی‌توان خواند. باید کشش‌ها و کوشش‌های طنینی را رعایت کرد. «دیریست تا» طنین کشیده رخوتناکی دارد. پس از آن «سوز غریب مهاجم» چند سیلاب نسبتاً کوتاه ضربتی با خود دارد که آن رخوت آغازین را جبران می‌کند و «پا سست کرده است» در دنباله‌ی آن دوباره کشیدگی و رخوت با خود دارد و همین تناوب رخوت و شدت تا آخر شعر ادامه می‌یابد. شاملو در شعر خود از تکنیک‌های موسیقی کلاسیک فرنگی و گاه از شگرد سمفونی‌ها سود می‌جوید:

مردی چنگ در آسمان افکند
هنگامی که خونش فریاد
و دهانش بسته بود.
خنجی خونین
بر چهره‌ی ناباور آبی
عاشقان چنین‌اند

در شعر بالا واژه‌ها را مثل انت‌های چنگ و دولاچنگ پشت سر هم می‌چیند و آنگاه یک سیاه و دو چنگ در «عاشقان» و دو چنگ و یک سیاه در «چنینند» می‌شود دو حرکت ضربتی آخر و... تمام

اندوه

همان

تیری به جگر درنشسته تا سوفار...

در شعر بالا «اندوه» کشیده است و پیوند آن به واژه‌ی بعدی «همان» که با «ه» شروع می‌شود این کشیدگی را به حد مبالغه می‌رساند و کشیدن زه کمان را تداعی می‌کند. آنگاه نوبت تیر است که در یک سطر مستقیم و طولانی حرکت کند و تا سوفار در جگر بنشیند. تداوم الفاظ کوتاه و پی در پی و متعدد در سطر آخر، لحظه‌های عبور تند تیر را تجسم می‌بخشد. این شعر یک نمونه خوب از تأثیر وزن شنیداری – دیداری است.

قناعت‌وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

در لغتی...

طنین بیشتر واژه‌های شعر بالا کشیده است و تکرار «الف»ها در «نا»، «وا»، «با»، «یا» تصویر مردی بلندبالا را پیش چشم می‌گذارد و درک مفهوم را چشمی – گوشی می‌کند. وقتی حافظ می‌گوید «اگر به سالی حافظ دری زند بگشای»، موسیقی دراز آهنگ سال را در کشیدگی واژه‌ی سالی و «شای» می‌شنویم.

در شعر «هجراتی» می‌خوانیم:

چه هنگام می‌زیسته‌ام

کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را

من؟...

واژه‌ی «من» علی‌الاصول می‌بایست در آغاز جمله باشد و شاعر آن را در پایان و در جای مستقلی نشانده است، جایی که همه چیز را با قاطعیت تمام می‌کند یعنی برای سنئوال جای پاسخ نمی‌گذارد شعر «دوری»ست. با سنئوال آغاز می‌شود و با سنئوال پایان می‌پذیرد بی‌آنکه در تمام شعر پاسخی برای سنئوال یافته شود و همین کلمه‌ی کوچک «من» که در غیر مکان خود نشسته است موجب می‌شود که انتظار پاسخ منتفی شود.

موضوع تفحص در این مایه‌ها بسیار گسترده می‌تواند باشد. من فقط سرنخی به‌دست دادم تا دیگران زیبایی‌های موسیقایی و چونی‌ها و چرایی‌های واژه به واژه شعر شاملو را خود دریابند و اگر خواستند درباره آن بنویسند. غرض اصلی این بود که شعرهای شاملوبر خلاف آنچه شایع شده است بی‌وزن نیستند. بلکه وزنی دیگرگونه و بیشتر در تطبیق با قوانین موسیقی در آنها اعمال شده است که آن را از شعر منثور کاملاً متمایز می‌کند. امروز اکثر شاعران جوان ما به شعر منثور روی آورده‌اند. باید این نکته را در نظر داشته باشند که یکی از مهم‌ترین عوامل ایجاد تخیل در شعر وزن است. اگر آن را از شعر منتزع کنیم باید عوامل دیگر شعر از قبیل عاطفه و اندیشه و احساس و تخیل را چنان قوی کنیم که فقدان یکی از عناصر چندان آسیب‌رسان نباشد و این کار آسانی نیست. ای کاش این نکته را سال‌ها پیش متذکر شده بودند و وزن را تنها در دوایر محدود خلیل‌بن احمد و شمس قیس نسنجیده بودند و شعر زیبای شاملو را به علت خروج از این دوایر بی‌وزن نمی‌خواندند تا جواز ورود هر گوش موسیقی ناشناس و هر گلوی خارج‌خوانی به محدوده‌های ذوقی شعر صادر نمی‌شد. این را دوباره مؤکد می‌کنم: شعر شاملو موزون است.

برای «آن غول زیبا»

جمشید بهرامی

چگونه باور کنم که آخر

ظلمت مفاک

«بامداد» را

به دندان گرفت و برد

نه! باور نمی‌کند دلم!

اندوه بی‌نهایت مرگ واپسین

غول زیبای آب‌های بی‌کران

کابوس در هم پیچیدن تسمه‌های عصب را

در جانم

جاودان می‌کند،

باور نمی‌کند دلم!

نه!

آخر ما که از «اعماق» آمده‌ایم

چگونه در کوچه‌های «دهکده»

با جعبه‌ای انار

از گریه‌ی شاخسار

سراغ از تو بگیریم
سرنوشت گنجشککان بی «بامداد»
چه می شود
اکنون جیک جیک شان
در کدام کوچه
روی کدام شیروانی
شب را انکار کند؟
کوچه های بی عابر خالی از سرود
در سکوت خود
غربت انسان را
چگونه گریه کند
تلخ
تا با قافله ی باد
نقش غمی ابدی همراه شود؟
راهی شده ام با ابر
می بارم بر این خاکسار.
از این اندوه جاودانه تحلیل می روم
مختصر
خلاصه
دور می شوم از خاطر زمین
محو می شوم در تاروپود خاک،
اما
جاودان تویی
«غول زیبای آب های زلال جهان»
تویی!

دریغا بامداد

جمشید بهرامی

شاید اگر شاملو نبود، مبارزان سیاه‌چال‌های مخوف و تبعیدگاه
خارک و شعبده‌بازان لبخند در شبکلاه درد را اینگونه کسی نمی‌شناخت.
هرچند تاریخ، خود، بهترین گواه است. اما شعر او، بی‌شک بخشی عاطفی
از گسترده‌ی تاریخ ماست:

وینان

دل به دریا افکنانند

به پای دارنده‌ی آتش‌ها

زنده‌گانی

دوشادوش مرگ

پیشاپیش مرگ...

کاشفان چشمه

کاشفان فروتن شوکران

جوینده‌گان شادی

در مجری آتشفشان‌ها

شاملو شاعر عصیان انسان بود. او به نسلی تعلق داشت که بی‌شائبه
از آرزوهای بزرگ سخن می‌گفت در سال‌های سیاه پس از کودتا، که

هراس و خاموشی و بی‌خویشتنی، نماد واقعی آن است، شعر شاملو، همچون چراغی بر فراز آن ظلمات، درخشیده و گاه تلخ و مایوس و گاه پر از امید احساس شاعر را بازگفته است. نگاه او به پیرامونش نگاهی کاملاً مستقل و آزاد، از منظر یک انسان اندیشمند و مستقل بود. او از کلیشه‌ها فاصله داشت و معتقد بود که «کار هنر تعالی تبار انسان است» و تبار انسان از آغاز تاریخ تا امروز همسان است.

شعر شاملو برشی از تاریخ است، انعکاسی از حوادث تلخ و شیرین که در این سرزمین رخ نموده. در کار او تعمقی شاعرانه وجود دارد، که در آن، هر چیز به گاه سر جای خود قرار دارد. از موج‌های شاعرانه که هر از چندگاهی از سر بی‌دردی، بعضی شاعران، آن‌ها را برپا می‌کرده‌اند، گریزان بود و شعر دردمندانه را بیشتر می‌پسندید. شعری که به واقعیت نزدیک باشد و پوسته‌ی شاعرانه و هسته‌ی تلخ غیرشاعرانه نداشته باشد:

«شاید شاعر جوان حساب می‌کند می‌بیند مدح این و آن کردن که اسباب خجالت است، ستایش معشوق بی‌عقافی است و آرمان‌خواهی هم دستمال بستن به سری است که درد نمی‌کند، چه باقی می‌ماند؟ (شیهه‌ی لنگه کفش، زیر درخت بادنجان) و این که «گریه، شوخی دخترکانه‌ی زمین است» همین به اصطلاح «تصویرهای» رایجی که کوشش می‌کنند هدف نهایی شعر وانمود شود. این‌جوری هم بی‌خطر است هم راحت‌تر، وقتی هم قبول کردند که شعر همین است، ناچار یک گوشه‌ی نمد هم جایی به ما می‌دهند.»

و از این روست که شعر او حاصل نوشتن صورت مسأله و خلق شعری از پیش تعیین شده نیست.

شعر شاملو بازتاب لحظات ناب شاعرانه است. گیرم، این لحظات، حاصل بغضی باشد که در مرگ اسف‌بار مرتضی کیوان به غلیان نشسته و شعری عمیق و عاطفی و تاریخی خلق کرده باشد که در آن علاوه بر

معرفی «کیوان» فضای غم‌انگیز و شرایط مستبدانه‌ی آن روزگار را بازگوید. و این‌گونه است که تاریخ معاصر به شعر او مدیون است. زیرا شاملو به دیدن و تجربه کردن و سرودن معتقد بود و شعرش حاصل دیدن و تجربه کردنش بود. و بی‌شک آنچه که او را در زمره‌ی غول‌های ادبیات جهان به حساب می‌آورد، اندیشه‌ی شاعرانه‌ی اوست. آری، اندیشیدن، تعمق کردن، و این خصایص مسلم بامداد است و هم از این روست که گویی او در اعصار دور هم زیسته است. روزهای پیاپی تاریخ را آزموده، بر شانه‌ی خود سنگ بنای تاریخ را حمل کرده، با رنج همه‌ی آدمیان در هر دوره رنج برده تا چنین سروده است:

جخ امروز

از مادر نزاده‌ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

تو گویی او خود برده‌ای بوده که تازیانه‌ی اربابان خویشتن را تا هنوز بر گرده‌ی خود حمل کرده. پنداری زیر مهمیز چپاول‌گران بیگانه، تاب آورده و خویشتن را بر دو پای خود نگاه داشته است. گویی همه‌ی روزهای تاریخ را تجربه کرده، درد کشیده و فریاد زده و تاریخ را در شعر خود بازنمایانده است. و شاید یکی از رسالت‌هایی که شاعر می‌تواند به عهده بگیرد همین باشد، زیرا شعر باید گواه عاطفی تاریخ سرزمینی باشد که در آن آفریده شده و چه چیز بهتر از این می‌تواند یک شعر را جاودانه کند:

خوشبینی برادرت ترکان را آواز داد

تورا و مرا گردن زدند

سفاهت من چنگیزیان را آواز داد

تورا و همه‌گان را گردن زدند

یوغ و رزاو بر گردن مان نهادند
گاواهن بر ما بستند
بر کرده مان نشستند
و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند
که باز ماندگان را هنوز از چشم
خونابه روان است.

شاملو در شعر خود، به جای همهی شاعران دوره‌های پیش اندوه
مشترک همهی غمخواران انسان را بازگفته است. حزن کلام او و عصیان
شعرش، چیزی نیست جز همان سرودن به خاطر اعتلای هنر انسان‌گرا.
شعر او، شعور جامعه‌ی بشری است. دنیای ادبیات همه از شعر او سهم
می‌برند. گرچه «چراغ او در این خانه» می‌سوخد با این حال در ورای
مرزها به همهی آدمیان تعلق داشت:

آید یکی جراحی خونین مرا به چشم
کاندر میان آن
پیداست استخوان؛
زیرا که دوستانِ مرا
زان پیش‌تر که هیتلر - قصاب «آوش ویتس»
در کوره‌های مرگ بسوزاند،
هم‌گام دیگرش
بسیار شیشه‌ها
از صمغِ سرخِ خونِ سیاهان
سرشار کرده بود
در هارلم و برانکس

و در عین حال شعر او، شعری ملی و فارسی است. به آسانی می‌شود تشخیص داد که بسیاری از دغدغه‌های دل‌داده‌ی زبان فارسی، دغدغه‌های بومی بوده است:

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی‌دریغ عدالت بود و

آنان به عدل شیفته بودند و

اکنون

با آفتابگونه‌یی

آنان را

این‌گونه

دل

فریفته بودند!

(مرثیه‌های خاک)

و بعد از این همه حرف به راستی «بامداد» که بود؟

در زندگی گاه انسان‌هایی بارور می‌شوند که بودنشان بخشی از خیال ما را تسخیر می‌کند و مرگشان بخشی از وجود ما را با خود می‌برد یا بخشی از وجودشان را پس از مرگ در وجود ما به جای می‌گذارند تا اندیشه‌ی ما با نامشان همیشه معطر باشد. اینگونه‌اند انسان‌های واقعی، مردمانی که چون خورشید طلوع می‌کنند و غروبشان حزن زرد پاییز است. آنان ما را در مرگشان تا همه‌ی عمر اندوهگین می‌کنند و «بامداد» شاعران ایران، اینگونه بود...

آسمانِ خالی

شهرام بهمنی

پرهای ریخته
برای تو
پروازِ شکسته
برای من
پرنده نمی‌دانست روزی
بالشت می‌شود
و آسمانی آبی
حالا گریه‌های تو پرنده را خیس می‌کند
و نگاه من آسمانِ خالی را
بیا
بیا برای تمام پرنده‌هایی که رفته‌اند
و می‌خواهند بروند
دست تکان بدهیم،
به خاک رفته‌ها
به رؤیا رفته‌ها

چه فرقی می‌کند
وقتی که نیستند
وقتی که نبودند
تا ببینند
دیگر ما برای چه نمی‌خندیم.

عاشق که باشی

برای مادرم آیدا با عشق بسیار

شهرام بهمنی

برای گریستن
چشمانت را می‌خواهم
و دلی که برای گم کرده‌اش
به بی‌قراری بلرزد و
پابرنه تمام گذشته را بگردد
زیر آسمانی که حالا منتظر است
ما بارانی شویم
چترها را ببندیم و دست خالی
تمام راه رفته را برگردیم
خدا را چه دیده‌یی
فردا که هست
عاشق که باشی
روی تمام درخت‌های پاییزی
برگ آخر را می‌کشی!
در غیاب بامداد
به جای همه نومیدان جهان
گریه می‌کنی!

دست‌های عاشقی

به یاد بزرگ همیشه احمد شاملو

مهدی بهمنی

گرچه جاری گشته سیل اشک از چشمم چو رود
سنگ حسرت گر زخم بر سینه بعد از او چه سود
هجرت بی‌رجعتی در پیش دارد «بامداد»
تا به خاک خود بگوید آنچه را ناگفته بود
دست‌های عاشقی کو تا کند از خاک او
معبدی، خشت و گِل‌اش، جان‌پاره‌ی شعر و سرود
همسفر با فوج مرغان مهاجر زین قفس
نیمه شب رو به ساحل‌های دیگر پر گشود
یک سر مو کم نگردد زین سیاوشی بدیل
آتش مرگ از که از بام و درش آید فرود
تابناک اندیشه این فرزانه‌ی ایران زمین
همره خورشید زنگ ظلمت از عالم زدود

* * *

در فضای دیرسال فکری‌ات «مهدی» بخوان
بر روان پاک فرهنگ آفرینان صد درود

شاملو پدیده‌ی فراموش‌نشده‌ی فرهنگ ایران است

بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران

به مناسبت درگذشت احمد شاملو

احمد شاملو (الف.بامداد) پدیده‌ی فراموش‌نشده‌ی فرهنگ ایران درگذشت. مردی برفراز مکتب‌ها و سبک‌ها که مجموعه‌ی آثارش بنای هنری و مفهومی گزندناپذیری برپا کرده است. محصولات نبوغ‌اش با حساسیت متعالی خود چشم‌انداز وسیعی بر شعر فارسی گشوده است. نگرانی شاملو برای ارزش‌های انسان ساده و فروتن، پیغام زندگی او و بنای مفهومی پرشکوه او به شمار می‌رود.

انسان‌دوستی او که بی‌پروا، پی‌گیر و خلاق بود در گنجینه‌ی تاریخی اندیشه و ابداع فرزندان این مرز و بوم درخششی یگانه دارد. واژگان، عبارت‌ها و تکیه‌کلام‌های خاص شعر شاملو وارد زبان مردم ایران شده است و بی‌تردید نسل‌های آینده از این سرچشمه‌ی زندگی‌زا و نیروبخش سود خواهند برد.

کانون نویسندگان ایران درگذشت این شاعر، نویسنده، مترجم، روزنامه‌نگار و پژوهنده‌ی فرهنگ عامه را - که از نخستین مؤسسان کانون بود - به همه‌ی ایرانیان و به عاشقان فرهنگ و ادبیات انسانی در تمام جهان تسلیم می‌گوید و خود را پاسدار میراث هنری احمد شاملو و

الهام‌گیرنده از او می‌شناسد. حتا مرگ نیز برای مردی که در تمام دوران‌های زندگی‌اش آفریننده بود عنصری سازنده و روشنایی‌بخش در بر دارد. چنان‌که گویی درباره‌ی خود سروده بود:

در برابر تقدیر می‌ایستند

خانه را روشن می‌کنند

و می‌میرند.

چهارشنبه ۵ مرداد ۱۳۷۹

بیانیه‌ی انجمن اسلامی دانشجویان

دانشگاه صنعتی شریف

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
اگرچه دستانش از ابدال شکننده‌تر بود.
هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است
که مزد گورکن
از بهای آزادی آدمی
افزون باشد.

باور نداریم که بامداد شاعر از میان ما رفته باشد. او با عمق بی‌پایان نگاه جهانی‌اش به نوع انسان و عشق بزرگش به انسانیت، به جاودانگی پیوسته است و برای همیشه با شعر و شور و عشق و زبان بی‌مانندش در میان ما خواهد ماند.

اینک از خود می‌پرسیم چه کسی می‌تواند بر عظمت اندوهش و بی‌مرزینگی تلخی دوریش مرثیه‌ای بسراید؟
ای کاش او خود می‌بود، که تنها او بر بلندای چنین قله‌ای ایستاده است.
دوریش را تاب می‌آوریم و این دوری و درد را به تمامی دوستداران،

اندیشمندان، هنرمندان، شاعران، خانواده‌ی محترم او و به‌ویژه آیدا، که
لبخند آمرزشی بر چهره‌ی زندگانی او بود، تسلیت می‌گوییم.
او اینک در سطر سطر کتاب‌هایش نشسته است و به ما لبخند می‌زند و
از انسان و از زندگی می‌گوید و می‌سراید. حضورش محسوس است.
پیش‌پایش برمی‌خیزیم.

۵ مرداد ۱۳۷۹

به بی‌قراری جانش

مسعود بیزارگیتی

۱

به شکات برنخاسته‌ام
تنها تردید تو را
که اندازه‌ی قامت جهان است
ادامه می‌دهم

بی‌قراری همه آوازا را
در صدای خود بردی
روایت می‌عادی مقدر
تا همه‌ی زورق‌ها
فانوس برکشند
و به شتاب و / بی‌شتاب
جانب خویش
وانهند

هر بامداد
به انتظار رپ‌رپه‌ی طبل سرنوشت

— آونگ نگاه‌ها و صداها
 زمین را و دریاها را
 مرور می‌کنم
 تردید صداها:
 بانگ خروس و؟
 رپرپه‌ی طبل بلند؟
 هر بامداد
 و فتلیه‌ای که پت‌پت تقدیرش
 زورق بی‌لنگر

۲

شب جنگل و
 زمزمه‌ی غریب زنجره‌ها
 خلوت زورق و
 زورق‌بان بی‌رؤیا
 نگاهت به جهان و
 صدایت / التهاب همه‌ی بغض‌ها

دلت را
 آونگ ماه می‌کنی
 و در سکوتت
 آشکار می‌شوی

بهناز و بیژن

تورا می‌گیریم
تورا می‌گیریم
ای بزرگ شاعر عاشق
تورا می‌گیریم
ای سپیده‌دم عشق
اشکی روانم بر صورتی سرد، از غم تو
رفتنت غریب بود و
ماندنت جاوید
تورا می‌گیریم
تورا می‌گیریم
ای بزرگ شاعرِ عاشق
آفتابی در صبحگاه
ماهی در شامگاه
صدایت صدای عشق
گریه‌ام گریه‌های تو

غم‌ام غم تو
غم، عشق
تورا می‌گیریم
تورا می‌گیریم
ای بزرگ شاعر عاشق

مرداد ۱۳۷۹

کرنشی سه‌گانه به بامداد

بهرام بیضایی

۱

این‌جا بود!
میان چهار و هفتاد و نه
از قرن چهارده خورشیدی.
رنج برد مثل بسیاری
فریاد کرد مثل خودش!
از او ماند عشق به کوچه
و شعرِ گردن‌کشی!

۲

مرگ را هم خریده‌اند
با غارتیانِ کارش نیست؛
صاف به وجدانِ کوچه می‌زند.

در مرگ‌های زنجیره‌ای
به چشمِ عادت می‌نگریم؛
با غرشی میان دندان‌ها
و لبانی به توصیه خاموش!

۳

آن‌جا نشسته خدنگ
در عرشِ زندگان؛
به ما می‌اندیشید!

این جایی

به شاعر جاودانه
الف. بامداد

فتاح پادیاپ

تا اسپندی بر اجاق سینه می سوزد
و پیچکی می پیچد؛
فانوس تو
بر درگاه آبادی ام
می فروزد
رهگذری نیست
که پا
سست نکند
و دلش به شقایق ننشیند
ذهن باغ از خیال تو
می گسترده
و انسان با بال تو
پر می گیرد

ابره‌های نازا

دلت را

در توفان نی‌لبکی می‌بارد

عشق با جانت چنان کرد

که کلامت صبحانه‌ای است

از غسل و بوسه

صحرا از عشق تو پوشیده است

همیشه‌ی این جایی!

خورشید آیدا

حسین پاشایی

نه

نمی‌خواهم

در سوگ او

شرکت کنم

و

خورشید

آیدا را خاموش ببینم

نه:

من

می‌خواهم

شاملو را در سال‌های چهل

به یاد داشته باشم:

بامداد

بدمد

و

نور خورشید

همراه دیگر شاعران

از درِ

خانه‌ی کتاب

به داخل بریزد

فروغ

اخوان

رؤیایی

نادرپور

شاهرودی

....

....

دل‌ام

می‌خواهد

شال و کلاه کنم

سوار بر دوچرخه‌ام

آخرین نمونه‌ی خبرِ

باغ آیینه

و آیدا در آیینه و...

را

برای شاملو

— پشتِ بیمارستانِ امیراعلم —

سرمه‌ی خورشید و

شعر انگور را

برای نادرپور

— در آن کوچه‌ی بن‌بست

قوام‌السلطنه —

زمستان و ارغنون را
برای اخوان ثالث
— در تهران نو —
تولدی دیگر را
برای فروغ
— در انتشارات روزن —
نمونه خبر شاهرودی
و یدالله رؤیایی را
— پیش ابراهیم گلستان —

بیرم
و کنجی
بنشینم
تا نمونه‌ها
بازخوانی
و غلطگیری
شود
آن‌گاه
بازگردم
راه رفته را
تا
بامدادی دیگر
از خانه‌ی
بامداد
شروع کنم
نه

من
نمی‌خواهم
در سوگ او شرکت کنم
من
می‌خواهم
در سال‌های پنجاه
همراه دیگر
جوانان
آوازی
نازلی
را بخوانم
من
می‌خواهم
شاعر لبخند و عشق را
هر هفته
هر جمعه
در کوچه
کوچه‌های
کتاب کوچه ببینم
نه
نمی‌خواهم
در خاک سپاری
خورشید
شاهد اشک‌های آیدا باشم
نه
نمی‌خواهم...

حاشا، حاشا

برای ابامداد

مسعود پاینده

بی حضور حضرتت؛

این آسمان تیره

چه بد

بر شانه‌های رنجورم

سنگینی می‌کند.

بی هیچ حرف مرگ شکست تو نیست

«حاشا»

حاشا

که از مرگ هراسیده باشی»

در هراس از آن هستی‌ام

که تو را از دست می‌دهد

تو به جای همه نومیدان و

من چه! «بی تابانه می‌گریمت ای دوریت آزمون تلخ زنده به گوری»

به هوای آوایت؟

پریا

دریاها را

تا کی

و

تا چند بگریند؟

بی حضور حضرتت

این آسمان تیره چه بد

بر سایه‌های رنجورم

سنگینی می‌کند.

به آیدا

که بیش از همه از بامداد نشان دارد

م‌پیوند (دهقان)

ناباور

ناباور

بی‌بامداد روز می‌شود

چه بی‌شرمی آشکاری

که خورشید بی‌بامداد طلوع می‌کند.

ناباور

بغض‌آلود

روز بی‌بامداد سپری می‌شود.

دوستی می‌گوید:

«نبودن شاملو را احساس نمی‌کنم»

می‌گوییم:

دلیلش آن است که

وجود دارد

در ما جاری است
 صدایش را می شنویم
 حضورش را احساس می کنیم.
 دلیلش آن است که
 بی بامداد
 بودن
 معنایش را از دست می دهد
 مگر نه این که خود می گوید:
 «من به هیأت ما زاده شدم
 به هیأت پرشکوه انسان.»
 پس، تا انسان وجود دارد
 تا انسان زاده می شود
 بامداد هم زاده می شود.
 در کدام تصویری
 بی بامداد زیستن را
 می توان گنجانند؟
 و ما زنده ایم،
 نفس می کشیم،
 جهان هنوز پابرجاست
 و این همه، لازمه اش وجود بامداد است
 بامداد که نباشد
 همیشه شب است و
 همه جا تاریکی.

مگر تابش خورشید را بی بامداد می توان تصویر کرد؟

خورشید هم باور ندارد

نبودن بامداد را

هم از این روست که می تأبد

نه از بی شرمی.

گل می برند... گل می برند!

غزل تاجبخش

گل می برند و لاله‌ی این باغ می برند
 بر شانه‌های خسته‌ی ما داغ می برند
 گل می برند و لاله‌ی خوشبوی می برند
 تا باغ‌های جاودانه‌ی مینوی می برند
 گل می برند و شاعر این خاک تشنه را
 آزادی و خاطره‌ی دیس و دشنه را
 گل می برند و دیده‌ی پر اشک می برند
 دریادلان به دیده‌ی ما رشک می برند
 گل می برند و دولت دیدار می برند
 نور از دو چشم شاهد بیدار می برند
 گل می برند و ریشه به گل تا نماند شود
 فردا دوباره غنچه‌ی معنا عیان شود
 گل می برند و طاقت یک لاقبای ما
 آیا چگونه شرح دهد ماجرای ما؟!

«صلازن روزگاران غربت!»

سعید جلوه‌گری

ما
درد مشترک هستیم
با صلیب خویش
بر دوش
سنگ‌هایی بر ناصیه
از دست‌های دوستان
که آهسته
از کوچه‌های «ناصریه»ی غریب
به دار میعادمان
ره سپردیم

□

ما
درد مشترکیم
ثمره‌ی بغض

بارنج‌هایی که زخم می‌تنند.

بر تار و پودِ تن.

در کارگاه عشق

ما

سنگسار شدگانیم

به گناهِ ادراک

به جرم خشم‌هایی

که در مزرعه‌ی شرف کاشتیم.

تن کویریِ این «شوم‌آباد»

نرمای اشک‌های همدردی را

باور نمی‌کند.

ما

ابرهای زایش کدامین گریه‌ایم

بر عاقبتِ نفرینیِ این قبیله‌ی مبهوت؟

□

درد مشترکمان را نیز

از ما دزدیدند

کارنامه‌ای گنبدیده

با نمراتی گنگ

از امتحانی که هرگز ندادیم

بر گردنمان آویختند

□

ما درد مشترک بودیم
ای صلازن روزگارانِ غریب!
که در پستوی خانه‌ات
عشق را نهان داشتی.
کسی به تنهایی‌هایت راه نداشت
و تو
همیشه
تا هماره
سوختی!

دوشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۷۹

صبر کن

به آیدا که سوگوار آن بزرگ است

احمد جلیلی

شکیبا باش بانو
شاخه نبات غمخوار تُست
و حسرت می برد شیرین
بر آن چه
با نام تو در شعر تصویر گشته است
خیل عاشقان
همگام تواند امروز
استوار بمان
همچون همیشه
که شکر کرده ایم
که تو را داشتیم
در بر آن عاشق بزرگ همیشه‌ی تاریخ.

خم شده دریا بر چهره اش

سوگ سرودی برای احمد شاملو

کسری حاج سید جوادی

خم شده دریا

بر چهره‌ی عقاب — خدایت

تا آستانه‌ی مرگ

می‌گرید

سرود ای ایران

مرز پر گهر را

در می‌نوردد

تا ماهواره‌ها

مهر بامداد را

در آهی سرد

از جگر پاره

برکشند!

به جستجوی فروغ

گریستی

«بر آستانه‌ی دریا»

من اما

با چشمانی بی فروغ

خم شده بر

چهره‌ی عقاب - خدایت

می‌گیرم.

بر دست‌های زرینت

بوسه‌ای

از شفق

باید

تا کهکشان‌ها

یاد بامداد را

در جام‌های شراب

برکشند!

خم شده دریا

تا ابدیت

بر چهره‌ی عقاب - خدایت

می‌گیرید.

صبحدمی تلخ

آناهیتا حجازی

آه...

طلوع و غروبش چه آسوده بود و چه آرام

و چه خسته

که پرکشیدنش ناپیدا بود.

شامگاهی در وزش بادی رفت

گویا بادی خروشان وزید

که ره آوردش مرگ بود

مرگ یگانه

سپیدپوشان شعرهایش را سیاهپوش کرد

اما

پایان کار این چنین نبود

فردا، روزی دیگر، طلوعی دیگر و بامدادی دیگر و شاید خسته.

او

در جمع ماست و در شعرهایش نسیم

هنوز می‌وزد و

فریادش هنوز به گوش می‌رسد.

«تقدیم به احمد شاملو بزرگترین شاعر معاصر»

اعظم حسینی

سخن از کوچ ناب‌هنگام توست

— باور نمی‌کنم

صدای گریه‌ی ماه

پشت ابر

هق‌هق باران

بر سینه‌ی کوه

های‌های قله‌ها

بر شانه‌ی آسمان

— نه، باور نمی‌کنم

□

پرندگان به احترام تو

که از مهتابی به کوچ‌هی تاریک خم می‌شدی

و به جای همه‌ی نومیدان می‌گریستی

یک دقیقه اعلام سکوت کرده‌اند
— نه، نه باور نمی‌کنم

□

میان سوگواران با موهای نقره‌ای
از خیابان‌های مه‌آلود می‌گذرد
— این دیگر شایعه نیست
کودک جست‌وخیزکنان
برای نزدیک‌تر شدن به جهانی که اوست
صف‌های سرودخوان را می‌شکند
— می‌بینی

آن خفته زیر ملافه‌ای از گل‌های سرخ
منم

«چنین گوید بامداد خسته»

و کودک

با امانت‌های شاعر به خانه بازمی‌گردد
دریا بر شانه و
آفتاب در سینه و
بهار در حنجره
— نه، این دیگر شایعه نیست

□

آیدا، همچنان در آیینه
تصویر زیبای زنی ست
که نگاهش از پرده‌های کشیده عبور می‌کند
از کوچه‌های تاریک
و در بامدادی پر شکوه جاودانه می‌شود.

اعظم حسینی

۱

آقای بامداد
اگر راست باشد که رفته‌اید
پس این روشنایی چیست
که هنوز
چشم‌هایم را می‌زند؟
این موسیقی...
و زمینِ رقصان زیر پایم.

□

غول زیبا در دهکده نیست
لباس‌هایش دست نخورده‌اند
جوراب‌ها، فنجان قهوه، پاکت سیگار
گوشی را بر نمی‌دارد
سایه‌اش در حال نوشتن

بر دیوار نمی‌افتد
در کتاب‌های تازه‌ی کوچه
عطر آیدا پررنگ‌تر است.

□

پس این روشنایی چیست؟

مگر نه اینکه شما زیباترین بودید
و چنان با واژه‌ها می‌نواختید
که جهان به رقص برمی‌خاست؟

□

اگر راست باشد که رفته‌اید
کاشفان چشمه
بیرون از سطرهای شعرتان
باید منتظر بمانند
تا شما آنان را در برابر تندر بایستانید

۲

و ارتان زیر شکنجه چیزی نگوید
تا به ستاره تبدیل‌اش کنید

آینده به گذشته ببازد
تا به مصاف مسخره‌کنندگان ابله نیما بیایید
و آیداسر از زانو بر ندارد
تا شما
با نخستین نگاه او آغاز شوید.

□

خاک

جسم دردکشیده را در آغوش می‌گیرد
دایره، بسته
ده‌ها صدا به ستایش انسان و
عشق و
آزادی
در نقطه‌ی هم‌آغوشی خاک و شاعر
صدها هزاران
دایره، بی‌مرز

□

آقای شاملو

شما که جایی نرفته‌اید!

شیرین حسینی

آیدا!

حالا می فهمم

آبِ این همه اقیانوس

بیهوده تبخیر نشده است

امشب تمام آب‌های جهان

از شرجی چشم‌های تو

می بارند.

تا بامداد تو

اندوهیاد احمد شاملو

برای آیدا

محمد حقوقی

با قدم خسته

قلم شکسته

دیگر چه داری بنویسی

کجا داری بروی

شیدای ناپیدا! در «نوشتن» و در «درنوشتن»

که دیگر همه‌ی آهوانات رفته‌اند

با یادِ بادِ شبِ مرداد

تا بامداد تو

سفر «بامداد» تاریک

از شامگاه کهنه

به بامداد نو...

یادت هست کدام کتاب کتابسگور را برداشتی؟!

سگوی پرش اسب سپید سوارِ بیقراری که قرار بود تو باشی

که قرارِ تو در پرواز شبانه‌ی تو بود،

که گفتی:

فکر می‌کنی کجا می‌خواهم بروم؟!

نه... نگران نباش

همین جا

در آن آینه‌ی روبه‌رو بر دیوار شب

که زودا بامداد خواهد شد

و «بامداد» تو

«بامداد» نو...

و حال، از پسِ سی سال و پیش

بیش،

از چه بگویم از کجا

— از آن شب؟

که هم‌حال و همچنان تو دیگر بار به دیدار تو آمدی؟!

اما نه تنها

که با «گنجشک‌ها و گیل‌ها» ش،

نامی به وام از تصویر «بوسه‌های تو

که گنجشگانِ پرگویِ باغ‌اند»

تا همچنان بر شاخ ارغوان بسُراییم

بسُراییم برای آن یگانه که دامن‌اش

اندک جایی‌ست برای زیستن. اندک جایی برای مردن

و حالات که چند ماهی‌ست ندیده‌ام

از برجِ اسفند

و چنین پیداست که بازت نخواهم دید
که دیگر همه‌ی اسفندها را در آتش ریخته‌ام.

آه... ای که چقدر زندگی را دوست داشتی
با همه‌ی فریادهات
دوست داشتم
با همه‌ی یادهام...

نه... مرگ را در ما راهی نیست
هرجا برویم باز با گام نهانی بازمی‌گردیم
همیشه همین جا
با نام جهانی

ما
شاعرانِ شب‌پا
تو که پای‌ات را قطع کردند
— که قدم بی‌قدم!

و...
باز هم تو
که قلم بی‌قلم!
تو که دیگر ت پای رفتن نیست
و من که دست نوشتن...
جز اینکه گاه تا گاه

در
زاویه‌ی خیال
ته مانده‌ی واژه‌ها را جارو کنم

جارو یا جادو؟!

— جادو که تو کردی

که تو می‌کنی

که هنوز هم همه‌ی واژه‌ها

به دور تو می‌گردند:

ماه و ستاره و خورشید

آب و آینه و آیدا

بامداد

برای شاملو

احمد حیدر بیگی

چون قلّه، در فراز

سنگین گرفت،

راه به طوفان

چون دشت، در فرود

گُسترد، هرچه داشت،

در پیش پای موکبِ انسان

□

چون بامداد طلوع کرد

از کرانه‌ی ناباور

از سیم خاردار گذشت

سر برزد از حصار

بارو شکست و،

بُرجِ شکست و،

گشود در

□

با آن غمِ بزرگ،

که او داشت،

جایی برای ساقی و مستی نمانده بود

در شعرِ یاغیش

از قلبِ قارّه‌ی شب،

چون سپیده‌دم

مشعل بدست آمد و،

فریاد را سرود

□

در شعرِ تلخِ خویش

افیون به کامِ تشنه‌ی نسلِ جوان نریخت

مستی پُراند از سرِ مستانِ خواب‌گرد

در آب‌های مُرده، موج برانگیخت

بیدار کرد و رفت

□

فرمان نُبُرد ز یاسای انجماد

در جنگلِ زمین،

چون دانه‌ای سترگ،

نسلِ دلیرِ هنر زاد

نسلِ سخن،

که نسلِ دگر زاد

آن خیره کیست،

که گیرد

راهِ گذر،

به نسلِ شکوفانِ بامداد؟

□

مهتابِ او،

ز چاکِ گریبانِ شبِ دمید

صُبْحش،

نشان ز بناگوشِ خاک داشت

پُر بود ساغرش،

از باده‌ی امید

□

او نیل را شکافت

او ازدها نکرد عصا را،

جوانه کرد

روید تناور
گُسترد سایه به صحرا و شاخه را،
سرشارِ لانه کرد
یادش به خیر باد
آن شرزه بامداد.

تمامیت برومندی

در فضای سوگ و

ماتم نبودنِ شاملو

پرویز خانفی

بخوان قصیده نیمائی را

—رهائی را—

که سرآغاز غزلی است

در کتاب نجیب کوچه پس‌کوچه‌های تهران قدیم

جوانی که تجربه زنده بودن را

در قالب طاقت

شعر عمر می‌پرداخت

و در پوستین خرد

خشت پیری می‌زد،

آئینه‌ی جوانی را

عصای معجزه را

وام سحر کلام سامری گذاشته بود

سیری‌ناپذیری قومی ناشکیبا را

مانده دشنه در دیس وعده می داد
همو که در پسین پیشین
در وهم غریب غروب
نسیم،

کاکل برفی اش را بر صلیب شانہ می کرد
آنگاه که خنده چرکین یهودا را
بوی بدرقه نفرین می پراکند
* * *

کج راهه نیامده بودیم
دروازه قیامت را

— نشانه —

از دحام شورانگیز شوریدگان بود
شگفتا!

که زخم مردگان را
بازوبند جراحی تازه می بستند
که از سرخ خونی تازه رنگ می انداخت
* * *

ما برمی گشتیم
به کوچه ای که بامداد
تمامیت برومندی اش را
یله

بر چوبی از درخت خورشید ایستاده بود

خرقه‌ی کسوف

پرویز خائفی

هنوز شب،

ستاره گریه می‌کرد

و شفق،

رودخانه خون در سنگلاخ عطش زمین می‌گذشت. —

که بامداد

واپسین درازای، همهمه جنگل مازندران را

به گرده‌ی توان حنجره‌ای رسا گره زد

و صدا عبور را

گامی به سپیدی جاده سپرد

آنگاه

غباری برخاست

که زنگاری افق را

سپیده‌دمان آئینه کرد

دیگر باره

طلوع، واکنش حرف،

و انکسار تصویر بود

قامت مهربان عشق
بلندای ملکوتی زنی بود
که ایهام شعر را
بر دهانی دیگر
مژده شکفتن می پرداخت
شعر را،
هودج رنگین واژگان
به مدار امکان سوق می داد
و مردمان،
همه با کلاهی برفی
خورشید را
که خرقه کسوف می انداخت
تا قرانی دیگر
به بدرقه ایستاده بود.

همردی خانه‌ی سینما به مناسبت درگذشت احمد شاملو

سفر «او» سینما را هم دلتنگ کرد

هنر و ادبیات معاصر ایران، درخشش و شکوفایی خود را وامدار فرهیختگانی است که همواره در تلاش «جستن، یافتن و آنگاه به اختیار برگزیدن» هستند، و هم اینانند که با «پی افکندن بارویی از خویشتن خویش» ادب و هنر مانای این مرز و بوم کهن را سبب می‌شوند. احمد شاملو از «اینچنین مردمان» است، که اینک «سنگ می‌کشد بر دوش» کسی که «قلعه‌نشین حماسه‌های پر از تکبر» بود.

شاملو با سینمای این دیار هم زندگی کرده است و سفر او سینما را نیز دلتنگ خواهد کرد. «چیزی فسرده است و نمی‌سوزد امسال، در سینه، در تنم».

جامعه‌ی اصناف سینمایی ایران

۵ مرداد ۱۳۷۹

ادامه‌ی بامداد

تقی خاوری

حیفِ بامداد

یا؟ نه

هر تیره‌گی را بامدادی باید

با این درآمد

به بامداد می‌اندیشم

کلمات دیگر بهانه‌ای ست

گیج از اینهمه شگفتی

می‌خواهم به دریای اش پیوند زنم

یا به بیکرانه‌ای که نمی‌دانم کجاست؟

اصلاً چرا؟ در ناکجای دور؟

اینجا

اینجا «کنار شب»

وقتی «که ماه برآید»

جینگا جرست رهائی ست

و شمشیر بامداد

تأویل اول آزادی‌ست

و ادامه‌ی بامداد

در صدای ساعت‌سازی‌ست

که یک قرن دیگر ساعت‌های ما را کوک می‌کند

نه مرگ، به زندگی ایمان آوریم

مخزانی

... و باز حادثه‌ای؛ نامش «مرگ». مرگ یک انسان. انسانی نه از آن دست که مرگ برایشان پایان است. مرگی نه آن سان که نقطه‌ای شوم و محتوم بر آخرین برگِ دفتری تهی، نامش «عمر»، مرگی چنین نه و داغ ناگزیر که سلام دوباره‌ای است به آفتابِ زندگی و به کسانی که زندگی را دوست می‌دارند. و «شاملو» چنین انسانی است؛ و نمی‌گویم بود. پای دستور زبان وقتی سخن از انسان است و زندگی، می‌لنگد و چارچوب چنین قرار دادهایی که بیشتر به کار روزمرگی‌ها مان می‌آید به ناگزیر می‌شکند. اگر از فراخنای زندگی و نه از تنگنای مرگ انسان را نظاره کنیم.

آفتابِ زندگی را در جان خویش همچنان گرم و تابناک نگاهداشتن، آن هم به‌رغم مرگی که می‌کوشد در وجودت رخنه کند و ضربه‌ی کاری خویش را فرود آورد، نه کاری است خُرد. چنین انسان‌هایی که خویشان خویش را در شدیدترین مصائب پَاس می‌دارند — مصائبی که نه یکبار و برای همیشه، بلکه به گونه‌ای فزاینده و مستمر می‌کاهدت و می‌فرسایدت — بی‌تردید از زندگی و از مرگ تفسیری دیگرگونه دارند. اما انسان‌هایی چون او این توان عظیم را چگونه به دست آورده‌اند که مرگی چنین دردناک و سهمناک را این‌سان پرشکيب تاب می‌آورند بی‌آن‌که اندوهی بر جبینشان

چین افکند یا شکوه‌ای از میان لبانشان بگذرد؟ نه این است که خویشتن خویش را آگاهانه انتخاب کرده‌اند و رو به سوی زندگی دارند و مرگ را تنها درنگی در خم کوهستانی برای صعود به قله‌ای و قله‌هایی می‌دانند؟

شاملو بی‌دغدغی نام و نان - که هر روز چه قربانی‌ها گرفته و می‌گیرد - این حقیقت را نیک دریافته بود که هرکس آن‌گونه می‌میرد که آن‌گونه زندگی می‌کند و آن که مرگ زیبا دارد، زندگی را زیباتر زیسته است و او به‌راستی مظلومانه و زیبا در غربت زیست، به‌ویژه در این سالیانی که با مرگ پنجه درافکنده بود بی‌آنکه لحظه‌ای ایمان به زندگی را از دست بدهد. به خاطر نوع آگاهی‌اش حتا از چیزهایی که همه‌ی انسان‌ها داشتندش را خوش می‌دارند گذشت. آن هم به رغم توانایی داشتنش از بسیاری چیزها آگاهانه چشم پوشید و «آزادی» را به هیچ بهایی از دست نداد. «استقلال» اندیشه را به ثمن بخش شعرفروشی، ارزانی نداشت.

اگر انسان‌ها را براساس انتخاب‌هایشان ارزیابی کنیم، انتخاب آگاهی، آزادی و استقلال فکری، ره آورد بزرگی بود که او بدست آورد. وی سرود زندگی است و اگر پردازش این معنا را در گوش جانمان زمزمه کند که «به زندگی ایمان آوریم نه مرگ»، راه و یادش را به زیباتر گونه‌ای بزرگ داشته‌ایم.

بامداد رهایی

برای شاملوا بامداد

که در یکی از شامگاهان مرداد رنگ باخت.

عبدالعلی خسروی

فرشتگان سحر بامداد را بردند
به لحظه‌های غم‌آلود بیکرانه دشت
و روح پاک افق‌های انتظار سپید
نهان به منظر تردید گرگ و میش آمد
که در سترون بی‌برگی خزان پندار
نمای پیکر رنجور بید شاهد بود
و در مشایعت کاروان بیم و هراس
به باوری که نجنبید نهاد برگ از برگ
به دوش ابر سراسیمه باد را بردند

میان هلهله سوشیان در این پرواز
هزار حادثه با زخم کهنه پیدا بود
و سوشیان ز میان هزاردستان‌ها
نهان به نه توی پر بار کیف دستی‌شان
برای پیکر سهراب‌های دشت ستیز
هزار پردهٔ تدبیر نوشدارو بود

□

کتاب کوچه پر از رازهای پنهان است
هوای تازه در این تنگنا نمی‌گنجد
که بوی نفرت و خون در فضا پراکنده است
در این جهنم بیداد خشکسالی‌ها
گل بهشتی زیبا چگونه می‌روید
هوای شاعر زخمی در این دیار غریب
از این تراکم نامهربانی آکنده است

□

به روزگار غریبی که پوپکان سحر
ز بیم حادثه پروازشان زمین‌گیر است
تو از فراز دماوند استوار و بلند
ظهور کردی و گفתי زمان تدبیر است
قلندرانه تو در خشت خام می‌خواندی
که جام چینی آیدا به‌سان آینه بود

و سنگ حادثه در امتداد پرتاب است
 هزار نقشه شعر و غزل در این میعاد
 چگونه همسفر این حباب بر آب است

□

به گلسرود تو در هر کتاب پنهان بود
 که راه و رسم مرا بی حضور من دادند
 نیای من به کدامین اجازه بنهادند
 به شیرخواری من آمرانه اسم مرا
 به باوری که در این گمتبار سنگستان
 نبوده‌اند به فرزند خویشتن! یاور
 که بشکنند به نیروی خود طلسم مرا

□

زیوش و خانه نیما شبی گذر کردی
 به شیوه‌های گرانمایگی نظر کردی
 غریو همسفرانت به گوش جان‌ها بود
 امید بود و سیاوش به چهر نادر باز
 از آن سحرگه سیمین بی فروغ زمان
 از این فراز گذرگاه آتشین پرواز
 که پیک آشتی زندگی به دور از جنگ
 سوار اسب سفید شب رهایی بود
 کلام شعر تو فریاد نارسایی بود

□

به ذهن باکره تصویر زندگی کردی
که آب تازه خروشد به جویبار قلم
میان خش خش نیزار کاروانسالار
بهارى از قلمستان بیشه پیدا بود
نه ضیغمی که به آزار فرخی کوشد
نه جانزاده عشقی که با زبان قلم
نهد شبی سر و جان را به کام استبداد
به ذهن باکره شاعر بهین گفتار
سواد شهر رهایی همیشه برجا بود

□

فراز آبی پرواز! سوشیان پگاه
حریر ابر سفیدی دوباره گسترده
تو نیز همره یاران دیگری بودی
ترا که پای بهره مانده بود و نا همراه
میان هاله ابری به دوش می بردند
زمین ز برکت جان هایتان تهی می شد
و روح سرکش انسان قرن ما یکبار
از آن صلابت تفسیرها فرو می ریخت
تو شعر ناب و سپید و بلند بودن را
به کاروان سفر چون چکامه می خواندی
که واژه واژه‌ی آن در غم رهایی بود

□

تو از نهایت البرز و لانه‌ی سیمرغ
 ز پشت هیبت دیوار شب صدا کردی
 که کوتوال سحر در ز قلعه بگشاید
 و باز آرد
 صلابتی که به خورشید بامدادان بود
 تو می‌گشودی از آن سوی کوه پنجره را
 که روزنی به سوی آفتاب بگشایی
 و یاورانه بر آن بودی
 که در نجابت هر گام سوشیان سحر
 هزار قله آتش به جان برافروزی
 و با قداست آیینی از نیا دیدیم
 که بر حمایل دوش تو نقش ایران بود

□

دگر شب آمد و از بامداد رنگی نیست
 به جان آینه‌ها جز شتاب سنگی نیست
 چه کس سرود نهان را به شعر روشنگر
 که بیم شحنه و چشم عسس به بازار است
 و ذهن اهرمنی نه رواق را پیگیر
 چو جستجوگر دیوانه سخت می‌کاود
 که پشت پستوی دیوان چه واژه بر دار است

تقدیم به یادگار بامداد

امیررضا خطیبی

روزها

در نزدت

همچو ماهی خاموش!

لیک در شب‌هنگام

یکزبان

لهجہ‌ی فریادم من!

چه سکوتی در شب؟!؟

و چه شوری در روز؟!؟

تا ریشه‌های پنهان

برای شاملو

محمد خلیلی

... و زایش رگبارها

از ابرهاست

که به بادی

عطسه می‌زنند و

می‌مانند

بی‌این که چهره‌ی گل‌سنگی را بیارایند.

□

اما تو!

بی‌ابر هم

هماره می‌باری

و می‌بارانی

ابریش می‌از آبخاران را

تا ریشه‌های پنهان.



دیگر، چنان ببار
که سیاره‌ی سترون را
سیلاب در رباید
و خاک
بشوید و بشوراند
تا جنگل خسته و شیدا.

شاید هزاره‌ی دیگر

به احمد شاملو

غلامرضا خواجه‌پور

وقتی هزاره‌ی سوم از راه می‌رسید، رسید
من «بیرونِ زمان ایستاده» بودم
«با دشنه‌ی تلخی» هنوز هم...
وقتی هزاره‌ی سوم وارد شد
من بیرونِ زمین ایستاده بودم
در راه شیری بودم
به بیراهه‌ای غریب

به رنگِ شیریِ شیری
چون سرزمین «ساراماگو»

وقتی هزاره‌ی سوم در رسید
من بیرونِ زمین و زمان ایستاده بودم
بی‌هیچ نظاره‌ای
شاید هزاره‌ی دیگر!

در سوگِ احمد شاملو^۱

الف.خ.

در کار خود

به ذاتِ ... می‌مانست:

یعنی

که هرچه را که می‌بایست

می‌دانست.

و هرچه را که می‌خواست

می‌توانست.

چون ابر

بر قله‌ها

خیمه می‌زد.

۱. این شعر برون‌تراویده است از شعر «در ستایش احمد شاملو». نگاه کنید به دفتر «نهنگ در صحرا»، چاپ نخست، مه ۱۹۹۹، لندن، صفحه‌های ۳۰-۳۲.

چون ببر
بر پرتگاه‌ها
گردن می‌افراخت.

می‌خواست
در گیسوانِ ماه
چنگ بیندازد:

پا بر نهاده
پنداری
بر شانه‌های باد.

از برج‌هیدن
نمی‌هراسید
و دردها و افتادن را

نیز
می‌شناخت.

افتادگان

— که ما باشیم —

را،

به ادامه‌ی رفتارش،

بر خود پذیرا بود،
و بر سستیغ خویش،

اما،

همچون ستیغ،

با خود

تنها بود.

زشت و دروغ را

به گوهر

دشمن می داشت:

زیرا که شاعر بود،

و شعر،

در گوهر خجسته اش، از خانواده‌ی زیباییست:

ما نیز هرچه دیگر

از نیک و راست.

به شکلِ شعرِ خودش می مانست:

به شکلِ شعرِ خودش،

زیبا بود.

غول آسا

زیبا بود.

و

ما نیز می توانستیم از حضور بهنگامِ خود به جهان دم زنیم:

زیرا که او

معاصرِ ما بود.

با نیک و بد

البته کار داشت،

هرچند

می‌خواست،

حافظانه،

خودش را باشد

و تا می‌توانست

حافظانه،

خودش را بود.

و بر زمین عشق

پای استوار داشت.

جهان،

در آینه‌ی جانش،

نظامِ کاملی از واژه بود،

و واژه،

در دهانش

تیراژه بود:

— خدای من! —

رنگین‌کمانِ شسته‌ای از آفتابِ پس از باران،

هفتاد رنگ نیز بیشترش

در نهاد

از قالی‌ی شگرفِ بفتِ بهاران.

در آسمانِ پوچی‌ی ما

او

یک کهکشانی روشن

معنا بود:

خورشیدی از هماره‌ی سنت

در کانونش،

بسیار و یک ستاره نوآوری

چرخنده و دهنده به پیرامونش.

و بر زمین عشق

پای استوار می‌داشت،

آری.

و در کجای جنگلِ بیداری

آلونکی بنا کرده بود

از عطرِ یاس و

رخشهی الماس:

تا رهروانِ گستره‌های شدن،

از هر کجای رنج که می‌آیند،

لختی در آن بیاسایند.

در چندمین قرارگاه از تاریخِ این تکاملِ بی‌خستگی،

بی‌هیچ بستگی،

یک شب

مهمان قهوه‌خانه‌ی دنیا بود.

به شکل شعرِ خودش می‌مانست،

آری،

زیبا بود.

غول آسا

زیبا بود.

و

ما نیز می‌توانستیم

از حضور بهنگامِ خود به جهان

دم زنیم:

زیرا که او

معاصرِ ما بود.

درباره‌ی شاملو

گفتگو با مسعود خیام

○ شما که از دوستان نزدیک آقای شاملو بوده‌اید، برای ما از مرگ او بگوئید. تأثیر این مرگ بر شما چه بوده است؟

● نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. نمی‌توانم به سؤال شما ببیندیشم. آیا کسی مرده است؟ نه. کسی از این شوخی‌ها نکند. هیچ‌طور نشده. او سر جای خویش اما من نابه‌خویشم. وقت کم است. چشم‌پزشک می‌گفت چشم در حالت بحرانی و خون‌ریزی است. بسیاری چیزها و از همه مهم‌تر گریه، ممنوع است. اما من که گریه نمی‌کنم. فقط نمی‌دانم چرا این‌قدر باران می‌بارد. این روزها حتا وقتی به فکرش نیستم، حتا زیر دوش، یک‌مرتبه باران می‌بارد. پس چرا از کم‌آبی می‌نالند؟ من که زیر این باران تنها نیستم. این همه باران به کجا می‌رود؟ / بیا به اشک ببیوند / جوی باریکی است / سپس به رود / اگر هدف دریاست. نصرت را چه قدر دوست داشت.

○ شاملو مردی بود به‌آئین. از آئین شاملو برای‌مان بگوئید.

● شما مرا به اقیانوس خاطرات پرتاب می‌کنید. تسلسل خاطره‌های آن عزیز، آن بزرگ، همه‌ی جهان را پیش چشمم می‌آورد و پاسخ گفتن غیرممکن می‌شود. به‌راستی چه‌گونه می‌توان در مورد چنان بزرگی، جامع و مانع سخن گفت؟ چه‌گونه می‌توان «بحر را در کوزه» ریخت؟ او یک

عمر و جانانه با «آئین» جنگید و چنان این کار را صادقانه انجام داد که همین کار به «آئین» او بدل شد. هر چیزی ممکن بود مستقیم یا غیرمستقیم با تداعی معانی، ذهن او را به سوی «مطلق مشهور» ببرد، در آن صورت بود که آئین او بروز می‌کرد. چنان با مطلق درمی‌افتاد که از هیچ پهلوانی، چنین نبرد دلیرانه‌ای ندیده‌اید. آئین او «به آئین» نبودن بود و چنان قاطع و پی‌گیر همین را تبلیغ کرد، که این، به آئین او بدل گشت.

○ شیوه و رفتار شاملو در مقام دوست چه‌گونه بود. هرگز شده بود که از وزنه‌ی عظیم نام خود سود جوید و راه انصاف را کنار نهد. آیا شده بود که او را در اشتباه و خطایش سرزنش کنید... یا در مقام یک رفیق صمیمی او را نقد کنید؟

● او و سوء استفاده از نام؟ خود این سؤال نشان می‌دهد که او تا چه حد ناشناس و ناشناخته مانده و این ظلم بزرگی در حق این ملت و این فرهنگ است. هرگز حتا یک بار ندیدم که نامش را برای گشودن هیچ دری به کار گیرد. سرزنش از بابت خطا که نه، چنین لحنی را نباید به کار برد، اما، بگذارید به شما بگویم که تحمل انتقادپذیری‌اش بی‌نهایت بود. هیچ چیز را بیش از یک بحث منطقی و مستدل دوست نمی‌داشت. و از بابت هیچ چیز به اندازه‌ی یک انتقاد مستدل و معقول ممنون نمی‌شد. همیشه کار خود را قبل از چاپ در معرض قضاوت اطرافیان، هرکه بودند و از هر کجا، قرار می‌داد. درخواستش ارائه‌ی نظرات انتقادی یا اصلاحی برای بهبود کار بود. و از آن‌جا که به‌ندرت می‌شد در کار حرفه‌ای و خلاقه‌ی نابغه‌ی ادبیات چند و چون کرد، هرگاه که می‌شد کوچک‌ترین نظری داد، با اشتیاق گوش می‌کرد. هرگز نشنیدم که از کار خود تعریف کند. برعکس، همیشه فکر می‌کرد که کار خوب را در آینده خواهد کرد. بارها از او شنیده‌ام که بالاخره یک روزی آن کار بزرگ را انجام خواهد داد. اما از او بسیار بیش

از یک بار بی‌انصافی دیده‌ام. بی‌انصافی در حق خودش. می‌دانید چه‌ها می‌گفت؟ شعرهای زیبا و باشکوه و دوست‌داشتنی خود را ناچیز و هیچ می‌خواند. این تواضع نبود، به جایی رسیده بود که برای ما قابل درک نبود. از کارهای قبلی جدا نشده بود بلکه آن‌ها را یک‌سره... یک بار واقعاً واقعاً واقعاً به شوخی، از کار خود تعریف کردم. چنان پرخاش و مرافعه کرد که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. اما، کنار نهادن راه انصاف به آن معنای متداول؟ چه می‌گوئید؟ او دست و دل باز نبود، اصلاً دلش در و پیکر نداشت تا گاه باز باشد. هیچ‌گاه دست و دلش بسته نمی‌شد. بهار مست همیشه بهار بود. مانند خورشید بر همه می‌تابید. مانند باران بر همه می‌بارید. روئیدن لاله یا خس به باغ یا شوره‌زار بودن زمین بستگی داشت. هرکس می‌توانست به او نزدیک شود و هرچه داشت، پول، اموال یا نوشته‌ها را از او بگیرد و این بارها رخ داده بود. او اهل بذل و بخشش نبود، یک‌سره هرچه داشت متعلق به همه بود و از این ره‌گذر مورد چه سوء استفاده‌های ناجوان‌مردانه‌ای قرار گرفت که خاطرات آن می‌ماند برای بعد. یکی از ایرادات اصلی که به او گرفته می‌شد، که در این مورد آیدا بیش از دیگران اصرار می‌ورزید، پخش و پلا کردن کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها بود. توقیف نه، اما مفقود شدن یا... کتاب‌ها و نوشته‌ها به خاطر همین رفتار بود.

○ آیا زخمی پنهان، دردی ناگفته در شاعر ملی ما بوده است که ما ندانیم و او برای شما گفته باشد. دردی پنهان، عذابی در روح، در شادخواری‌ها و برهنگی‌های روح آیا شما هرگز شاهد بوده‌اید که او بر خود تیغ کشیده باشد؟

● می‌دانید این سؤال مرا به کجا می‌برد؟ به عقب. به حشرات و خزندگان و گزندگان. در لحظات بی‌خویشتنی، گاه پیش می‌آمد که چیزی

را از روی دست خویش می‌تکاند. اوایل توجه نمی‌کردم اما پس از چندی دقیق و کنج‌کاو شدم. یک بار در حالت عادی از او پرسیدم از دست خود چه می‌تکانی؟ با نگاهی ژرف که غم آن سنگ و پولاد را ذوب می‌کرد به چشم من نگاه کرد و گفت: «هرگز نپرس» و پس از چندی دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم» و سر خود را برگرداند و... بعدها فرزندش به من گفت: «عقرب» و احتمال می‌داد که «سیاه‌چال». بعدها آیدا گفت عقرب و مار و کویر و خشکی و... و این راز کژدم جرار شعر را برملا می‌کند. اما یک چیز دیگر هم بود. یک چیز مهم و اصلی. دلش می‌خواست می‌توانست برای فرزندانش بیشتر می‌کرد و این را بیش از یک بار از او شنیده‌ام. اما بگذارید به جای این حرف‌ها، از لقب یا تعبیر «شاعر ملی» بگویم. او یک فرد نیست. زبان یک ملت است. وقتی او را شاعر ملی خواندند عصبانی شد. از حدود تحمل تواضع او بیرون بود. اما وقتی که فهمید خواننده، یکی از نزدیک‌ترین یاران بوده، جمله‌ی گالیله را گفت و سکوت کرد، اما غم بر دلش ماند. او فقط زبان ملت نبود، تجلی این ملت قدیمی بود و آن را درسخنش بازتاباند.

جخ امروز از مادر نزاده‌ام

عمر جهان بر من گذشته است

○ شاملو چه نسبتی با دریا و صخره و سنگ و آفتاب داشت. طبیعت برای او انسان بود. از رفتارهای او با طبیعت چه خاطره‌ای دارید. به حیوان، به گیاه، به خانه و به جوی بار چه گونه می‌نگریست؟ ● باید می‌دیدید که چه گونه عاشق طبیعت و زیبایی آن بود. با چه شوری می‌خواند «نازک‌آرای تن ساق گلی / که به جانش کشتم / و به جان دادمش آب...» و چه طور همه‌ی وجودش از طبیعت سرشار می‌شد. او چند بعدی بود و همه‌ی ابعادش با هم دیده می‌شد. طبیعت و زیبایی را

بسیار دوست می‌داشت اما در همان لحظه بعد فرهنگ و هنر حضور داشت به طوری که شعر با آن می‌آمیخت و در همان لحظه از نظر سیاسی کاملاً بیدار و هوشیار بود و... هنگامی که به ماجرائی توجه می‌کرد همه‌ی ابعاد وجودش حاضر بود. در شاه‌کار جاودانی «به نو کردن ماه بر بام شدم / با عقیق و سبزه و آینه / داسی سرد بر آسمان گذشت / که پرواز کبوتر ممنوع است / صنوبرها به نجوا چیزی گفتند / و گزمگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند / ماه بر نیامد» نمی‌دانید که ماه نو – همچنان که برف نو – و سبزه و پرواز پرندگان و آسمان و صنوبر، به‌ویژه نجوا یا پچیچه‌ی نسیم، چه‌گونه مورد مهر و عشق او بود. در همین حال گزمه و داس و شمشیر چه‌گونه منفور و مطرود این ذهن مبارز. و با چه نیرو و احساسی خبر فاجعه‌ی نهائی «ماه بر نیامد» از سویدای دل و اعماق روح به‌سوی جهان پرتاب شد. این‌جا قصد تفسیر و تعبیر شعر ندارم، احوالات شخصی شاعر را آشکار می‌کنم. برخورد او با طبیعت در یک کلام؟ مهر و مراعات.

○ شاملو در تمام عمر عاشقانه زیست. نفرت و خشم و کینه در کجای زندگی او بود. چند بار شاهد خشم او بوده‌اید؟

● چند بار؟ هزار بار. هر بار که صحبت از «وهن» بود. هر بار که به مقام انسان بی‌حرمتی شده بود. هر کجا که عوام‌فریبی بود، ریا بود، بخل و حسد و در یوزگی بود، هر کجا که شقاوت و بی‌رحمی و آزار بود. نمی‌دانید آن‌جا که «انسان» لگدکوب می‌شد چه‌گونه آتش‌فشان خشم می‌شد و چه‌گونه عکس‌العمل‌های توفانی داشت. او دروغ نمی‌گفت. می‌خواهم بگویم که هرگز دروغ نمی‌گفت. ممکن است که شعرش به خاطر مهارت‌ها و آرایه‌ها و پیرایه‌ها و فوت و فن سخن‌وری نزد بعضی‌ها صادقانه به‌نظر نرسد اما آنان که از نزدیک شاهد احوالات او بوده‌اند صداقت را در شعرش شهادت می‌دهند. در شاه‌کار «با چشم‌ها» ببینید

چه‌گونه می‌توفد و دشنام می‌دهد که «هر گاو گند چاله دهانی...» اما جایی که به غضب آنی دچار می‌شد و خشمش تا مدت‌ها فروکش نمی‌کرد هنگامی بود که یک روشن‌فکر، یک فرهیخته به‌ویژه اگر هنرمند نیز باشد، از صف خودی‌ها بریده به صف مقابل پیوسته بود. این او را منفجر می‌کرد.

○ آیا دریغ و اسفی در زندگی شاملو بود که اگر به جوانی باز می‌گشت کاری کرده را دیگر بار نمی‌کرد؟

● آیا کاری نکرده را این بار می‌کرد. من هرگز از او نشنیده‌ام که بابت کاری که کرده احساس پشیمانی کند. چنان راحت و طبیعی بود که حتا ضرورت نداشت احساس پشیمانی داشته باشد و جز در مورد آن‌چه به نظرش خطای غیرمسئولانه‌ی چاپ کتاب «آهنگ‌های فراموش شده» بود و یکی دو کار دیگر که با شدت کمتر و رقیق‌تری آن‌ها را از خود طرد می‌کرد، چنین منفی‌هائی از او نشنیدم. اما یک بار خشم و خروش غریبی را از او دیدم. پوستری برای چاپ به آدینه آمد. گمانم موضوع پوستر بزرگ‌داشت جهان‌پهلوان تختی بود (مطمئن نیستم) در نهایت حرمت، بر بالای پوستر جمله‌ای از او نقل شده بود. چیزی در این مایه «جهان‌پهلوان من، که در فضیلت و شجاعت از سقراط برتر است». بار سیاسی سخن به وضوح می‌درخشید، عشق به جهان‌پهلوان نیز نزد همه‌ی ما مشترک بود، اما، اما، اما، مگر می‌شد او نداند که سقراط، بزرگ‌ترین انسان سیاره، بر دو ستون «فضیلت» و «شجاعت» ایستاده است؟ به‌ناگزیر از خود او پرسیدم. به‌سادگی گفت که این سخن او نیست و خواست چنین چیزهائی از قول او چاپ نشود. در آدینه حرف مرا نپذیرفتند، وانگهی پوستر چاپ شده بود. باید بررسی می‌کردم. از طراح پرسیدم. با مهر کمک کرد و مرجع نشان داد. به مرجع نگاه کردم. سخن طراح درست بود. از قول او چنین جمله‌ای چاپ شده بود. به او منتقل کردم. توفید.

○ اگر قضای روزگار او را در مسیر دیگری مانند موسیقی یا علم
قرار می‌داد چه می‌شد؟

● همین می‌شد. یک نابغه دست به هر چیز بزند طلا می‌شود. بی‌تردید
مغز او استثنائی بوده است. پزشکائی که این اواخر پس از انسداد رگ‌ها و
بیماری‌های گوناگون و از کار افتادن جسم، مغز او را معاینه کرده‌اند
گواهی می‌کنند. اما او، همان‌طور که بارها نیز گفته و نوشته است، آرزوی
کارهای نکرده‌اش به‌ویژه موسیقی را داشت. اما در یک مورد تردید دارم
که می‌توانست هیچ پیش‌رفتی داشته باشد، آن هم در امور اقتصادی بود.
○ ما می‌خواهیم در این مورد بیش‌تر بدانیم.

● در یکی از دفعاتی که از اوضاع نابسامان مالی، به‌ویژه در ابتدای
زندگی با آیدا برایم می‌گفت، از او پرسیدم که چرا پول در نمی‌آورد؟ گفت
که حق‌التحریرها و حق‌التألیف‌ها کافی نبود و ناشران، مؤلفان را آزار
می‌کردند. گفتم که حتا اکنون نیز کافی نیست و در غیاب قانون «حق
مؤلف» ناشران به آزار مؤلفان ادامه خواهند داد اما سخن من در مورد
پول در آوردن اصلاً ناظر به نوشتن نیست. با طنز و اطوار دوست‌داشتنی
خود گفت: «ببخشید. من باید چه چیز دیگر را می‌فروختم؟» گفتم عزیزم تو
لااقل در ده زمینه‌ی شاخص ادبیات متخصص هستی، لازم نبود آگهی یا
تابلو بزنی، کافی بود شروع به تدریس کنی، صف کیلومتری جلو در
منزلت درست می‌شد. یک مرتبه مثل این که از خواب پریده باشد گفت:
«راست می‌گوئی‌ها» بعد هر چه کرد نتوانست بفهمد چرا به عقل خودش
نرسیده بود که می‌تواند درس بدهد. و شاید همین، راز شاگرد نداشتنش
را آشکار کند. در هر حال از پیشیمانی دور بود و من عذرخواهی او را کم‌تر
دیده بودم اما یک بار که در اثر سعایت سیاه‌دلان با من سرسنگین رفتار
کرده بود از من عذر خواست. موارد دیگری هم هست که برای بعد می‌ماند.

○ در مورد طنز او گفتید.

● طنز شفاهی او، که گاه در کتبیات نیز باز می‌تابید، مخاطب را روده‌بر می‌کرد. اکنون با حال غریبی که من دارم نمی‌توانم در این مورد زیاد توقف کنم اما، این نیز سوژه‌ی یک تحقیق جانانه است. یک بار مسئول شعر آدینه را برای گرفتن شعر به منزل او برده بودم، وقتی شعرهای تازه‌اش را خواند، مسئول صفحه‌ی شعر در مورد طنز آشکار آن‌ها سخن گفت. خوشش نیامد. او بخش عظیمی از طنز خود را از هدایت به ارث برده است. سوژه‌های اصلی او نیز، درست مانند هدایت، به مطلق و حواریون آن باز می‌گشت.

○ چرا اسم او را بر زبان نمی‌آورید؟

● می‌ترسم. اوایل به او استاد می‌گفتم، منع شدم. هر کس به او لقبی داده بود اما از هر نوع لقب بیزار بود. به ناگزیر به او آقا گفتم که مجدداً منع شدم. می‌خواست به نام کوچک صدایش کنم. نمی‌توانستم. آخر من چه‌گونه می‌توانستم او را با نام کوچک صدا کنم؟ بارها اعتراض کرد و دعوا کرد تا بالاخره دل به دریا زدم و در خلوت خصوصی همین کار را کردم. بعد در جمع، به عتاب خودش ناگزیر شدم او را با نام کوچک صدا کنم. اکنون نمی‌دانم که او را باید چه بنامم. بهترین نام او نزد آیداست اما این نام سخت اختصاصی و در ضمن دوست‌داشتنی است.

○ به ما هم بگوئید.

● «مدیش» برای احمد. همان گونه که «آئیش» برای آیدا. اگر این عشق، چیزی از حافظ و شاخ نبات کم داشت، حاشا که نام متبرک آنان را بر زبان می‌آوردم. قبل از حافظ، با مولوی فال می‌گرفتند، اما اکنون کتاب شاملو را برای مشورت یا مشکل‌گشایی باز خواهند کرد. اگر با کتابش فال بگیرند شرط‌بندی را به من خواهد باخت و یک پیسی به من بده‌کار خواهد شد.

○ نقش آیدا چه بود؟

● برای رفتارشناسی شاملو باید آیدا را شناخت. اما نه در یک جمله، نه در یک مصاحبه و نه حتا در یک کتاب می‌توان از نقش آیدا سخن گفت. اگر آیدا نبود او سال‌ها قبل ما را ترک می‌گفت. تولیدکنندگان بزرگ دنیا معمولاً ویراستار شخصی و حامی شخصی دارند که متأسفانه حتا با وجود نقش مهم‌شان، معمولاً ناشناس می‌مانند. اما خوش‌بختانه بعضی از اینان از جمله مادم فون مک و ژرژساند را می‌شناسیم. آیدا به‌جز همه‌ی این‌ها، پرستار و همسر و منبع عشق و الهام است. شاخ نیات. برای شناسائی شاعر، پس از منابع مکتوب خود او، مهم‌ترین منبعی که باید مورد پرس‌وجو قرار گیرد آیداست.

○ شاملو آموزگار بزرگ مردم ایران است. غولی بود در هیأت کودکان. پیچیده‌ترین جان جهان با رفتاری ساده و دل‌پذیر. بزرگ‌ترین آموزه‌های او برای شما چه بوده است. به عبارت دیگر زندگی عملی او چه تأثیری بر شما و خانواده‌ی شما نهاده است. کودکان و فرزندان شما از بامداد چه آموختند؟

● هرکس به اقیانوس نزدیک می‌شد می‌توانست به اندازه‌ی ظرفش آب بردارد. چیزی هم کم نمی‌آمد. این سخن به اندازه‌ی ظرف ما باز می‌گردد نه به اندازه‌ی اقیانوس. همیشه و در همه حال، حرفی حرکتی یا شعری از او بود که می‌توانست مانند یک ضرب‌المثل به کار آید. او در زمان حیاتش اسطوره شد. در طول تاریخ فقط تعداد انگشت‌شماری به این جای‌گاه رسیده‌اند. در زندگی عملی خانواده‌ی ما تأثیرات متعدد داشت. از جمله این که ایران ماندن ما، در درجه‌ی اول و مستقیماً به خاطر عشق او بود. وقتی چل‌چراغ عظیم او در این خانه می‌سوزد، پیه‌سوز ما چه می‌گوید؟ برای فرزندان من، او عمو شاملو بود و هرگاه چیزی از من می‌پرسیدند که من

نمی‌دانستم و در مراجع دمدست پیدا نمی‌کردم، پاسخ نهائی نزد عمو شاملو بود. پسر دوم من که کارش موسیقی است، سؤال‌های خاصی در مورد هنر و هنرمند داشت که عمو شاملو با مهر و عشق و حوصله، با وجود تنگ‌نای وقت، با دقت به او می‌آموخت. سخنش با همه، سرشار از لطف و ملاحظت و طنز بود.

○ شاملو خود در نوشته‌هایش پاسخ ما را داده است. او با زندگی‌اش به تمامی از زندگی دفاع کرده است. او آشکار گفته است که او را از مرگ هراسی نیست. با این همه احتمالاً او از مرگ و زندگی برای شما بارها سخن گفته است. به یقین او مانند هر انسان خلاقى در برابر مرگ با آزمون‌های خاص روحی و روانی درگیر بوده است. او از این همه هراس‌ها و دردها برای شما چه خاطراتی بر جای نهاده است.

● با طرح چنین سؤال‌هایی نکند می‌خواهید به جای مصاحبه، برای شما چند جلد کتاب بنویسم؟ در هر حال بگذارید برای شما اندکی از چیزهایی بگویم که کسی تاکنون نگفته و شاید بعدها هم نگوید. او عاشق آبررند همه آفاق، نیشابوری بزرگ بود. پس از آن که از سفر نیشابور بازآمدم، به عنوان ره‌آورد، برایش عکسی از تندیس نیشابوری کبیر آوردم. عکس را عاشقانه نگه‌داشت. با وصف این مهر و احترام، به مرگ مرگ مرگ نیشابوری اعتراض داشت. مرگ تن برایش مقوله‌ای شخصی و فردی و کوچک بود و نه تنها هرگز از مرگ تن نمی‌ترسید، بل که بارها به استقبال آن رفته بود. این بخش سیاه از خاطرات باشد برای بعد. اما هرگز مرگ فراگیر نفس‌بر خفه‌کننده را نمی‌پذیرفت و در کار همیشه راه نفس باقی می‌گذاشت. در گپ‌های علمی که مثلاً از تورم خورشید یا انبساط جهان یا انقباض سیاه‌چاله می‌گفتم دلش به شدت می‌گرفت. یکبار اعتراض کرد که پس «سمفونی‌های بتهوون چه می‌شود؟ این همه

تلاش‌های انسان چه می‌شود؟ شعرها چه می‌شود؟ آیا قرار است همه‌ی این‌ها هم از بین برود؟» این‌جا بود که از مرگ بدش می‌آمد و روبه‌روی مرگ می‌ایستاد. مرگ فردی را اما، به هیچ می‌گرفت. بارها مرگ را به‌کار گرفته است. یا مرگ را تپنده‌تر از طبل کرده است. در جایی، مرگ برایش حداکثر حدیثی دیگر از زندگی است و فرو رفتن جنازه در گور برایش مانند رد شدن نخ پرک از سوراخ جوال‌دوز است. تا احتمالاً چیزی را بدوزد؟ مرگ می‌تواند موضوع یک تحقیق جانانه در کار این متفکر بزرگ باشد اما بگذارید یک خاطره به شما بدهم. تازه شاه‌کار شکوه‌مند «در آستانه» را سروده بود و در همان اولین خواندن معلوم شد که این شعر نیست. هدیه‌ی الهه‌ی شعر یا به بیان من آپولون است. شادی و شمع همه‌ی ما زایدالوصف بود اما گفت: «این وصیت‌نامه است و پس از مرگ من چاپ خواهد شد» همه ساکت و موافق بودند اما این گرده‌ی غبار گستاخ، مخالفت کرد. پس از بحث مفصل منطقی، پشتم به خاک سائیده شد و زورم نرسید تا کار را چاپ کنیم. قیافه‌ام در هم و دلم گرفته بود. با مهر پرسید: «آیا قانع نشده‌ای؟» گفتم هیچ سخن منطقی ندارم اما این شعر باید چاپ شود. گفت: «در دلت چه می‌گذرد؟» گفتم رویم نمی‌شود بگویم زیرا در دلم خرافه می‌گذرد. گفت: «تو و خرافه؟ حال این خرافه چه هست که نمی‌خواهی بگوئی؟» گفتم این شعر آن‌قدر زیبا و آن‌قدر شکوه‌مند است که می‌ترسم چاپ نشدنش روز محتوم را جلو بیندازد. چاپ شدن این شعر باعث طول عمر می‌شود تا شعر بهتری به دنیا آید. پس از لختی سکوت شعر را به دستم داد و گفت بدون غلط چاپی.

به آیدا

داود داداش‌زاده

از معجزت سپیده‌ی بامدادی بود

که خواب شبانه

به یادم مانده است:

برخاست

ایستاد

شکوفه داد و رفت.

من خوابی

بدین هوشیاری

ندیده بودم.

اگوست ۲۰۰۰ - زوریخ

شاعر سپیده‌دمان و آزادی و عشق

عبدالعلی دستغیب

سرانجام شاعری که پنجه در پنجه‌ی مرگ افکنده بود درگذشت. در دل مه، در دل دود و غبار قرن، نوزادی از عرصه‌ی نیستی به عرصه‌ی هستی آمد، در میان رنج و درد خود و دیگران بالید، به جنگ تیرگی رفت، با کوله‌باری از تجربه‌های تلخ به دیدار آفتاب شتافت و لنگان و شکسته در نبردی نابرابر از پای اوفتاد. شاهراه گذر او، از چشم‌انداز همه‌ی آزادی‌ها می‌گذشت، پرواز شامگاهی درناها و طلوع جانبخش خورشید را در دره‌ها سلام گفت. او در دهه‌هایی توفانی برگ را سرودی کرد، سبزتر از بیشه، موج را سرودی کرد، پرطپش‌تر از انسان و از عشق سرودی ساخت پرآواتر از مرگ. به نو کردن ماه، بر بام شد با عقیق و سبزه و آینه و با عطش که چهره‌ی هر آبشار کوچک، از آن، آرایه‌ی دیگرگونه داشت سخن گفت و با انسان که هم نمود ستم‌دیدی و شوربختی است، هم مظهر خویشتن‌یابی و آزادگی هم‌آوا شد. سرگردانی‌های خود را همه تا قله‌ی «جلجتا»ی خویش پیمود، صلیب خود را از کف دستانش به دندان برکند و در سرزمین خورشید و کویر و حسرت، معجزه‌وار فرود آمد و با زنجیریان سخن گفت تا همراه ایشان به چمنزاران خورشید گام نهد.

احمد شاملو شاعر نو آور معاصر درگذشت. با مرگ او یکی دیگر از پرچمداران شعر نو پارسی بر زمین افتاد. او در سال ۱۳۰۴ از پدری سپاهیمرد و مادری خانه‌دار، در تهران به دنیا آمد همراه خانواده گرداگرد ایران زمین گشت و با دشت‌های تفته‌ی جنوب و شالیزارهای سرسبز شمال سرزمین ما آشنا شد و با مردم سرد و گرم چشیده‌ی ایران زیست و بالید. در هنگامه‌ی جنگ جهانی دوم، در تهران، زادگاه خود، به سر می‌برد و قطعه‌های ادبی میهنی می‌نوشت و از آلمان آن روز - که رؤیای تسخیر جهان را در سر می‌پرورد - طرفداری می‌کرد. پس به زندان متفقین که ایران را اشغال کرده بود، افتاد و این نخستین میوه‌ی تلخ تجربه‌ی سیاسی او بود که در آن آب به آسیای پهلوان پنبه‌هایی ریخته بود که هیچ چیز از ایران نمی‌دانستند و می‌خواستند برای عروج بر فلک سروری پای بر دوش جوانان بی‌خبر بگذارند و ایشان را دستمایه‌ی دادوستد زیانبار خویش سازند. اما شاعر، زود از خواب غفلت بیدار شد و از دام سیاست‌پیشگان بیرون آمد و چون نتوانسته بود به هنر مطلوب خود، موسیقی برسد به خواهر آن شعر روی آورد، محضر نیمای نو آور را دریافت و تقلید از گذشته و توصیف احساسات خام و سطحی را وانهاد و با نیروهای آزادیخواه همگام شد و در وصف آزادی و قیام مردم قطعه‌ها نوشت که:

سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه‌خوان گرفته اوج.

این اشعار هرچند از تازگی و تازه‌جویی نشان‌هایی دارند، معرف رومانتیسمی خام - گرچه انقلابی نیز هستند و فوران احساسات، جای آگاهی و تجربه را گرفته است و همانطور که شادروان مرتضی کیوان گفت: «شاعر هنوز اسیر دام اژدهای رومانتیسیسم» است. چاپ مجموعه‌ی شعر «آهنگ‌های فراموش شده» (۱۳۲۶) که خود شاعر در مقدمه‌اش به شدت آن را رد می‌کند، شاملو را در صف نوآوران

درمی‌آورد. شاعر نوآوری که می‌خواهد پا بر گلوی اشعار خام و سطحی‌اش بگذارد، آن‌جا که آن را به کبوتری تشبیه می‌کند که باید ذبح شود بی‌آنکه آبی به گلوی آن بریزد. پس از این مجموعه، مجموعه‌ی قطعنامه (۱۳۳۰) درمی‌آید و شاعر رومانتیک به ناگهان در کسوت مایاکوفسکی - شاعر انقلابی روس - پدیدار می‌شود و از اعتصاب‌های کارگران جنوب و قیام‌های کشاورزان شمال و هجوم نیروی نظامی شاه به آن‌ها خبر می‌دهد. در این دوره شاعر مبلغ حزبی است و این بار در عرصه‌ی اشعاری پخته‌تر، هرچند هنوز رمانتیک پرواز می‌کند و جولان می‌دهد. این اشعار گرچه در تظاهرات خیابانی و محافل حزبی خوانده و در روزنامه‌های حزبی به چاپ می‌رسد اما باز پسند نظریه‌پردازان حزبی، که هنوز معتقد به اسلوب‌های کلاسیک هستند و اشعار شاملو را نوعی شیطنت و بازیگوشی می‌پندارند نیست، این اشعار به دلیل خروج از وزن (عروض نیمایی) و برگزشتن از قواعد کهنه و نو، حتا نیما را می‌آزارد و او را به انتقاد از آن‌ها و از شاگرد عصیان‌پیشه وارد می‌سازد. اما شاملوی پرتب و تاب گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست و راه خود را می‌رود و بی‌محابا قالب‌ها و قواعد را درهم می‌شکند و به تعبیر خود: «شیلنگ‌انداز در فضای بین ستارگان می‌رقصد» و «دیوانه‌ها را به تماشای خود دعوت می‌کند».

هوای تازه (۱۳۳۷) که بسیاری از سروده‌های سال‌های پیشین (۱۳۲۹ به بعد) شاعر را هم دربر دارد، هوای تازه‌یی به فضای شعر نو می‌آورد. شاعر هنوز در کسوت رومانتیک انقلابی و همچون جوانی خشمگین و عصیانگر جلوه می‌کند. کلمات گرم و ملتهب را به این سو و آن سو پرتاب می‌کند، از توفان و انقلاب، حادثه و از مرگ مبارزان و به‌ویژه مرگ کیوان سخن می‌گوید و از پنهان بودن چراغ قریه، و موج گرم خون بیابان و نفس‌های بشکسته، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲: اما باز همچنان مقاوم و عاصی است و پیداست که تسلیم شکست نشده است. درونمایه‌ی

تازه‌یی که در بخش دوم هوای تازه به میان می‌آید، عشق است. سیاست به آن معنایی که اشعار شاعر قطعنامه را سرشار کرده بود، کم‌کم رنگ می‌بازد و جایی برای عشقی هنوز رومانتیک باز می‌شود. در همین مجموعه، شعر معروف «پریا» آمده است. شعر از اوزان ترانه‌های عامیانه با محتوایی نیمه‌رنالیستی نیمه‌رومانتیک با لحنی محزون و پایانی تراژیک. شاعر خبر از قیام زنجیرشدگان می‌دهد و خبر از بسته شدن «عمو زنجیرباف». اما پریا در برابر بشارت شاعر سکوت و مانند ابرهای بهاری گریه می‌کنند. شاید این نخستین گامی است که شاعر برای ورود به عالم شعر و شاعری ملی برداشته است و اگر هم نخستین گام نبوده جدی‌ترین گام در این زمینه بوده است.

شاعر در اواخر دهه‌ی ۳۰ و آغاز دهه‌ی ۴۰ مجموعه شعر «باغ آینه» را به چاپ می‌رساند. این مجموعه بدون شک مشعر بر تولد تازه‌ی اوست. اکنون دیگر از گذرگاه‌های پرسنگلاخ بسیار عبور کرده با الوار، آراگون و لورکا آشنا شده، مصایب روزگار را آزموده و به باغ آینه رسیده است. باغی که در آن آینه‌های دانستگی انسان‌ها به‌ویژه عاشقان یکدیگر را تا بی‌نهایت تکثیر می‌کنند. از شبی سخن می‌رود که با گلوی خونین، دیرگاه می‌خواند، از ارابه‌هایی که از آن سوی جهان آمده‌اند، از برهنگان خاک، از ریشه‌ها، از رقص اشباح در تیرگی، از مقاومت خود به‌رغم خستگی و شکستگی. در واقع در این مجموعه، شاعر «با فریادی از قالب خود برآمده است». طرفگی کار شاعر در این مجموعه در این است که عشق عمومی را با عشق خصوصی یک‌کاسه می‌کند، پیرامون خود و محیط جغرافیایی خود و رسالت خود را بهتر می‌شناسد و بهتر منعکس می‌کند. به نهاد تراژیک جهان و تاریخ بیشتر پی می‌برد و می‌کوشد رنگ تأثیرپذیری از الوار و لورکا را کمتر سازد و مهمتر از همه به وزن و قالب خاصی که ابداع اوست و سرشار از موسیقی درونی و واژگان موجز و تصویرهای حسی

دقیق است، می‌رسد، روشن می‌بیند و روشن بیان می‌کند و طنزی گزنده و آشکار در سروده‌های او به چشم می‌آید که بیشتر ملهم از اشعار حافظ است. باغ آینه، آیدا؛ درخت و خنجر و خاطره، زندگانی خصوصی شاعر را که به سرپناه عشق رسیده است نشان می‌دهد اما این زندگانی خصوصی معرف زندگانی عمومی نیز هست و در مرز تغزل و غنا باقی نمانده است. هم تجربه و منش او را نشان می‌دهد و هم رنج‌هایی که مردم از سر گذرانده‌اند. او در نگاه محبوب «همه مهربانی‌ها، و قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد» را می‌بیند و «در سکوت او همه صداها، فریادی که بودن را تجربه می‌کند» می‌شنود. موج سنگین گذر زمان در شاعر می‌گذرد و او در گذرگاه نسیم، سرودی دیگرگونه آغاز می‌کند.

از ققنوس در باران تا مدایح بی‌صله و اشعار آخرین، شعر شاعر رو به پیشرفت دارد. جست‌وجوی او در عرصه‌ی وزن و قالب در اشعار دهه‌ی ۴۰ او به فرجام رسیده و اینک نوبت تکمیل آن‌هاست و وظیفه‌ی او اینک بیان تجربه‌ی شعری و وصف حالتی خاص و شخصی نیست بلکه درک ماجرای زندگانی اجتماعی و القای آن در دانستگی دیگران است. او شعر را فقط در عرصه‌ی زبان و پوئیک زبان پیش نمی‌برد بلکه با همان وضوح شگفت‌آوری که تاریخ و جامعه را می‌بیند، شعر را گسترش می‌دهد. گام‌برداری او در عرصه‌ی شعر منحصرأ به هدایت آگاهی او از قدرت و ارتباط تصاویر و واژگان‌ها و انسجام درونی آن‌ها نیست و منحصر به آگاهی از نظام ظریف اوزان نیز نیست بلکه در مقام شاعر ملی درام زندگانی عصر جدید را بیان می‌کند:

در این گلخن مغموم

پا در جای چنانم

که مازوی پیر، بندی دره‌ی تنگ.

شاملو در عرصه‌ی شب سفر می‌کند اما به خورشید فردا چشم دوخته

است. طرفدار آن است که تراژدی زندگانی انسان‌ها را خوب می‌شناسد (روزگار غریبی است نازنین!) و می‌داند که آدمیان باشنده‌های مجردی نیستند که بشود مانند مهره‌هایی جابه‌جایشان کرد یا از او همچون فرشته یا دیوی سخن گفت. انسان مجموعه‌ی زنده‌ی است که در میدان عمل ورزیده می‌شود و به روی صحنه می‌آید و اثر می‌پذیرد و اثر می‌گذارد. جهت شعر او برخلاف اخوان (م. امید) علاقه، تمایل و حرکت به سوی گذشته‌ی زرین و یادگارهای سحرآسا و گاه گریه‌آلود آن نیست. گذشته منفک از لحظه‌ی اکنون و آینده نیست و مطلقیت محض نیز ندارد. آینده نیز گرچه سرشار از امکانات است، نمی‌تواند دستاویزی باشد برای نادیدن آن «وهنی که در عصر نیرنگ اختری بر انسان می‌رود» به نظر می‌رسد که شعر او بیش از هر شاعر دهه‌ی ۴۰ تا ۷۰ معرف و بشارت‌دهنده‌ی نوعی فلسفه‌ی تأیید زندگانی و تلاش و کوشش آدمی باشد برای دستیابی به زندگانی انسانی و شایسته‌ی مقام آدمی. در اشعار غنایی توللی و نادرپور که در فاصله‌ی دهه‌ی ۲۰ تا ۵۰ سروده شده‌اند، نوعی عاطفه و احساس فردی می‌بینیم. تو گویی از این فاصله – که چند حادثه‌ی بزرگ روی داد – هیچ چیز رخ نداده است جز ماجرای سفرهای این شاعران از دیدار اشیا و مناظر و وصف رویدادهای عاشقانه‌ی که بر ایشان گذشته بوده است. اما در اشعار تغزلی شاملو هم سایه‌ی از مصایب زمان و رویدادهای اجتماعی و رنج آدمیان به وضوح مشاهده‌پذیر است. آنجا که می‌گوید: «همه برگ و بهار، در سر انگشتان توست. هوای گسترده، در نقره‌ی انگشتانت می‌سوزد» باز از تراژدی زندگانی انسان بی‌خبر نیست و به این آگاهی می‌رسد که به «عصر چنین بزرگ، شعر را، در سفره نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد، که در قلمرو نام.» و در واقع «حضور معشوق بهشتی است، که گریز از جهنم را توجیه می‌کند.»

لحن اشعار شاملو در بیشتر اشعار از دهه‌ی ۲۰ تا دهه‌ی ۷۰، پیکارجو و حماسی است. این لحن حماسی حتا در تغزلات او نیز دیده می‌شود. کلمات شعر زرین، سنگین، پرهیمنه و پرحرکت است. مصاربع و ابیات موجاموج چون آبشار فرو می‌ریزد و مانند کوه‌هایی از امواج دریا، سر برمی‌دارد و پیش می‌تازد و به این صورت به نمایش درمی‌آید:

آنگاه به دریایی جوشان درآمدم

با گرداب‌های هول

و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می‌جوشید.

تصویرهایی که شاملو می‌سازد، در مثل: رود / قصیده‌ی بامدادی را / در دل‌تای شب / مکرر می‌کند... همه تازگی دارد و نشان از سرزندگی می‌دهد. در شعر او درخت با جنگل سخن می‌گوید، علف با صحرا و ستاره با کهکشان و من با تو... مخاطب شاعر خود او نیست دیگرانند و از این رو منطق دیالوژیسم بر شعر او حاکم است. او از سنگ، از دره، از مازوی پیر، از کوهسار پر برف، از عشق، از آیدا... سخن می‌گوید اما گفته‌ی او فقط در این عرصه محدود نمی‌شود، حصارها را می‌شکند و به عشق انسانی و آدمیان می‌رسد. مخاطب او در تحلیل نهایی انسانی است در ذوروه شایستگی‌هایش و در قله‌ی رنج و شادی‌هایش. او شاعری است که به تعبیر خود: «پیش از آنکه خشم صاعقه خاکسترش کند، تسمه از گرده‌ی گاو توفان کشیده است» و در همان زمان «چشمه‌ساری در دل دارد، آبشاری در کف و آفتابی در نگاه».

چنین شاعری را نمی‌شود از یاد برد.

به یادت پیر تنهایی

بیژن رحمانی

برایت می‌نویسم جمله‌های الکن شعرم
 که چون یک دانه‌ی گندم میان خرمنت باشد
 به یادت ای سوار پیر بر دشت صبوری‌ها
 که هر واژه به دستت مثل یک خنجر
 که هر واژه به دستت صورتی دیگر
 خزان را یاد می‌کردی خزان کردی به این دنیا
 چراغ شام‌ها بودی بدون تو شب است این‌جا
 سفر کردی ز این دنیا و جام شعر خالی شد
 سفر کردی پیش ما گل شبنم خیالی شد
 دو چشم شعرها بودی تو فکر واژه‌ها بودی
 بدون گرمی نورت زمستان است رؤیاها
 به یادت ای سفر کرده که خود مطلق‌سرا بودی
 به یادت چشم باران است و خون می‌بارد از دل‌ها
 زمان دیگر نخواهد دید چو تو یک پیر تنها را
 شکستی بی‌صدا اما دل ما و دل ما را

شب است و شاملو دیگر نمی گوید نمی روید
و صبحی می دمد بی وی و می روید در آن فردا
و فردایی بدون او چه بی رنگ و چه بی رنگست
و قلب شعرها بی او چه دلتنگ و چه دلتنگ است

رضا رحیمی

از باد

بر پیشانی

خراشِ برگ‌ها می‌ماند

از تو

بر لبه‌ی ماه

اندکی لبخند.

مرداد ۱۳۷۹

۳ شعر برای زنده‌یادان:
شاملو، گلشیری، نصرت

با بامداد

حسین رضانی

با شبانه‌ها آمدی
عاشقانه‌ها را
ترانه خواندی
همه دردها را
مرثیه کردی
بر رؤیاها
راه رفتی
برای همه انسان
آزادی را
سرود خواندی
شعرهایت
آیاتی شد
که لب‌ها را خواندند
با بامداد خسته
رفتی.

مرثیه

یک قطره آب
از رؤیایت
می چکد
و این همه آتش
که مرا می سوزاند
دریا را
هم که بیاوری
باز
تشنه می مانم
و برای قطره‌ای آب
همه آتش‌ها را
می سوزم

با پرنده‌ها

یک لحظه آزادی من
در دست‌های تو

پرنده می‌شود
برای چیدن
این همه سیب

دستی
باید به بلندی
رؤیا داشت
و از عطر همه‌ی
خیال‌ها
بالا رفت
یک لحظه‌ام را
با پرنده‌ها
آزاد کن

شاملو و «اهلیت گفت»

نسرین رنجبر ایرانی

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید!

جهان شاملو را از دست داد. مرگ کوچکدل کز کردار سرانجام او را هم از ما ربود. با این همه گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از ما تردید داشته باشد که او هنوز و همچنان زنده است. چرا که کسی که خود می‌آفریند، نمی‌تواند میرنده باشد. و شاملو از آفرینندگان بود.

او خود را در آثار و بیش از همه در شعرهایش تکثیر کرد و برای ما به جا گذاشت. و شعر شاملو خود، به مصاف طلبیدن مرگ است. یورش بر مرگ است. چراغی است به دست و چراغی در برابر که با آن به جنگ سیاهی می‌توان رفت. دست ردی است بر سینه‌ی نظم و نظام این جهان کز آئین. آفرینش دیگر باره و دیگر گونه‌ی آفریده‌هاست، به نشانه‌ی اعتراض «انسان» به عدم شرکت و عدم دخالتش در آفرینش جهان و در آفرینش خویش. خشم و خروش انسان بی‌سلاح است در برابر سرنوشت

و جنگ‌افزار اوست در مقابله با ظلم و ستیزه‌ی اوست رویاروی قدرت. شعر شاملو مثل شعرِ انگشت‌شمار شاعرانی پیش از او و معدود شاعرانی هم‌زمانش، شعر زمانه است. و شعر زمانه رجزخوانی انسان است در کشاکش رزم با زندگی روزمره. و اعلام هنوزبودن او و سپهر نینداختنش در گیرودار این رزم بی‌شکوه هر روزه.

راست اگر ببینیم، هنر همیشه و در ساده‌ترین و مردمی‌ترین صورت‌هایش حتا، چنگ انداختنِ انسان است بر دنیای دور از دسترس او: تکرارِ حقه‌ی واژگونِ آسمان است در دوار گنبدهای صیقلی؛ تکرار آبی دریاهاست در کاشیکاری‌ها؛ پراکندن ستاره‌هاست در آینه‌کاری‌ها؛ دوختن پای فصل‌هاست با سوزن‌دوزی‌ها؛ سبز کردن درختان خشک و بی‌بار و بر زمستانی است، در تابلوهای همیشه بهار نقاشی؛ مرگ‌زدائیِ آهوان و پرنده‌ها و آدم‌ها است، در افسانه‌ها؛ از چنگ خزان به‌در بردن گل‌هاست، بر باغ‌قالی‌ها؛ تداوم بخشیدنِ آواز مرغان و صدای بال نسیم و نجوای برگ‌ها و زمزمه‌ی آب و غرور صاعقه و هجوم طوفان و حمله‌ی سیل، در زیر و بمِ آهنگ‌ها. خوار کردن فاصله‌هاست در «ترانه‌های کوچکِ غربت». هنر جانپناه انسانِ میراست و طلسمِ روئین‌تنی او.

شعر اما، شکوه گفتن است و شکر کلام. شعر هنر هنرهاست. چرا که ابزار شاعر، برای آفرینش دیگرگون و دیگرباره‌ی جهان، همانا ابتدائی‌ترین و ساده‌ترین وسیله‌ایست که همگان در دسترس دارند. و کافی است که شاعر «اهلیت گفت» داشته باشد تا این همگانی‌ترین و کهن‌ترین ابزار را، واژه را، از گوشه و کنار، از فراز و از فرود، از دیروز و امروز و فردا، برچیند و در کارگاه ذهن و روح و فرهنگ و عواطف و خیال و اندیشه‌ی خویش، تراش و صیقل دهد و با آن، شگفت‌انگیزترین بناها، بُرنده‌ترین سلاح‌ها، لطیف‌ترین نوازش‌ها و بلندترین فریادها را بیافریند. شاعر، اهلیتِ گفت اگر داشته باشد، شعر او پشت همه‌ی نظم و نظام‌های

جهان را به خاک می‌مالد. و نه تنها این، که ارکان طبیعتِ قاهر و قانون‌مند را نیز حتا به هم می‌ریزد و دیگر می‌کند. چرخ را برهم می‌زند^۱، سرو را به قیام و قعود وامی‌دارد، غنچه را سواره و سبزه را پیاده رفتن می‌آموزد^۲؛ بام‌هایی از سایه و بوسه می‌سازد و در دل شاعران، هزار چشمه‌ی خورشید می‌جوشاند^۳. و شاملو از آنان بود که «اهلیت گفت» دارند در زمانه‌ای که:

بر گوش‌ها مَهر است

بر زبان‌ها مَهر است

و بر دل‌ها مَهر است.^۴

او اهلیت گفت داشت و با واژه‌ها خویشاوند خونی بود.

در طول تاریخ زبان و ادبیات تنها انگشت‌شمارانی و گاه در دوره‌هایی بسیار دور از هم، خویش و آشنای کلام و کلمه می‌شوند. واژه‌ها را، انگار که خود زاییده باشندشان، می‌شناسند؛ «رنگ و بو، طعم، سختی و نرمی، سردی و گرمی، ترش‌رویی و مهربانی... آن‌ها را حس می‌کنند^۵ و در یک کلام، به نهایتِ درک و حسِ ظرفیت‌های زبان نائل می‌شوند. و از ظرفیت‌های زبان در جهات مختلف به گونه‌ای استفاده می‌کنند که حد همان است سخندانی را. و اگر در قرن‌های چهارم و پنجم و ششم، مقامات حمیدی و تاریخ بیهقی و تذکرة الاولیاء، در بخش‌هایی، از چیزی در حد نهایتِ ظرفیت موسیقی‌یابی زبان نثر سود برده‌اند، و اگر بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر گاه زیباترین شعرهای منثور را لابلای کلامشان آورده‌اند، و اگر سعدی قرن هفتم به حدی از درک و حس توانمندی‌های زبان فارسی

۱. چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زیونی کشم از چرخ فلک، حافظ.

۲. باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند / سبزه پیاده می‌دود، غنچه سوار می‌رسد، مولانا.

۳. شاملو.

۴. شمس تبریزی، خط سوم. به کوشش صاحب‌الزمانی، ص ۱۱.

۵. دیدگاه‌های تازه، درباره‌ی ادبیات. گفت‌وشنودی با احمد شاملو. ناصر حریری.

می‌رسد که می‌تواند واژه‌ها را بورزد، به هم بیامیزد و ابیاتی از آن‌ها برآورد، که - گاه - به‌حق، سهل ولی ممتنع هستند، و اگر یک قرن بعد، حافظ به مرتبه‌ی دیگری از آشنایی با ظرفیت‌های این زبان می‌رسد که «بعضی» از ابیاتش به جادو می‌ماند؛ ششصد قری بعدتر، در سده‌ی بیستم میلادی، احمد شاملو، از آن انگشت‌شمارانی است که توانمندی‌ها و حس و حال حال زبان فارسی را به گونه‌ای و در حدی درمی‌یابد، و گوشه‌ها و زوایای واژه‌های آن را طوری می‌شناسد و دندان‌های آن‌ها را طوری در هم چفت می‌کند که زمانه را چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه نثرپاره‌هایی را که او می‌نویسد، به عنوان زیباترین شعرها در تاریخ ادبیات شعر نو ثبت کند.

(و روشن است البته که در اندازه‌گیری ارتفاع پرواز هر پرنده، آن بلندترین پرواز اوست که محک قرار می‌گیرد. همان‌طور که ارتفاع کوه را با قله‌ی آن اندازه می‌گیرند و تیر پرتابِ بازوی آرش آن دورترین مسافتی است که تیر ترکش او تنها یکبار آن را پیمود.)

می‌خواهم این نکته را بگویم که البته شباهت بین پاره‌هایی از شعر شاملو با بخش‌هایی از تاریخ بیهقی و تذکرةالاولیاء چنان‌که خیلی‌ها و گمانم پیش از همه آقای دکتر رضا براهنی گفته‌اند، انکارناشدنی است. (و گفتنی است که شعر شاملو تنها به زبان نثر بیهقی و تذکرةالاولیاء، چنان که معروف شده است، شبیه نیست. و اگر بخواهیم چنین شباهت‌هایی را پی بگیریم، نمونه‌هایش را در بسیاری آثار دیگر و به گمان من بیش از همه در آثار عرفا می‌توانیم نشان بدهیم. به عنوان مثال در زبان بایزید بسطامی: به صحرا شدم، باران عشق باریده بود...

و ابوسعید ابوالخیر:

دیگر روز بامداد برشدند

هیچ ندیدند.^۱

و:

شیخ را به دعوتی می بردند
...در پیش شیخ می رفت و
به خود فرو می نگریست.^۱

و مولانا:

...هرگز نماز آدینه نکردی
گفتی شما نخست مسلمان باشید...
و مسلمانی
سهل چیزی نیست.^۲

و بیش از همه، شمس تبریزی:
ما را اهلیت گفت نیست
کاشکی اهلیت شنودن بودی
تمام گفتن می باید و تمام شنیدن...^۳

یا:

عرصه‌ی سخن بس تنگ است
عرصه‌ی معنی فراخ
از سخن پیش‌تر آ
تا فراخی بینی و عرصه بینی.^۴

با این همه شعر شاملو، چنان‌که به تکرار گفته می‌شود، باز ساخته یا
حتا متأثر از نثر این یا آن قرن نیست. اگر تأثیری در میان باشد، که البته
هست، به همان اندازه و از گونه‌ی همان تأثیراتی است که آثار پیشینیان،

۱. همان، ص ۲۳۲.

۲. مولانا، کتاب فیہ مافیہ، تصحیح فروزانفر، ص ۲۶۷.

۳. شمس تبریزی، خط سوم، ص ۱۲ و ۱۱.

۴. شمس تبریزی، خط سوم، ص ۱۲ و ۱۱.

آن دسته از آثار پیشینیان که جان مخاطبان و به‌ویژه شاعران پس از خود را تکان می‌دهند، بر آثار آنان می‌گذارند. خواستگاه این شباهت‌ها بازسازی به‌عمد یا ناخودآگاه، تقلید یا تأثیرپذیری شدید نیست، بلکه جایگاه مشترک گویندگان آن‌هاست در سلسله مراتب یا بر پلکان حس و دریافت ظرفیت‌های زبان فارسی؛ توانمندی یکسان‌شان در به‌کارگیری این ظرفیت‌ها و به‌ویژه شناخت و حس به‌تمامی موسیقی زبان فارسی؛ آواز و آهنگِ حروف و آواز و آهنگِ واژگان. به‌تنهایی و در ترکیب.

و می‌خواهم بر این نکته تأکید کنم که زیبایی و غنای زبان شعر شاملو مدیون نثر بی‌هقی و آن دیگران نیست. دلیل هم اینکه در آثار او پاره‌شعرهایی هم یافت می‌شود که هیچ نشانی از، و هیچ شباهتی با، نثرهای قرون رفته ندارند؛ سهل است که نمونه‌ی نثر ساده‌ی امروزمین زبان فارسی هستند. چندان که اگر بخواهیم آن‌ها را به زبان نثر امروز برگردانیم، جز اینکه به همان صورت که هستند، بنویسیم‌شان، گزیری نداریم. با این همه نیستند مگر شعر:

من برمی‌خیزم

...

آینه‌ی برابر آینه‌ات می‌گذارم تا با تو ابدیتی بسازم.

یا:

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود

و انسان با نخستین درد

...

من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

از این نمونه‌ها در شعر شاملو فراوان یافت می‌شود. می‌بینیم که تنها در دو سطر نخست نمونه‌ی آخر، حذف فعلی به قرینه‌ی لفظی اتفاق افتاده است که یکی از رایج‌ترین‌ها در نثر است. و در سطر سوم حتا همان حذف را هم

نداریم. جمله‌ای به ساده‌ترین زبان نثر همین دوران حاضر. شباهتی اگر بخواهیم در این سطرها ببابیم، شباهت با زبان بیهقی نیست، بلکه - به گمان من - شباهت با زبان سعدی است. اینجا، در این سطور و مانند این‌ها، شاملو کنار سعدی می‌ایستد و در صفت «بعضی» ابیات او، با او شریک می‌شود. آیا در توصیف این چند سطر، گزاف گفته‌ایم، اگر صفت «سهل و ممتنع» را به کار ببریم؟ زیبایی این شعر و امثال آن از ژرفا می‌جوشد. زیبایی غمگینی که از درون، راهی به بیرون می‌گشاید، به سطح می‌آید و سطح ساده و هموار شعر را با حباب‌های بلورین می‌درخشاند:

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد

...

من با نخستین نگاه تو آغاز شدم

روشن است که می‌توان برای زیبایی عمیق و اندوهناک این چند سطر، توجیهاتی آورد. روشن است که می‌توان از طنین آهناک کوه در سرآغاز سطر و تکرار چهار باره‌ی صامت سرد و سنگین «سین» و کشیدگی رو به پایین مصوت «ی» در هر سه «نخستین»‌ها و در «می‌شود» و از به هم پیوستن کشش - باز به بلندای آه - حرف «آ» در آخر سنگ‌ها و در آغاز «آغاز» سخن گفت. در هر حال اما، شباهتی با نثر قرن‌های پنجم و ششم در آن نمی‌توان یافت. واقعیت این است که در همین چند سطر و در اشعاری از این دست، شاملو از جهتی دیگر، کنار حافظ قرار می‌گیرد. یعنی به درجه‌ی بالایی از همان نرک و حس ظرفیت زبان فارسی می‌رسد که حد آن «بعضی» از ابیات حافظ است. همان توانایی ویژه‌ای که حافظ را قادر به این می‌کند که گاه قالب و محتوای شعر را چنان درهم بتند که تشخیص تار از پود آن ناممکن باشد. و چنان تسلطی بر زبان و شعر داشته باشد که بتواند در همان یک قالب غزل و گاه حتا در یک وزن و بحر عروضی واحد، در ابیاتی

سرشار از نیرو و انرژی فرانسائی، دنیا و مافیها را به سخره بگیرد و نهر خروشان از شادی و شنگی و امید و اعتماد به نفس در جان خواننده‌ی شعرش جاری کند، و گاه چنان تلخ و سیاه بسراید که خواننده، خویش را مگر تنهایی در راه مانده و بی‌امید و زندگی را جز گذرانی کوتاه‌زمان و به‌ناچار، در جهانی که بنیادش بر هیچ و پوچ نهاده است، نبیند:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

□

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

شاملو نیز در این چند سطر و اشعاری دیگر از این دست، دندان‌های عاطفه و اندیشه و خیال را از سویی و زبان و فرم را از دیگر سو چنان در هم جا می‌اندازد و چفت می‌کند که کلام در کل به شعری ناب بدل می‌شود. به شعری ناب و واقعیتی که اگرچه تنها «حقیقتِ ادعایی» شاعر است، پس از خواننده شدن، جزیی از باورِ خواننده نیز خواهد شد. اینکه:

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد

و اینگونه است که خواننده با نویسنده‌ی شعر یکی می‌شود، کنار او قرار می‌گیرد و با او شعر را ادامه می‌دهد که:
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

و البته هر کدام «تو»ی خودشان را در این سطر می‌نشانند.
 آری درباره‌ی شعر شاملو، هنوز گفتنی‌ها باقی است. زمان اما تنگ است و
 نوبت گفتن من بسر آمده. تنها یک نکته را اما می‌خواهم یادآوری کنم و آن اینکه:
 اگرچه همه‌ی ما می‌دانیم که احمد شاملو، به برکتِ سروده‌هایش هنوز
 و هم‌چنان زنده است و به یمن عشق عظیمی که در دل داشت، «دوامش بر
 جریده‌ی عالم ثبت»؛ اما به یاد آوردن این واقعیت که: دیگر هرگز، هرگز
 شعر تازه‌ای از او نخواهیم خواند، اندوهی است که برتابیدن آن را برای
 همه‌ی دوستداران شعر فارسی و بیش و پیش از همه برای دوست و همراه
 او و همسر شاملو خانم آیدا سرکیسیان آرزو می‌کنم.
 و تقدیم به یاد گرامی او زندگینامه‌ای را برایتان می‌خوانم در دو نوشت:

زندگینامه

نوشت «۱»

تن آغازم مادر،

جان آغازم عشق،

زاده شدم.

سرپناهم آسمان،

جانپناهم عشق،

زیستم.

تنپوشم خاک،

جان پوشم عشق،

می میرم.

زندگینامه

نوشت «۲»

تن آغازم مادر،

جان آغازم عشق،

«خام بدم»؛

سرپناهم آسمان،

جانپناهم عشق،

«پخته شدم»؛

تنپوشم خاک،

جانپوشم عشق،

«سوختم».

مرداد تلخ این سال

م. روان شید

یکی دست مرا بگیرد
ببرد بیرون از این اتاق
دارم روانی
درخت...

این جا چه بوی عجیبی دارد
انگار کافور
خاطره‌ای چند ساعته از احمد - احمد؟
بوی سبزه...

عجب حکایتِ ناقصی برای گفتن دارم.

همه جا را انگار
آیدا دارد پیر می‌شود

عکسی که من از او دیده‌ام

عجیب است

حکایتی دارد این زیستنِ

رضای خدا

رضای هرچه شما می‌پرستید

یکی دست مرا بگیرد

من شاملو را

روانی شده‌ام

انگار

سبزه

بوی کافور...

خلاصه اینکه

خل شده است کاتب.

□

نه

این هم شعری نشد که شایسته‌ی زیباترینِ مردان باشد.

خل شده است کاتب

گم کرده یکی را:

اسمش را بامداد

تا آخرین لحظه

بود -

تا آخرین لحظه که فرصت داشت

جاناش را

فقط

با / مداد نوشت و

رفت؟

□

نرفت

ما را کلافه کرده فقط

مرداد تلخ این سال...

ضرباهنگ، ضربه‌ها

به: احمد شاملو

م. روان‌شید

آهنگین آهنگین فرود می‌آید
در این بازی.
هر نتی / نامی
هر نامی / نتی می‌شود که
دیگر نیست.
پسرم!
کسانِ ما
به هیئتِ آوازه‌ایی درآمده‌اند
که هم ترانه و
هم تصویر غربت ما را
به تو نشان خواهند داد
ما
نمایش ققنوس
قناری و قرض دربندیم.

این‌جا به نقش و نقاشی
 نیازت نخواهد بود
 که هر نامی / نتی است این‌جا
 که غربت غریب ما را به تو نشان خواهد داد
 به همگان نشان خواهد داد
 بی‌هیچ حصر و استثناء
 پسرم!
 بین کسانِ ما به هیئتِ آوازه‌ایی درآمده‌اند که
 تو به خاطر بسپاری و
 امثال من
 به این نقاشی / به این آواز
 اضافه شود.

اگر مُرده باشد

یدالله رؤیائی

ای که در صفِ پیش
جان پیش صف می‌گذاری، بر تلاطم تو جهان
من کف و گاهی باد!
جمال تو تا آبد، اندازه‌ی جانِ ما باد.

از کتاب «هفتاد سنگ قبر»

سنگ زرتشت^۱

مشکل است، و شما هم این مشکل را می‌فهمید، که آدم از کسی حرف
بزنند برای کسانی که خود حرفی درباره‌ی او دارند. شاعری از میان ما
رفته است، و به جهت اندوخته‌های بسیاری که با خود بُرده است حافظه‌ی
بزرگی از ادب معاصر ما با رفتن او خاموش مانده است.

مرگ احمد شاملو، امسال در کنار مرگ‌های دیگر شعر نو، شعر نو را
نمای مرگ می‌کند. و در این نما، نام‌هایی چون نصرت رحمانی، نادر
نادرپور، شاپور بنیاد، بیژن جلالی، و گلشیری قصّه (که خود پنجره‌ای رو

۱. در سرلوحه‌ی این سنگ می‌خوانیم که زرتشت «بر پلکان محرابی که بر آن غلطید
زیر ضربه تیر می‌گفت: این که نباشیم شکل دیگری از بودن است.»

به جهان شعر بود)، همه، گوهران بی‌تای شعر، و جواهری هستند که بر این نما منظر مرصع مرگ شده‌اند. و شاملو در این میانه، بدون شک یکی از آن‌هایی بود که دایره‌ی تنگِ بزرگانِ ادب معاصر ما را می‌سازند.

چهره‌ای چنین مردمی، محبوب مردم، و در عین حال اصیل و بدعت‌گزار، همیشه جایی برای شگفتی. جایی برای تأمل، و گاه ناباوری، باقی می‌گذارد. بی‌جهت نیست که برای نادر نادرپور احمد شاملو یک «سوء تفاهم» بود. و به حیرت می‌پرسید: چطور می‌شود که با شعرهایی نه‌چندان در دسترس، در دسترس مردم ماند؟ و منظورش از مردم، توده‌ی مردم بود. و به دنبال کشفِ این راز، و به قول او «استعداد»، بود چرا که نمی‌خواست شاملو را در شعر «راز» بداند. برای او شاملو استعداد بود، استعداد «مردم‌شناسی» و این را می‌گفت تا درسرخن او سهم شاملو در شعر معاصر، سهم حیرت و راز نباشد.

اما همیشه راز، استعداد نیست. در سال‌های ۴۰ نصرت رحمانی هم همین سؤال را — اما به تحسین — درباره‌ی نیما با من می‌کرد: «رؤیا، عجیب است که شعری که در دسترس فهم همه نیست شاعرش را در دسترس همه می‌گذارد؟»^۱ و اشاره‌اش به نوزادانی بود که در آن سال‌ها، از همه سو، نام نیما می‌گرفتند. در خانواده‌هایی که، گاه حتی، نیمایوشیج نمی‌شناختند.

این حرف شاید برای سال‌های دهه ۳۰ و ۴۰ شعر ایران بُردی داشت، ولی امروز مفهوم «دسترس» در آستانه‌ی دهه‌ی ۸۰ که ماییم کاملاً عوض شده است. شعر شاملویی که برای آنروزیان تفسیری دشوار داشت برای امروزیان مشکل تعبیر ندارد، و تعبیر ندارد. شعری است در دست و

۱. از حرف‌های نصرت رحمانی (از حافظه و به تقریب).

دسترس. چرا که ذهنِ نسل امروز ناگهان بیست سال در برابر پرسش‌های بی‌پاسخ ایستاد با جهش‌های ذهنی عجیبِ نسلی که دیگر هضمِ صراحت‌های بی‌خطر در شعر، راضی‌اش نمی‌کند. با «شعر شاملویی» خود می‌کند، با نثر او ریتم می‌گیرد، و ریتم او را پشت سر می‌گذارد.

در مورد نیما اما، اینطور نیست. نیمایوشیخ هنوز تفسیر می‌طلبد، و دست و دسترس نمی‌شناسد. پس «راز» در سؤال نصرت رحمانی است، همانقدر که «استعداد» در سؤال نادر نادرپور. هزارها مشایعه در تهران، در آخر شاملو، شعر آخر او را می‌خوانند، و شاملو به آخر خود می‌رسد. و آن هزارها اما هنوز برای خواندن نیما به اول نیما برمی‌گردند. خواندن نیما هنوز نیاز به تأویل دارد. «همیشه آخر خود را آن کس که می‌رسد به آخر گم می‌کند»^۱ و نیما هنوز محبوب آن همه مردم نیست. نیما هیچ وقت محبوب آن همه مردم نیست و اگر رازی هست در سؤال نصرت رحمانی است.

زبان شاملو:

چرا من امروز، در مرگ شاملو، دارم این همه از راز حرف می‌زنم؟ برای این که در میان شاعران نسل پس از نیما، اوشاعری است که بیشتر از همه به راز کلمه فکر کرد، و بیشتر از همه به راز کلمه نزدیک شد. از میان هنرمندان کلام، هنرمندان آفریننده کلامی، شعر، شعر او بیشتر در جستجوی واژه‌ها و سرگذشتشان بود، و در جستجوی راز کلام ماند. کلام به معنای سخن. برخلاف نیما که شعرش تفکر به شعر و جستجوی راز شعر است. وقتی اگر باشد فرقِ بین این دو، راز کلمه و راز شعر را

خواهم گفت. آن که راز کلمه را کشف می‌کند مرموز نیست. چون همیشه به مصرف آزاد این کشف نمی‌رسد. یعنی به تصرف کشف شکل، کشف زیبایی، کشف «زیبا»، و «زیبا» همیشه رازهای خودش را دارد.

تمام اقامت ما در «شیرگاه» و بعدها در دره‌های فیروزکوه، با او و آیدا، که هنوز طلیعه‌ی تازه‌ای بود، بر سر این راز گذشت، بر سر این که زیبایی چیست، و «زیبا» یعنی چه؟ شعر «دلتنگی»^{۱۴} تازه درآمده بود.^۱ به نظرم مجله‌ی «پارو»^۲ و این بحث ما را به ساختمان شعر، نقش تکرار، جای کلمه، ترکیب و کمپوزیسیون قطعه، استقلال قطعه و مسایلی از این دست می‌کشاند (کشانده بود). و در این گفتگوها شاملو همیشه بر سر این حرف بود، و تا آخر هم بر سر این حرف ماند، که: «یک قطعه شعر زیبا اگر فقط زیبا باشد و حرفی برای گفتن نداشته باشد برای سبذ خوب است» (نقل به تقریب).

۱. شعری از مجموعه‌ی «دلتنگی‌ها» (انتشارات روزن - مروارید)، با این متن:

و باد

وقتی که به شاخه اشتباه می‌آمخت

وقتی که پرنده در میان باد

گهواره‌ای اشتباه را می‌جنباند

پرتاب، میان دست‌های من

پنهان می‌شد

اندیشه که می‌کردم از سنگ

اندیشه که می‌کردم از سنگ

در دست من ارتباط پنهان می‌شد

در دست من - آشیانه‌ی پرتاب -

پرتاب که ارتباط بود

اندیشه که می‌کردم وقتی از سنگ.

۲. نام بارو که از «با»ی بامداد و «رو»ی رؤیا تشکیل شده بود مجله‌ای ادبی بود که به همت احمد شاملو و یدالله رؤیائی با تیراژی زیاد منتشر می‌شد. سه شماره بیشتر نپایید، و طعمه‌ی سانسور شد.

حرفی برای گفتن؟ و هیچ از من قبول نمی‌کرد که: «زیبا» تنها به جهت زیبایی‌اش همیشه چیزی می‌گوید. مع‌ذالک شعر کلاغ (هنوز در فکر آن کلاغم در دره‌های یوش) نطفه‌اش در همان‌جا، و در میانِ همان گفتگوها بسته شد، در حضور من. گرچه بعد از سال‌ها تردید منتشر شد ولی تنظیم همان چیزی بود که در «شیرگاه» برای من خوانده بود^۱ و تحسین

۱. شعری از احمد شاملو که متن کامل آن چنین است:

هنوز
در فکر آن کلاغم در دره‌های یوش
با قیچی سیاهش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زار
با خش‌خشی مضاعف
از آسمان کاغذی مات
قوسی برید کج
و رو به کوه نزدیک
با غارگارِ خشک گل‌ویش
چیزی گفت
که کوه‌ها
بی‌حوصله
در زلِ آفتاب
تا دیرگاهی آن را
با حیرت
در کله‌های سنگی‌شان
تکرار می‌کردند
گاهی سؤال می‌کنم از خود که
یک کلاغ
با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف
وقتی
صلات ظهر
با رنگِ سوگوار مُصرّش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زاری بال می‌کشد

مرا برانگیخته بود. تحسین مرا و شاید به همین علت تردید او را. چرا که در همین شعر زیبا هم، شاید به عمد، به دنبال حرفی برای گفتن می‌گردد. آن هم در دره‌های یوش. که هیچ وقت به یوش نرفته بود. و من کنایه‌ی او را گرفتم. که اشاره به من داشت، گرچه هیچ وقت به قدرت او در شعر شک نکرده بودم.

گفتن، آری برای گفتن. شاملو همه چیز را گفتن می‌دید. شعر را، و نوشتن را، و نویسش را، همه را گفتن می‌دید، و در قلمرو زبان می‌دید. زبانِ الفاظ و واژه‌ها و نه زبانِ علامت‌ها. و زبان را هم ابزار زبان می‌دید. و در ابزار زبان شور او همه برای لغت بود. شور لغت و جنون لغت بود که تسلی‌ناپذیر بود. یک عطش بی‌تسکین که به لغت سرایت می‌کرد، و لغت، در متن بی‌تاب می‌شد. بی‌تاب کلمه‌ها و سرگذشتشان، آواشان، مأواشان. جای لغت، و رابطه‌های لغت با لغتی که رابطه بالغتی دیگر می‌کرد. با لغت مُرابطه می‌کرد، و در مُرابطه‌هایش با لغت به وقت شعر، در چشم من شعبده‌بازی می‌آمد که از آستینش کبوترهای سپید جادویی به هر سو پر می‌داد. این رفتار او با زبان عادت او می‌شود، و عادت او نثری می‌شود که شعر او را زیر پر می‌گیرد، شعری که زیبایی را در زیبا گفتن، و در صراحتِ زیبایی می‌بیند.

تا از فراز چند سپیدار بگذرد،

با آن خروش و خشم

چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر

کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود

در کله‌های سنگی‌شان

تا دیرگاهی آن را با هم

تکرار کنند؟

نگاه او:

مع‌ذالك او با همین زبان، و با همین نوع گفتن، نگاهی نو به جهان داشت بی آن که برای دیدن دنیا «نگاهی نو به جهان» را بسازد. و از «داشتن» تا «ساختن» فاصله بسیار است. مثل فاصله‌ی از مصرف تا تولید، از انتخاب تا ابتکار. برای این که او سمت نامرییِ اشیاء را برای دیدن دنیا کمتر می‌جست. ولی سمتِ نامرییِ دنیا با او، با زبان او، در نگاهی نو دیده می‌شد. یعنی این نگاه، وقتی به نوشتن می‌آمد، مع‌ذالك طبیعتِ بیجان نمی‌ساخت. برعکس، جانی تازه به طبیعتِ آنچه می‌دید می‌داد. و این نمی‌تواند جز ناشی از جادوی زبان، چیزی دیگر باشد. یعنی می‌خواهم بگویم که چون شاملو به آنچه می‌دید بافتی در زبان خودش می‌داد، پس اشیاء، با این بافتِ تازه‌ی زبانی فیبرِ درونی خودشان را برای خواننده رو نمی‌کردند، بلکه خودشان را، ظاهر خودشان را، بهتر از آنچه بودند می‌نمودند. و لذا امر محسوس در شعر شاملو امر محسوس می‌ماند، بدون آن که روایت شده باشد و بدون آن که سر جای خودش و در منظر خودش مانده باشد. این، مکانیسم نگاه شاملو به چیزها و اشیاست: در پشت چیزها خبری نیست ولی در عین حال از چیزی باردار می‌شوند. و این یک نوع شکل تازه‌ی دستگیر کردن دنیا است که محصول مکانیسم جادویی زبان است، و نه محصول تغییر شکلِ دنیا در نگاه تازه به دنیا.

در این جا اشیاء و دیدنی‌های جهان به کلمه تبدیل نشده‌اند بلکه تظاهرشان در متنِ شاملویی، محصور در میان کلماتی است شفاف، رنگین، که به آن‌ها ریتمی شاملویی می‌دهد: قافله‌ای از کلمات در التزام آن مفهوم‌اند، که به تشییع و بدرقه می‌مانند، آئینی، با نفسی از تورات و از تاریخ. یعنی از یوحنا و از بیهقی. صیقلی، موزون و هم‌آهنگ. و چیزی که «خصوصیت» به سبکِ شاملویی می‌دهد همین است. انگار پدیدارها و

مراپای جهان در اوراد شاملویی رژه می‌روند، و یا ما آن‌ها را در این مُشایعت و تکرار، سان می‌بینیم. و در این سانِ راحت و رام مناظر و مراپا، تائنی تصویر می‌بینم. این تائنی تصویر را طرز نوشتن او جبران می‌کند: طلوع واژه‌های تازه در جای تازه‌شان تائنی از تصویر می‌گیرند. احیای چفت و بست‌های کهنه در سبک نو، نگاه را تهی از عادت می‌کند. و نگاه اگر منقلب نمی‌شود لاقلاً در لباس تازه‌ی زبان، نمای تحول می‌گیرد. درباره‌ی این تحول نگاه در پیش شاملو توضیح بیشتر بدهم: پیش او، در این نثر، شعر به نثر، هر چیز جای خودش را دارد، و وقتِ خودش را دارد، آن‌جا و آن وقت را که تو در کتاب مقدس می‌خوانی. تو آن‌ها را می‌خوانی و در «عهد قدیم» عهد جدیدی از کلمات می‌بینی. و در این معاهده تازه‌ی کلمات میل تو به شنیدنِ متن بیشتر می‌شود تا به خواندنِ آن. و این موهبت، بی‌شک دینی است که او به موسیقی و به جهان موسیقی دارد. زمانی که «شبان»های شوپن^۱ و «آسمانی‌ها»ی بتهوون^۲ را با هم می‌شنیدیم، ساعت‌ها، نه این که می‌شنیدیم، گوش می‌سپردیم. و نه گوش که هوش می‌سپردیم. و جذب می‌کردیم. و این دین که گفتم، دین کمی نیست. ریتم در شعر شاملو، ادای همان دین است. و گرنه زمانی که عروض را، و وزن شکسته‌ی نیمایی را، کنار می‌گذاشت چه چیزی داشت که جای خالیِ آن را پر کند؟ هر کس، و هر کسانی، نمی‌توانند به شوپن و بتهوون مدیون بشوند، که آن را روزی در جایی ادا کنند. از این پس همه‌ی دانش‌های جرونی‌اش را، و همه قیل و قال افاعیل را، قربانی طلیعه‌ی این تغییر، این تقدیر، این تازه می‌کند: یعنی موسیقی کناری، و همجواری کلمات. که این

۱. Noctures قطعات موسیقی اثر شوپن.

۲. Longueurs Celestes ساخته‌هایی از بتهوون.

دو در قلمرو ریتم حرفِ کمی از آن همه حرف است.

و این دومین باری بود که شاملو در خودش چیزی را قربانی چیز دیگر می‌کرد. بار اول هنگامی بود که «آهنگ‌های فراموش شده»^۱ را به فراموشی می‌سپارد: «نه آبش دادم / نه دعایش خواندم / خنجر بر گلویش نهادم / و در احتضاری طولانی او را گُشتم»^۲ و بار دوم وزن شکسته‌ی نیمایی را، و نیما را. بار اول نگاهش را نو می‌کند و بار دوم زبانش را.

آمیزه‌ی زبان و نگاه:

و شاملو خلاصه‌ی همین دو بار نو شدن است، چکیده از آن است. و در این نو شدن‌ها است که شاملو آلیاژی از ذهن و زبان خودش می‌شود، چیزی که امروز از آن به «شعر شاملویی» یاد می‌شود. و من شاملوی این آلیاژ را محصول تکرار، تمرین و تکوین همین آمیزه‌ی «نگاه و زبان» می‌بینم، و آن را، او را، چنین خلاصه می‌کنم:

تأمل شاملو روی زبان، زبان را برای او به صورت امری مادی، به صورت ماده، درمی‌آورد. (تا این‌جا را پیش شاعران حرفه‌ای معمولاً می‌بینیم) اما برداشت‌های او در شعر از این امر مادی، گرفتار برداشت‌های او از جهان خارج است، به طوری که شعرش را در مرز بین ذهن و زبان قرار می‌دهد. و همین عادت، عادتِ نگاه او به طبیعت اطراف می‌شود، در شعر. توضیح بیشتر بدهم: نگاه شاملو به اشیاء و چیزها، شعر او را در مرز بین واقعیتِ مرئی، و ماوراء نامرئی واقعیت، نگاه می‌دارد. و لذا برای او امر محسوس همیشه امر محسوس می‌ماند، و هرگز

۱. نام اولین مجموعه اشعار شاملو.

۲. و از آن پس واژه‌های خنجر، گلو، حنجره حضور مُدام در شعر او دارند. خشونت این تصویر (دشنه و گلوی خونین) تا به آخر در شعر او با او می‌مانند.

در جدایی کامل با آن نمی‌ماند. جدایی او از محسوس تا آن‌جا است که ردپای آن را گم نکند. از این لحاظ نیما مدرن‌تر از شاملو است. او از جایی از نیما جدا می‌شود که در شعر، به نثر رو می‌کند. و در آن‌جا امر محسوس را «امر فصیح» می‌کند (آلیاژ شاملویی). در حالی که در پیش نیما موضوع نگاه، شکل می‌گرفت، دگرگون می‌شد، نماد می‌شد و از چیزی باردار می‌شد. آن واقعیت‌ها و آن چیزهایی که در زبان نیما می‌خواستند در واقعیت‌ها و چیزهای دیگر پنهان شوند، این‌جا در زبان شاملو جا و مقام می‌خواهند تا تظاهر دیگر کنند. و در همین زبان مع‌ذالك، وضعیت شاملو را در میان محسوسات جهان چندان هم در فاصله‌ای از نیما نمی‌بینیم. وقتی که می‌بینیم امروز دیگر، واقعیت در حجم‌های ذهنی شاعران پس از او به کلی گم می‌شود، حذف می‌شود. و در زبان محو می‌شود. و خیال‌های شاعران از امر واقع، خود واقعیت دیگری است که از حذف واقعیت پیشین (واقعیت مادر) می‌آید.

شاعری از میان ما رفته است. چه بگویم؟ دوست بزرگ، قدیم، و شریف من، با انبوه یادگارهای عزیزی که در من‌اند. و در من، تا من هستم، عزیز می‌مانند: هم‌کاری‌هایمان، همدوشی‌هایمان، هم‌کوشی‌هایمان، تفریح‌هایمان، تخریب‌هایمان، سفرهایمان، شوخی‌هایمان، جدال‌هایمان، چرکنویس‌هایمان، پاک‌نویس‌هایمان، خط‌خطی‌هایمان، بدل‌سازی‌ها، مسخره‌بازی‌ها...^۱ ... همه، آه، این همه را چطور می‌توانم امروز در میان این سخنانِ الکن دفن کنم؟ در میان این کلمه‌ها، این‌جا، اگر می‌شد! که این کلمه‌ها، خود همه چیز او بودند. در کوچه، در کتاب، همه چیز او! باغش بودند، رواقش بودند، هستی‌اش بودند. و کلمه‌ها امروز عزای او را دارند، که برایشان می‌مُرد. که انگار برای آن‌ها مرده است. اگر مُرده باشد.

۱. در معنای Parodie در فرهنگ غرب: بَدَل‌سازی و تقلید به قصد و به طنز.

سنگ احمد

یدالله رؤیانی

با من بنشین

جمجمه‌ها بر بالش مهربان‌ترند

در زیر تلی از خواب.

تنها، با تل خواب

و روی سنگ، پنج انگشت به شکل برج دعا بر گور

که از شکاف‌هایشان مدادهایی تراشیده سر زده‌اند

بر گوشه‌ی پایین قسمتی از کاسه‌ی سر که حفره‌های

چشم آن را چند پر سفید پُر کرده‌اند. و بالا

در سرلوحه به احمد، زائر او می‌گوید:

- حالا تو را بهتر می‌خوانم.

- و مرزهای نزدیک قربانی دورهای بی‌مرز می‌شوند.

می‌اندیشد احمد در خاک.

سحرگاه و پنجره‌ی باز

زمان زارعی

نفس می‌پرد
در سیاهی می‌ایستد
دست روی کوچه
ساعت پنج و ده دقیقه‌ی صبح
ای وای، بامداد
ای وای بامدادِ من.

تندیس زخمی تقدس!

بهمن زدوار

سپیدترین شعرت را پوشیده بودی
در سپیدترین بامدای که سیاهکاران نخوانده بودند
این سطر از سرودت را
باری «هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود»

مرداد ۷۹

به تماشا بنشین

ک.ن. زنوز

کرانه‌های غم‌گرفته‌ی ذهنم،
نشسته به طوفان بی‌امان
و آسمان چشمانم ابری‌ست.
مرده‌ها، باتبار
مرده‌ها، ماندگار
شب، سرشارِ رنجِ مرده‌هاست.

□

و چه دشوار:
بر شوره‌زار ایستادن،
بر دریا گریستن،
دریای پرتلاطم، دریای سهمگین.

□

و مرگ،

آن نسیم سحرگاهی،

که چراغ تا سپیده دم سوخته را،

خاموش کرده است.

در سومین بامداد ماه تمون،

«زیباتر شبی برای مردن»

بامدادی بُرد با خود،

گرچه خسته،

لب بسته — خموش.

□

ریشه های رخس را،

درون چشمان خسته ببین،

که رستم اش فتاده زمین.

سحر کلامش،

روئین تنِ مهر،

و عشق را گشته عجین.

□

و سپیده دم، با لبخندهای سرد،

نامش را پیوند جاودانه زد،

بر ابدیت پر افتخار شعر.

پیوند جاودانه،

بامدادان،

جوانه خواهد داد.

به تماشا بنشین!

□

به تماشا بنشین!

بامداد را،

ستاره‌ی دنباله‌دار کهکشانش،

جادوگر کلام؛

که چگونه،

شهاب باران نموده است،

تالاب‌های مرده‌ی شب را.

□

فلامینگوهای مهاجر،

چتر زیبای پرواز را،

به رقص،

خواهند نشست.

«پریای خط‌خطی»

به دریاها،

دگرگونه آوازی سر خواهند داد

و جوار نیلگون دریا،
با موج نیلوفرهای رنگین،
تماشاگاه دگری خواهد بود.
به تماشا بنشین!

□

مرده‌ها، باتبار
مرده‌ها، ماندگار
شب، سرشار رنج مرده‌هاست.
و چشمانمان پر از باران،
باران انتظار،
باران افتخار،
به تماشا بنشین!
بارش صبر و افتخار را،
به تماشا بنشین!
«ایران، ای مرز پرگهر».

مرثیه‌یی که نمی‌توانم سرودش هرگز...

ساقی

خرافه‌ی شومی کلاغ سیاه را باور نداشتم
تا زمانِ آن بامدادِ اَمرداد،
که بی‌گاه به نرم‌خواب من آمد

قارقارکشان

گرفتار آمده در تنگنای میله‌های پنجره‌یی که
معبر نوری نبود.

می‌ماندمش اما

گویی سماجتِ بی‌تردید مرگ یاورش بود.

دلوپس بی‌حاصلی جدال،

مقهور چرخ خوردن و پرواز پُرصداش

در اتاق

تنها

یکی قلب بودم و

می‌تپیدم

سرد و سنگین و سست

بیداری را و روز را آغازیدم.

گیج و گنگ

اندیشه‌ی کابوس بویناک را

در مزبله‌ی ذهن تکانیدم.

خسته و خشک

خبر را از آشناترین صداها شنیدم:

«شاملو آرام شد!»

سهمگین فرود آمد و بُرا

گزنده بود و سوزنده بود و سخت نابه‌جا.

آری او آرام شد و رفت

این‌بار

ماییم بی‌قرار

حدیثمان

نانوشته بر برگ روزگار.

ای عجب!

چه به ساده‌گی

«بود»ها و «هست»ها تقسیم می‌شود!

چه بی‌پرده و عریان

راست‌ها به دروغ‌ها تبدیل می‌شود:

«سرو همیشه سبز»

(همیشه؟!)

(سبزه؟!)

«در نومییدی بسیار امیدواری»

(بسیار؟!)

امیدواری؟!)

باری،

برای ما

تا ابد

زود بود بی بزرگ شویم

داغدار یک

اتفاق سترگ شویم.

□

دیگر

در آستانه‌ی کاخ سپید شعر

میزبانِ مهربان نایستاده — فرمان نمی خواند،

ترانه‌های کوچک غربت را

لب‌هایی بزرگ نمی‌سراید،

و دلی که از خنجر خاطره خونین است

خوان رنگین‌اش را نمی‌گستراند.

در فضای مرده و عفن

به که گوئیم:

هوای تازه‌یی بدم؟!)

احساس شکفته در آهن زار پژمرد.

بامداد آرמיד.

بوق بیدارباش روز را

— به گمانم —

نایی دیگر نتواند در آن دمید.

اینک،

مرگ است و شرمنده‌گی از کرده‌ی مقدرش

ماییم و دشواریِ خاک‌سپاریِ این کوه بُردبار،

به سوگ بنشینیمش

و مویه‌مان همه این باشد که تنها

دهانه‌ی دماوندِ شعر بی‌خروش شد.

قلّه

به خاک

در نمی‌گنجد.

مرثیه‌ای برای دوستم احمد شاملو

امیرحسین سجادیه

در پشتِ برگِ برگِ گلِ سرخ

سایه‌ها کمین کرده‌اند

دهانِ بزرگِ زمان

جویدنِ جان را

به انتظار می‌ماند

و آب‌های تاریک

آغاز روزهای جهان^۱ را

در قایق سپید تنهایی

به سمت سیاهیِ اقیانوس می‌راند.

مرگ

باران‌وار

رؤیاها را می‌شوید،

و تنهاییِ استخوانیِ سرد را

بر سنگ‌ها

بر سردیِ کفِ دریاها

می‌رویاند.

تو

پا می‌گذاری

در آن صدا

که آهنگ‌هایش را

خاکستر و استخوان رویانده‌اند.

رستاخیز

آهنگِ ملایم شعرهای توست

که تنهاییِ استخوانی مردگان را

به رقص درمی‌آورد

در لحظه‌ای

که جان

به مرگ بازمی‌گردد

و روح را

به بازی می‌گیرد،

زمینِ خواب رفته را

بیدار می‌کند

تا ملکوتِ جان را

به معنی درآورد؛

من

باز می‌گردم

تا از سایه‌ها و خاطره‌ها

تو را برگیرم

از سایه‌های بی‌شکل

از آغازها

که برگ برگ شده‌اند

از پاییزها

که رنگ رنگ شده‌اند

در خواب زمستانی

رنگ ریخته‌اند

بی رنگ شده‌اند.

رفته‌اند

خفته‌اند

مرده‌اند

و تو

هزار رنگ و غمگین

بر خواب برگ‌ها پنهان می‌شوی

از سایه‌ها

آهنگ‌های خواب و پایان می‌روید

و در زمانِ موعود

حبابی

به سمت لحظه‌ی پایان

گم می‌شود.

زندگی

به حبابی در لحظه‌های اقیانوسی می‌ماند.

باعداد

شعر همیشه در یاد

قایق را

بر اقیانوس‌های سیاه و تاریک

می‌راند.

بامدادی ۲

فرامرز سلیمانی

دستی بر مرهمی به زخم می‌نهد و
چشمی به خشم به خنجر دارد
به خار و خارا و موج می‌خزد
با ارغوان و ابریشم ساری آواره از سینه‌ی کوه می‌گذرد
تن تنه‌اش می‌کشد به تخته‌بند زنجیری
به جنگل جوان می‌سوزد
دستی به مرهمی به زخم می‌نهد و
چشمی به خشم به خنجر دارد
شاعر روزگار ما
قناری غمینی که حنجره‌اش را
به خاک می‌سپارم

بامدادی ۳

برای احمد شاملوی شاعر

فرامرز سلیمانی

می‌روم اما می‌مانم
گذرگاهی که بر آبشار می‌گذارم
از رنگین‌کمان و موج می‌گذرد
می‌روم و باز می‌گردم و می‌مانم

و تو راه‌های جهان را رفتی به گام‌های زخمی‌ت
بیدزار کنار رود و تازیانه بر تن سرباز بلوچ
انگشتان نازک رنج در هریس قالی می‌بافت
یا در مشهد در کلید سیاه و سپید می‌رقصید
و تو به راه‌های جهان عاشق شدی

رویارویت می‌نشینم بر صندلی‌های شکسته‌ی لهستانی
سربازانِ قدرت از پشت پنجره می‌گذرند
سایه‌های بلندشان بوریای عصر را هاشور زده است

و تو کلامی در بند را در کاسه‌ی دستان مان
پنهان می‌کنی
و ما نام عزیز تو را
به فرزندان مان می‌سپریم

همه‌ی راه‌ها را به گام‌ها ت سفتی
و جهان بر نقشه‌ی عشق پیدا شد.

بامدادی ۴

فرامرز سلیمانی

از پنجره باران می‌بارید
و پنجره باز مانده بود
و من نمی‌دانستم که بیرون ایستاده‌ام
صدای آواز عاشقانه‌ای از کوچه می‌آمد و
هوا تازه شده بود
داشتم با آوازت خیس می‌شدم
و فکر می‌کردم بهتر است پنجره را ببندم
اما امسال مرداد زودتر آمده بود

بامدادی ۸

برای احمد شاملوی شاعر

فرامرز سلیمانی

از حوالی آتش
باز برآمدی و سیاوشی
در این حوالی کسی هزار سال سوگوار آمد شد تو شد
و بسیاری افرا و سار
که غروبی بر چارچوب در نشست
و دریچه‌یی به خاموشی شب را لیس می‌کشید
از آسمان تندر و باران
کجا کنایه می‌کند حجاب تاریکی که بر خانه می‌گسترده؟
و باز برآمدی به باران و تندر
بر این عزیمت اگر نبودی
ما را چه وقت
بازگفتن راز تو بود ما را چه راز؟
و در سکوت و سیاهی
از کوچه گذشتیم
و پیکر سیمین تو مهتابی را می‌شست
ما در نظاره نشستیم
و ما در نظاره‌ی تو نشستیم و عاشقانه خواندیم.

زبان شعر شاملو ملتقای سنت و مدرنیسم

عنایت سمیعی

ذهن خود محور و تکساحتی که نگارنده‌ی حاضر نیز از آن بی‌بهره نیست! همواره در معرض این گروش قرار می‌گیرد که در پژوهش پدیدار به یک وجه از یک نظام بسنده کند و کلیتی را به یک جزء فروکاهد. اگر آن نظام در گذشته‌ای نه‌چندان دور مارکسیسم بود که در فرمول ساده‌ی زیربنا، روبنا تقلیل می‌یافت، حال مدرنیسم جانشین آن شده است. به‌رغم آن‌که مدرنیسم خود قرائت‌های مختلفی دارد که دست‌کم سه روایت آن، یعنی روایت مارکسی، فرویدی و نیچه‌ای مشهور است، ذهن خودمحور فقط یک جنبه‌ی یکی از قرائت‌های روایات مزبور را عمده می‌کند و برحسب آن در پی طرد یا تأیید پدیدار برمی‌آید.

برای مثال، شعر احمد شاملو هنگامی که قصد انکار آن در پیش است به منظر مدرنیسم فراخوانده می‌شود و آن منظر نیز بر زبان شعر او درنگ می‌کند و زبان نیز در وجه مدنیت که اساساً مقوله‌ای است جامعه‌شناختی که فاصله‌ای بعید با شعر دارد، منحل می‌گردد. این‌که می‌گوییم زبان شعر فروغ مدنی‌تر از زبان شعر شاملوست معطوف به منظری است جامعه‌شناختی؛ ولی آیا کارکرد زبان شعر منحصر به این مقوله است که آن را با این محک می‌زنیم؟

زبان شعر، زبانی است مصنوع که از راه‌های دور و نزدیک به زبان نوشتار عصر حاضر و نه گفتار برمی‌گردد. چه کسی در زبان گفتار جمله‌اش را با «و» شروع می‌کند؟

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

اساساً کدام جمله‌ی گفتاری چنین ساخت و ساحتی دارد؟

زبان شعر پیش از هر چیز منبعث از سنتی زبانی است. جهان، زندگی و زبان عناصری هستند که مستقل از اراده‌ی انسان، او را دربر می‌گیرند. جهان ماهیتی هستی‌شناسانه دارد که با میانجی زندگی در زبان ظاهر می‌شود. همبودی این سه عنصر که خاکِ اسطوره، دین و فلسفه را باور کرد، از عصر روشنگری که سرآغاز خودآگاهی تاریخی است در معرض تغییر قرار گرفته است؛ به این ترتیب که ماهیت هستی‌شناختی جهان عمدتاً حیات خلوت فلسفه شده، فلسفه به‌طور تاریخی گراییده و زندگی و زبان نیز به تاریخ خوشامد گفته‌اند. جابه‌جایی محور تفکر از جهان به زندگی، اسطوره و دین را در سایه قرار داده، به فلسفه نقش حاشیه‌نشین بخشیده و زندگی را به ازدواج علم درآورده است.

بدیهی است این انقلاب‌های عظیم فارغ از اراده‌ی انسان شرقی به منصفی ظهور رسیده ولی پس‌لرزه‌های آن زندگی او را زیر و رو کرده است.

با این چشم‌انداز برای انسان ایرانی که نه سنت فلسفی مستمری در پشت سر دارد، نه نیز سنت علمی، تنها سرمایه‌ی هستی‌بخش همین زبان فارسی و سنت ادبی است.

بر این تذکر نیز تأکید کنم که گفت‌وگو با جهان زبانی پر و پیمان می‌طلبد که لامحاله در واکاوی سنت به آفاق عصری خواهد پیوست.

کم‌اعتنایی به آفریده‌های معاصر این زبان در پهنه‌ی جهان نه ناشی از غرابت آن بلکه برآیند کم‌مایگی آفریده‌هاست. مگر آثار فردوسی، خیام، حافظ و مولانا جز به زبان فارسی است که ارج و قرب سزاوار خود یافته است؟ ناسازه‌ی سنت و مدرنیسم که در زبان ظاهر می‌شود ریشه در اعماق ذهن و فرهنگ ایرانی دارد و چیزی نیست که بتوان سرسری از آن گذشت.

می‌گویم زبان شاملو زبانی است اقتدارگرا؛ هست؛ ولی این تنها ظرفیت زبان شعر او نیست. وانگهی این برخورد با زبان او نیز برخوردی سیاسی است؛ حال که از پس زبان سلطه برنمی‌آییم پس از طریق زبان شعر شاملو یکی از عناصر سلطه را زیر ضرب می‌گیریم! ولی آیا زبان شعر شاملو همان زبان سلطه است با این زبان به‌رغم مشی ضد سلطه در ارجاع ناگزیر به سنت از خود اقتدار نشان می‌دهد؟ آیا این اقتدار به استعداد زبان می‌فزاید یا صرفاً در جهت ارباب عمل می‌کند؟

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

مرگ برابر من نشسته بود

— آن سوی میز کنکاش «چه باید کرد و چه گونه» —

و نمونه‌های حروف را اصلاح می‌کرد

از خاطر من گذشت که: «چرا برنمی‌خیزد پس؟

مگر نه قرار است

که خون بیاید و

چرخ چاپ را

بگرداند؟»

زبان این شعر به زبانی که می‌نویسیم نزدیک است؛ ولی جهانی که این زبان آفریده، لایه‌های ادبی - هنری، اجتماعی، روانشناختی و فلسفی این زبان را هم‌ارز تفکر نظری در زمینه‌های مربوط قرار می‌دهد. به عبارت دیگر اگر این شعر به زبان انگلیسی ترجمه شود، به رگم نابسندگی ترجمه در القای ظرایف زبانی، خواننده درمی‌یابد که شاعر از آفاق ذهنی عصر حاضر به جهان می‌نگرد و دست‌اش نیز خالی نیست. محض نمونه وجه فلسفی شعر متداعی فلسفه‌ی وجودی است. مرگی که در این شعر در شرف وقوع است اولاً اراده‌ی معطوف به عمل را بیدار می‌کند ثانیاً همچنان که نابود می‌کند زندگی می‌بخشد.

در آغاز صدای چندشناک آن به گوش می‌رسد:

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

ولی این صدا در شعر گویی صدای مرگ نیست صدای مسلسل است که من شعر که لزوماً همان من شاعر نیست پروایی از آن ندارد. چرا که به مرگ هیئتی انسانی و والا می‌بخشد. مگر نه این‌که این مرگ است که دارد نمونه‌های حروف را اصلاح می‌کند؟ وقتی هم که شاعر یا من شعر می‌پرسد: چرا بر نمی‌خیزد پس؟ نه تنها بیم مرگ ندارد بلکه گردش حیات را در چرخ چاپ و گردش چرخ چاپ را در گردش خون می‌بیند؛ خونی که نیروی چرخ چاپ است؛ که روزنامه‌ی انقلابی با این نیرو باید از زیر چاپ درآید. به چشم‌انداز سینمایی آن بنگرید:

مگر نه قرار است

که خون بیاید و

چرخ چاپ را

بگرداند؟

به این ترتیب آن سخن با کونین، فیلسوف آنارشیست روس، که می‌گوید: نابود کردن خود آفرینندگی است معنای بهنجارش را این‌جا بازمی‌یابد.

آری، زبان این شعر ریشه در سنت دارد:

گفتند

در حضور

متظاهر مهر است

اما چون برفتی

خاطر بروفتی

[همان، ص ۲۸]

اگر آن سنت که این‌جا متداعی سعدی است، نبود، زبان روزنامه‌ی انقلابی به پت‌پت می‌افتاد و می‌شد زبان روزنامه؛ زبان در رویکرد خلاقانه به سنت و نه در رویگردانی از سنت، باید از درون متحول شود. آراء نظری نیز اگر قواره‌اش به قامت این زبان قیچی نشود، به تن پوشنده‌اش زار می‌زند؛ مگر نمی‌زند؟

نمی‌گویم که برگردیم به الگوی زبان شاملو یا راه‌رفته‌ی او را از سر گیریم؛ ولی کدام شاعر بزرگی را در عصر حاضر می‌شناسید که شعرش بی‌بهره از سنت زبانی و فرهنگی کشورش باشد؟ بی‌اعتنایی به سنت زبانی و فرهنگی، شعر یکبار مصرف به وجود می‌آورد؛ مگر نیاورده است؟ در غلتیدن زبان شعر شاملو به بلاغت سنتی ناشی از سوء دریافت که گاهی او از سنت است و سنت در این میانه بی‌تقصیر! اما آیا این حکم خود سوء دریافت از زبان شاملو نیست؟ زبان شعر شاملو ناسازهای است که در ذات مدرنیسم ایرانی نهفته است. به این تعبیر که اگر زبان شعر به محتوای ذهنی شاعر درگیر سنت بگراید، از زبان زنده دور می‌شود و اگر

نگرید زبان زنده را چنان که هست درک نمی‌کند. مگر نه این که این زبان، همین زبان که دارم با آن می‌نویسم، از زیر بته درنیامده است؟ پس، ناسازه‌ی زبان شاملو از متفرعات ناسازه‌ی عمده‌تری است که در کشاکش سنت و مدرنیته در زبان فارسی ظاهر می‌شود.

خروج از این دور که البته باطل نیست بلکه متضمن مراحل چند است، نه از بی‌اعتنایی به سنت که بر اثر چالش در همی لایه‌های سنت اتفاق می‌افتد. شاملو با عنصر وزن درگیر شد و از این درگیری سربلند برآمد ولی درگیری او با زبان و نسبت پیروزی او در زبان به اندازه‌ی وزن نبود اما او سنتی زبانی از خود به جا نهاد که شعر بعد از او باید از آن عبور کند.

تیز تاب نگاه

میر عبدالله سیار

فاصله‌ی ما

— در جذبه صنوبری باغ —

با لحظه‌های روشن مهر،

با عشق،

تنگاتنگ کوچه باریکی بود،

متروکه و سنگلاخی و پریشان

و تردید عاشقانه‌ی آدمی

— تاریک و بی‌امید —

تا فراز نوک بینی‌مان راه می‌سپرد

□

آن‌گاه معبری را گام گذاشتیم

— قیراندود و کهن،

بلند و نفس‌گیر و بی‌پایان —

که خط رفتن را در گام‌های ما می‌نوشت

و بازمان می‌داشت،
تا بر برگ‌های مرده پا نهم
رودِ روانی که در ساحل آن،
از سویی، نیم‌تختِ چوبی کوتاهی
خواب و نشست را
آرام در گوشِ ابرانِ مانده،
زمزمه می‌کرد.

و از سویی دیگر
درختی بلند
— شاهد دیرین رهگذران،
تناورِ بال‌افشان —
به آوازمان فرا می‌خواند:
تندخون و بلندگرا و پرتوان —

بنگریدش.
خیابان را بنگرید
«خون را به سنگفرش ببینید»

بنگریدش
در گرمگاه سینه‌ی او،
نقش هزاران هزار گام استوار است
و گرم‌پویان جستجوگر را
که برای شکوفیدن در آن بال می‌گسترانند.

سیب سرخی

بوی خوش بهار را

با نفس‌های سبزش

در فراخایی عطرآگین اندیشه‌ها بردمید

— باران خورده و شادمان —

دانستم

که ماه، با شرع‌های سپیدش

گرفتار و دربند بود،

تیره‌ترین زندان شب را

در تراکم سطوت کهکشان

و خورشید «بامداد» بر پیشانی بلند عمارت‌ها

برمی‌تابید.

و نخستین پرتوش آن درختان بلندقامت و فرازپایه‌ای بود

که افق‌ها را سر برمی‌کرد.

□

الماس آن حضور

گشاده ساخت،

پنجره‌های نور را

و بر فراز ستاره‌مان نشانند

و دشت مکدر را با آب نور شست

آن باغِ روشن

آن باغِ روشنایی

محصور در نگاه تماشاگران خویش

و آبیاری شده از گلدانه‌های اشک

و مشجر از بلورهای صداقت

هر شاخه‌ی درختش با شعله‌ی غرور در چشمان

پلنگ آسا

جانمایه‌ی گرم تازیدن بود

و نگاهش صدای غرش ببر را

خشم آهنگ و جنون آمیز

فرو می ریخت

— میخی بر سکوت سنگ

مته‌ای برای درهم شکستن تجسّدی کهن —

□

با گام‌های گرم و شتاب آفرینت

من راه می سپارم

با پای پرتوان بریده ز بیداد

من راه می سپارم

با دست‌های خویش

با دستکارِ تو.

دلبرک

محمدعلی شاکری یکتا

لچک کُهنه
آویخته بر چروک طناب و
هُزّای باد.
در ماهتاب پاییزی
آهسته
آهسته
دستکی می‌رباید دلِ بی‌شیشه پيله را.
پاییز
همین که از روزنه بگذرد
کرتِ مردارگونِ خاک
در طناب‌بازی دلبرک کاشی‌ها
آشوب می‌شود.
وسوسه کن مرا!!
تا در تنور تفتگی تنهایی

چشم بدوزم
با خاکسترِ خویش بر باد شوم
و از هوای بی‌کبوتر
غیفاژ بگذرم.

شعر شاملو مکاشفهای در درون

نگاه بر بلندای شعری کوتاه از احمد شاملو

محمدعلی شاکری یکتا

در مجموعه‌ی کم‌حجم شکفتن در مه، قطعاتی از سروده‌های شاملو را می‌خوانیم که از ماندگارترین شعرهای معاصر به‌شمار می‌آیند. شاید بهترین توصیفی که از این شعرها می‌توان داد، این است که بگوییم «شکفتن در مه» چند قطعه از حافظانه‌ترین کارهای شاعر بزرگ معاصر را فراروی ما می‌گشاید. اگر قصیده‌ی نخست کتاب را از آن حذف کنیم، هارمونی یکنواختی که در هفت قطعه‌ی اصلی کتاب حس می‌شود، چون شعری بلند احساس و اندیشه‌ی پیچیده‌ای را در خود نهفته است.

در میان این سروده‌ها، «فصل دیگر» فضایی مه‌آلود دارد. انگار از کوچه‌باغی خیال‌انگیز می‌گذری، تمام بستر شعر، بیان حضور در حوزه‌ی تداعی معانی است. مکاشفهای است از درون. ویژگی و برجستگی تخیل است که ضربه‌ی اصلی را در نخستین جملات بر احساس خواننده وارد می‌کند.

بی‌آن‌که دیده بیند

در باغ

احساس می‌توان کرد.

مهم نیست، باغ چه فصلی را می‌گذرانند. کلیت زندگی در حجمی از خاک و گیاه ما را در خود می‌پیچاند. این کلیت در «برگ» متجلی می‌شود. یعنی نمادی از زنجیرهای حیات، تبلور کلروفیل، با رنگ‌هایی که سبزی جان از آوند پیوسته به ریشه‌ها می‌گیرد:

...در طرح پیچ‌پیچ مخالف‌سرای باد

یأس موقرانه‌ی برگی که

بی‌شتاب

بر خاک می‌نشیند.

پارادوکسی که در این کلمات تعجب ما را برمی‌انگیزد حضور موسیقی باد است. باد «مخالف‌سرا» که یادآور ترکیب کلاسیک «باد موافق» است، اما سرشتی پاییزی دارد. قاعده و قانون «باد» حرکت است و به طبع، برگ نمی‌تواند موقرانه بر خاک فروافتد. ما این را در بطن شعر حس می‌کنیم. پارادوکس از همین جا آغاز می‌شود. برگ در موسیقی باد - که ساز مخالف می‌زند - در نمی‌پیچد. آرام بر خاک می‌نشیند. - طبق قانون آیرودینامیک -

نگاه شاعر از پس پنجره‌ای که فاصله‌ی او را با درون برگ در تأمل و مذاقه‌ای شاعرانه برمی‌دارد، آشوبی دیگر را هشدار می‌دهد. رابطه‌ی معنایی و درونی «طرح پیچ‌پیچ مخالف‌سرای باد» با «آشوب شب‌بنم»:

بر شیشه‌های پنجره

آشوب شب‌بنم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون درآیی و در خویش بنگری.

پیداست، این مکاشفه باید ژرف‌تر از دیدن و وادیدن یک چشم‌انداز خزانی باشد. خطایی در کار نیست. ادراک فرا زبانی شاعر است که می‌خواهد حافظانه بسراید:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

این شیدایی درون در بطن شعر فصل دیگر زمانی به سوگ سروده بدل می‌شود که «آفتاب و آتش» آن گرمای درون را در «رؤیای اخگری» ناچیز نمی‌نماید. در بند دوم، یکسره روح ناآرام از دغدغهی حرکت به خاک سرد و سکون پرابهام آن معطوف می‌شود؛ شاعر نیازی نمی‌بیند خود را در گولاره‌ای بپیچد که جای تردید و یقین را عوض می‌کند. هرچه هست، قطعیت یک واقعیت است. همان که در کلمات نخست شعر، ما را به تأمل در متن زندگی ترغیب می‌کند:

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست

تا همیشه خاک سرد بکاوی

در رؤیای اخگری.

«همیشه خاک سرد» همان خاکستر است. بازمانده‌ای از مرگ مطلق گیاه. اما این حافظانه‌ی شاملو، تا اینجا از واژگانی سرشار است: «آفتاب»، «آتش»، «گرمی»، «نور»، «اخگر».

برخلاف حافظ که «آتش» را تفسیر موبدانه‌ی حیات می‌داند، شاملو خود را مأیوس از این گرما، حتا به «رؤیای اخگری» نیز دل خوش نمی‌کند. در اینکه حق در پس چه آفاتی فروخفته است، باید به دیده‌ای دیگر نگریست.

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

آتش نهفته در حافظ، عشقی است که پیکره‌ی تنومند شعر او را رقم می‌زند. اما آیا شاعر امروز می‌تواند خود را پشت واقعیت پنهان کند.

عصاره‌ی شعر دو شاعر نمایانگر زمانه‌ای است که اگرچه در آفاق
متفاوت گذشته‌اند، سرشتی یگانه را رقم می‌زنند.

این فصل دیگری ست

که سرمایه‌ش

از درون

درک صریح زیبایی را

پیچیده می‌کند.

حافظ می‌گوید:

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

«درک صریح زیبایی» مفهوم پیچیدگی ذهن است. «دماغ پر ز هوا»یی

است که سرخوشی روح را در ادراک شاعرانه از سرمایه‌ی زاییده‌ی

«فصلی دیگر» زنده‌تر و سرشارتر می‌کند:

یادش به خیر پاییز

با آن

توفان رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می‌کند!

این بند که زیباترین ترکیب‌ها و صور خیال در آن موج می‌زند.

به نوعی گریزناپذیر، ما را تا ژرفای طبیعت و زندگی هدایت می‌کند. همه‌ی

عوامل کلامی از ابتدا تا انتهای شعر دست به دست داده‌اند برای همین

افسوسی که از نهاد شاعر برمی‌آید:

یادش به خیر پاییز!

در بند پایانی شعر، عنصر پارادوکس یکبار دیگر محورهای افقی و

عمودی را چون کلافی محکم به یکدیگر پیوند می‌دهد. انگار هرچه که تا

اینجا شعر را شخصیت بخشیده است به یکباره ظاهر می‌شود و این شاعر است که خود را در این سرمای شکننده‌ی درون خاموش می‌بیند.

هم برقرار منقل ارزیز آفتاب
خاموش نیست کوره

چو دی سال

خاموش

خود

منم!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی‌سوزد

امسال

در سینه

در تنم!

کاربرد آگاهانه‌ی جمله «مطلب از این قرار است» میخ محکمی است که ستون این خیمه‌های واژگانی را نگاه داشته است. حذف این جمله، شعر را از بالندگی می‌اندازد.

«فصل دیگر» با عناصر مجزای قافیه‌ها، بافت و شکلی مطلوب را به خود می‌گیرد. «در خویش بنگری» «با رؤیا اخگری» «پیچیده می‌کند»، «در دیده می‌کند»، «خود / منم»، «در سینه / در تنم»، همه اجزای به هم پیونددهنده‌ای هستند که ضمن تحکیم استخوان‌بندی شعر، ما را به تأمل در اندیشه‌ی شاعرانه وامی‌دارند چون به ما فرصت می‌دهد، خود را در کلیت شعر حاضر و ناظر ببینیم. مطلب از این قرار است! این حضور، یعنی سرد شدن در زمان، یعنی آوار حجمی از غمبارها که از همه سو، زندگی در هوای بی‌آفتاب و مهرورزی را حقارت‌بار می‌کند.

صدایت

به احمد شاملو

سیروس شاملو

به هفت دروازه‌ی روز

و هفت جوشن شب.

به گیج‌گاه سنبله در فصول

و سحرِ خونی که بر زمین است،

پژواکِ شاعرکُشِ آوازت:

«— مرگ

و

باز... مرگ!»

بر سایه‌های خرافی بارهنگ که چون

دخترکی شیطان می‌رقصد زیر ابر تیره‌ی

آبستن.

در صعب‌نوبرِ میوه‌ی عشق بر زمین اشک.

نازمانه لولیدنِ بی‌آواز و جنون، در سِمنَتِ ریاضی محض

به ماتم‌خانه‌ی این دیار
 که خمار افیونی مزقان
 سبک‌مایه‌ای شنگول می‌خواهد،
 پژواک بازی‌کُشِ آوازت:

«—مرگ

و

باز... مرگ!»

بر بادزن‌های تابستانی عشق که رنگ رنگ
 چراغ کولی خواهش را به رعشه‌ای دلپذیر وامی‌دارد
 بر عرش بلند دود تنباکو و زخمه‌ی گیتار
 دَنگِ دَنگِ شادی‌کُشِ آوازت:

«—مرگ

و

باز... مرگ!»

و آدم و آفتاب و بنفشه‌ی کوهی
 زنده‌ی جاوید می‌میرند
 چون از دهان حقیقت‌جوی تو
 آواز می‌خوانند.

کلام تو

به «احمد شاملو»

پس از خواندن کتاب مدایح بی صله

زهره شاهرخی «اعظم»

از سیبوی کلام تو

می تراود

آن شهدی، که در سکرش

زیستن را تجربه کردم.

در ردای کلام تو

خواندم

که زندگی، در فاصله کوتاه «دو گل واژه

تولد و مرگ آسان نمی گذرد».

در عطر واژه هایت

دیدم

تفسیر جاری، بغض مدام دریا را.

و شنیدم

آواز دستی

از سمت سپیدارها

که چون،
ساقه‌ی بیدی، گیسوان پریشان مرا به مهر
شانه زدند.
تا، دل دلتنگم، هر دم
پر بکشد سوی نور
تا در مهتابی خانه‌ام،
پُر تاب، از تاول خستگی‌ها.
به انتظار...
بیدار بماند.

□

از سبوی کلام تو،
می‌تراود،
آن شهد،
که در سکرش،
راز بودن را تجربه کردم.

روشنک شاه‌محمدی

راست گفتند،

همیشه زودتر از آن که بیندیشی

اتفاق می‌افتد.

من به همه چیز این دنیا

دیر رسیدم...

زمانی

که از دست می‌رفت

و پاهای خسته‌ام توان دویدن نداشت.

چشم می‌گشودم،

همه رفته بودند

مثل «بامدادی» که گذشت.

و دیر فهمیدم

که دیگر شب است.

«بامداد» رفت.

رفت تا تنهایی ماه را حس کنی،

شکیبایی درخت را
و استواری کوه را...
من به همه چیز این دنیا دیر رسیدم.
به حس لهجه‌ی «بامداد»
و شور شکفتن عشق
در واژه واژه‌ی کلامش،
که چه زیبا می‌گفت:
«من درد مشترکم
مرا فریاد کن»...

به: احمد شاملو

کامبیز شبانکاره

بر زین این اسب کبود

شال ابریشمی آم را

بسته ام

می تازد

و طنین سمضربه های اش

بر سنگفرش ملتهب

می پیچد

□

— آمده است

بشتابید

— پیغام کیست؟

— پیام آورِ تندیس دور

بر ضریحِ پاهایش

— و نه استواری اندامش —

لمس دستانتان

سوگواره خواهد بود

□

می‌گذرد از کوچه‌های تهی

اسب کبود

زین پاره پاره‌اش

بر دوش.

بامدادی ۲

برای احمد شاملو

جواد شریفیان

مگر این خورشید
تا غروب تو غریبه افتاده
که هنوز
بر مدار همیشه می چرخد

اگر افق صدایت را می شنید
اگر افق صدایم را می شنید
اگر افق صداهایمان را

□

مثل اینکه افق هنوز
بامداد را ندیده است

برای بودن می‌رنجم
برای نبودن می‌رنجم
برای نبودن عشق بامدادی می‌رنجم
طلوع فردا
غروب نفرت است
وعده ما
«بامداد»

بامدادی ۳

برای احمد شاملو

جواد شریفیان

نه ماه مانده

نه خورشید

نه تيله دوست داشتني كودكيم

دايره ماه و تيله و خورشيد

خط خطي شده‌اند

«بامداد

«پنجره را بسته

وامدارش از جواني هستم

اکنون

اما

ديگر باره وام نمی‌دهد

چرا که خود

وامدار فرشته‌ها شده است

صف کشیده‌اند تا بسرایدشان

مثل آیدا بسرایدشان
که آیدا هم از تبار آنان است
بر این نمط است
که امشب

«بامداد

«پنجره را بسته

خرد و خراب و خسته

به خواب می‌روم

در آرزوی بیداری

از میان چنبره‌ی خواب

سراسیمه برمی‌جهم

به «احمد» شکایت می‌برم

که

«بامداد

«پنجره را بسته

بامدادی ۴

برای احمد شاملو

جواد شریفیان

نگران آن دو چشم شماتت‌گر مباش
نگران نفرت هزارساله مباش
نگران عشق مباش
که آسمان در تلاش سرودن آن است

مگر ندیدی امروز
پس از خرداد
خورشید آسمان خیابان شریعتی
برای بار دوم
چگالش عشق را به تماشا نشسته بود

نگران عشق مباش
نگران شب بی‌بامداد مباش
شب از نفرت تهی می‌شود
بامداد

لبریز از عشق
به آسوده خاطری
به خواب می‌رود

لب‌های خاموش

برای شادی شاملو

صمد شعبانی

از عطش
تا دیار آب
ترانه و
آتش است
بامداد
هجرت گزید
و چشمانی
هزار کیبوتر آشتی را
نشانه رفتند.
از عطش
تا دیار آب
هزار ترانه
سوخت در گلو
از عطش
تا دیار آب...

در چشمان او رازی بود که...

برای سیروس شاملو

صمد شعبانی

شرق ترانه

بارانی‌ست

کلمات

خیس‌اند

درختان نیز

و چشمان من صد رود

زاری سنگ و درخت و باد

در شب

خنجر و خاطره

گم شده‌ام

چند سنگ قبر را

ورق زخم

تا تورا

بیابم

ای سکوتت

ترانه‌ساز هزار حنجره
راه ترانه‌های عمیق را
به من نشان بده.
شمشادها
بوی تو را دارند
و من همچنان ورق می‌زنم
سنگ‌ها را.

۷۹/۶/۱۱

احسان شکراللهی

کلام و فضای شعر شاملو همواره امکان برخورداری از یک موسیقی والا و انسانی همپراز را داشته است. از ویژه‌گی‌های شعر شاملو «موسیقی کلام» آن است که درباره‌ی آن فراوان گفته و نوشته شده است و این بیش از هر چیز به سبب هارمونی دل‌پذیری است که از آهنگ کلمات اشعار شاملو احساس می‌شود. اما از آن مهم‌تر موسیقیایی بودن شکل و موجودیت بسیاری از این اشعار است که به موسیقی‌دانان اجازه می‌دهد تا بی‌دغدغه‌ی خاطر از بابت مشکلاتی مانند ریتم (در واقع وزن عروضی شعر) یا تجسم محتوای کلمات با اصوات موسیقی، شکل و فرم مناسب موسیقی را از خود شعر بگیرند...

شعر کوتاه «سلاخی / می‌گریست / به قناری کوچکی / دل باخته بود» نخستین بار در مجموعه‌ی «مدایح بی‌صله» به چاپ رسیده و علی‌رغم کوتاهی و فشرده‌گی بیان، مفهومی گسترده و انسانی را در ذهن تداعی می‌کند. نظم موسیقایی حیرت‌انگیز و کادانسی^۱ که بین دو عبارت این

۱. کادانس: پایان دادن هر ملودی یا عبارت موسیقی را کادانس می‌گویند. کادانس به آن

شعر «سلاخی / می‌گریست» و «به قناری کوچکی / دل باخته بود» احساس می‌شود، دستمایه‌ی نوشتن این چند میزانِ موسیقی بوده که در این‌جا برای پیانو و سوپرانوی کودک Knabesoprano تنظیم شده است. قضاوت با شنونده‌گان است.



عملی در موسیقی گفته می‌شود که با حرکتِ نُت‌ها در اتصالِ دو آکورد انتظاری را برای گوش به ارضاء برساند.

سلاخی
می گریست
به فناری کوچکی
دل باخته بود.

احمد شاملو

Tranquillo e molto nibato

Knabe Sopr.

Sa-lla-khi mi-ge-ris-t Sa-lla-khi mi-ge-ris-t

Klavier

p tenuto *pp*

ped. ped.

pp dolce

Be gha-na-ri-ye ku-cha-ki del bath-te-bu.....d.

pp

ped.

صلت کدام قصیده بود آن غزل؟

محمد شکیبی

چه نسبتی دارد احمد شاملو با سینما؟ شیرآهنکوه مرد پهنه‌ی شعر و ادب معاصر این ملک آیا پیوند نسبی نزدیک و شجره‌نامچه‌ی چنان فاخری در تاریخ هنر سینمای ایران هم دارد که در سوگ مرگش در کنار مجالس و یادمان‌های دیگران، سوگنامه‌ی ویژه‌ای هم در یک نشریه‌ی تخصصی سینما برایش تدارک ببینند؟ قبل از تعیین نسبت شاملو با سینما باید تکلیف شاملو را با خودمان معلوم کنیم و به این پرسش پاسخ گوئیم که «شاملو با ما چه نسبتی داشت؟» ما یعنی همه‌ی هیجده تا هفتاد هشتاد ساله‌هایی که با کتاب و مطالعه و شعر و ادب و هنر الفتی داریم و دست‌کم گاهی با واسطه و بی‌واسطه گذارمان به کوچه‌باغ‌های ادب معاصر افتاده است. شاملو در همه‌ی این سال‌ها، زبان ما و دهان و حنجره و حافظه‌ی عواطف ما بود و هست. آن‌گاه که در گفتن و چه‌گونه گفتن و امی‌مانیم کلام و شعر او بر زبان ما جاری می‌شود تا مخاطب را سخن و پاسخی درخور گفته باشیم. آن‌گاه که از عشق می‌گوئیم، گاهی که می‌گرییم، گاهِ خشم، گاهِ درد، در شادی و در سوگ، گاهِ هزل، وقت سپاس و زمان نفرین، هنگام بزم و بزن‌گاه رزم و بسیار لحظه‌های دیگر به تناسب، اندیشه و احساس و ذهن خود را از زبان شاملو باز می‌گوئیم، یا

کلام خود را بر زبان می‌آوریم و شعر او را شاهد می‌گیریم. و این گرامی چه مهربانانه عاطفه‌های ما را دایگی می‌کند.

نامه‌های عاشقانه‌مان را با شعر شاملو نوشتیم و شگفت که پاسخ هم کلام او بود. پیش از آن، بچه که بودیم، برایمان قصه می‌گفت؛ قصه‌های خروس زری، دختر شاه پریان، شازده کوچولو و... بزرگ‌تر که شدیم پابره‌نه‌ها و مرگ کسب و کار من است و... آخر سر همه قصه‌ها و گفته‌هایمان را جمع کرد توی کتاب کوچی که گمشان نکنیم. شاملو مثل همه دایه‌های مهربان از هر چیز خوبی از هر جای عالم که گیرش می‌آمد سهم ما را هم کنار می‌گذاشت. از سروده‌های ژاپنی و اسپانیایی گرفته تا آوازهای سیاهان آمریکا. هر کار دیگری هم که به دردمان می‌خورد و از دستش برمی‌آمد برایمان می‌کرد این دایه‌ی خستگی‌ناپذیر و دانا. منت چندان‌ی هم سرمان نگذاشت، اگر گاهی هم گذاشت منتش بر چشم. منت بی‌مزد که نبود و هرچه بود بهتر از بیگاری منت‌کشی بی‌مزد و پاداشی است که معمولاً در بسیاری حیطه‌های زندگی برگرده‌مان گذاشته می‌شود.

حالا می‌رسیم به نسبت شاملو و سینما! توشه‌ی این هنرمند بزرگ معاصر در بارانداز سینما شاید جای چندان فراخی نگیرد: چند فیلم‌نامه یا بازنویسی یا مشارکت در آن (که در زمانه‌ی خود به چشم نیامدند و یادی از آن‌ها نشد مگر توسط کسانی که نیت طعنه داشتند)، نوشتن یا اجرای گفتار متن چند فیلم مستند و چیزهایی از این قبیل. گاهی هم حضور شاملو در سینما به واسطه‌ی اشعار او بود که توسط شخصیت‌های فیلم خوانده می‌شد؛ در مثلاً هامون، بانوی اردیبهشت، درخت گلابی و... اما این‌ها همه‌ی نسبت او با سینما نیست. این شاعر، ادیب، مترجم، پژوهشگر و روزنامه‌نگار و مطبوعاتی پرکار معاصر در یکی از بزنگاه‌های فرهنگی این سرزمین تأثیر شگرفی بر ذائقه‌ی فرهنگی و هنری معاصران برجا

گذاشت که همچون گسترش و تکثیر ژن‌های انسان حیطه‌ی نفوذ خود را در همه‌ی هنرها از جمله هنرهای مربوط به سینما هم گسترده‌تر کند. هنرمندان سینما نیز همچون دیگران اغلب الفبای آشنایی با فرهنگ و هنر را از شعر و ادب فارسی آغاز کرده‌اند و در چارسوق ادبیات فارسی، پیشخوان احمد شاملو (الف. بامداد) گشوده و رنگارنگ‌تر از آن است که به چشم خواستاران و رهگذران نیامده باشد.

از منظری دیگر هم نسبت شاملو و سینما بسیار نزدیک می‌نماید. همان نسبتی که هنرمندان برجسته‌ی همه‌ی اعصار بر هنرمندان دوره‌های بعد از خود دارند. کسی هست که مدعی باشد نسبت حافظ، فردوسی، مولوی، شکسپیر، گوته، تولستوی، بتهوون، میکل‌آنژ و... با سینما نسبت نزدیکی نیست؟ به همین قیاس قرابت شاملو و سینما هم بسیار بیش از آن است که در توشه‌ای به نام او در بارانداز سینما انبار شده است. یادش گرامی باد که هم با ما نسبت نزدیک داشت و هم با سینما.

برای احمد شاملو

اصغر شمس‌الواعظین

از مُلتقای آب و افق

قامت برافراشت

کوهوار مردی

بشکوه

چون تندیسِ خدایان

□

او، بامداد بود

که برای دوزخیان

در سیاه‌ترین شب

و درازترین زمستان

سپیده را به ارمغان آورد

□

بذر می‌پاشید
در سال‌های سترون،
بر خاک

ایر به فرمان
و سیر کرد
تشنگیِ خاک را

□

دانه روئید
جوانه سر بر زد
و باغ‌ها به شکوفه نشستند
بی‌خوف،

از تهاجم باد
شعورِ جاری و بیدارش
به فتح زمانه‌ای برخاست
که اندیشه را می‌سوخت
و خرد را،
به خاک می‌سپرد

□

او بامداد بود،
پوینده، چون باد

از کوچه‌های تنگ

با قلّه‌های سخت

ناقوس شعر او

خواب می‌آشفته

در خوابگاه دیو

□

او در سکوت می‌زیست

هرجا که بود بلندی

دارش به دوش بود

□

اینک،

رخت سفر بسته‌ست

و گردونه‌اش هنوز.

در گوشه‌ی اطاق

گویی در انتظار،

نشسته‌ست

برای احمد شاملو

اصغر شمس‌الواعظین

دیده بست از جهان مسافر پیر
 نامداری به نام و عالم‌گیر
 شعرِ شمشیر در نیامِ حریر
 روشن‌اندیش و آفتابِ ضمیر
 یاغی و عاصی و ستم‌نپذیر
 از هنرپیشگانِ مُزد بگیر
 دل نیالوده بود با تزویر
 ابررداری در آسمانِ کویر
 سپرِ سینه داشت بر تکفیر
 پاک و وارسته چون امیرکبیر
 شحنه و محتسب گرفت حقیر
 باغبانِ ادب به صد تعبیر

پای در بند روح در زنجیر
 بامدادی طلایه‌دارِ سُخن
 آنکه تا بود، صبح و شام سرود
 در رگش خونِ زنده و بیدار
 با ستم‌پیشگان به جنگ و جدل
 دل دریائیش به تنگ آمد
 جان نفرسوده بود با سالوس
 سایه بود و امید بود و نسیم
 بارِ تهمت گرفته بود به دوش
 جام بر جامِ حافظ و خیام
 بر سرِ دورِ عشق، چون حلاج
 بر چکاد سخن چراغ‌افروز

آفتابست و جاودان ماند

شاملو، شاعرِ بزرگ و دلیر

سعید شیری

«شب»

تشییع آفتاب را

از بازگشت سایه‌های سرگردان

در می‌یافت

ما

جانیان بی‌گناه

از دفن آفتاب آمده بودیم.

الوداع... ناصری نازنین

سید علی صالحی

همه می‌میرند، و همه‌ی ما در پرتو نوعی فرّ ایزدی و در پناه فرهنگ «آموزش» عادت داریم مردگان خویش را در عالی‌ترین و نورانی‌ترین چشمه... غسل دهیم. عظمتِ مرگ یعنی بخشودگی نهایی! به ادبیاتِ تسلیت و نوشتار اعلامیه‌های مجالس ترحیم دقت کرده‌اید؟ گویی همه چون «رسولان نور» می‌میرند، حقیقت دارد، مرگ از این‌رو برای ما گرامی است که اول به رنج‌ها پایان می‌دهد و دیگر این که تمام! و دیگر به ما فرصت خطا نمی‌دهد! با این نظر و از این منظر... حالا مشخص است که چون شاعری می‌میرد. ما را چه خواهد شد و بر ما چه خواهد رفت، خاصه شاعری بزرگ چون الف. بامداد.

برای ما «احمد» آخرین پدیده‌ی ساحت کلمه و تغزل نیست، چون آینده هنوز پیش روی ماست، اما این پیر مغان، معنامندی عشق و حماسه را برای صد نسل بعد از خود باز سرود و زیبا سرود. اسطورگی گهواره‌بانِ زیباترین واژگان، همان دهه‌ی دوری رقم خورد که خود پا در رکاب «مقاومت»، «تن‌ها» در برابر فرهنگ شکست بازماند و آزادی را به رساترین آواز ممکن فرا خواند.

این ایام آسیمه، اگرچه به دلیل طولانی شدن روزگار سوگ و سیاهی، بسیاری شاید سفر بی‌بازگشت «ناصری شعر ما» را حس نکنند. اما در پایان این گریستن نابهنگام، هنگامی که اندکی از بی‌باوریِ یتیمانه خویش به درآییم، فقدان عظیم این آینه بی‌روبه‌رو، بی‌تا و تک‌تاب را عمیق‌تر درک خواهیم کرد. با این حال فراموش نمی‌کنیم که هیچ توفانی حتی مرگ هم نمی‌تواند شعله‌های سرکش سرودن را در دیار حافظانِ حوصله و مدارا قیچی کند.

کمت‌ر شاعری سراغ دارم که در حیات خود «کلاسیک» - به معنای تصرف پاره‌ای از تاریخ - شده باشد، شاملوی هوشیار در رقابت عاشقانه با زندگی خود، از خود نیز پیش افتاده بود.

شاملو یکی از زخم خورده‌ترین‌ها در حادثه هول‌آور «کودتای ۳۲» بود، شکوفایی خلاقانه بسیاری از شاگردان نیما در عصر همین مصیبت ملی اتفاق افتاده است. هم اخوان ثالث و هم احمد شاملو!

در واقع یکی شارح تبعات یأس‌انگیز شکست شد: اخوان، و دیگری مبشر مقاومت در برابر این هزیمت، شعر مجروح و در عین حال طغیانی - شاملو - با آن عاطفه عظیم عاشقانه - هرگز از خاطره جمعی نسل‌های آینده زوده نخواهد شد.

الف: بامداد، از همان بامداد شعر نو، دریافت که جز با نقب به جهان مدرن، خاصه درک و دریافت خاستگاه پیشرو شعر جهانی در اروپا، نمی‌توان از مرزهای بومی به آن فراروی جهان شمول رسید.

معاصر ماندن همیشه شاملو را باید در همین سیطره‌ی نایاب، جست و جو کرد. باری اگر نه به اغراق، اما در حیرتم چگونه این خاک سرد بی‌سؤال، می‌تواند چنان آتشفشان نامیرایی را به خود بپذیرد!

الوداع... ناصری نازنین!

به یاد آوریم، نقش پنهان و آشکار زنی گرامی و خاموش را که شاملو
با چشمان او می‌دید، در دامن او به دریا رسید و از گلوی پرنده‌وار او
خواند و خواند تا «بامداد» را به معنا رساند او...!

این شفاف‌بخش بزرگ، مادر مخفی کلمات بامداد ما...! خودتان می‌دانید!
جهان بی‌وجود «زن» عجب مزبله‌ای است! بی‌جهت نیست که از رودکی تا
به امروز، تنها در شعر یک شاعر، خبری از ستیز با زن نیست و او
«بامداد» است.

بی‌شاملو

شبی بر درگاه بیمارستانِ ایران‌مهر

پنج پری‌واره

قابل «آیداه» را ندارد!

سید علی صالحی

کدام سحرگاه چلچله‌ریزِ روشنی‌دیده‌ای
که از تحمل یکی بوفِ شب‌خوان خسته نگذرد.
گلی نه گوشواره‌ی این شاخه‌سار شکسته،
نسیمی نه مسافرِ این خانه‌ی خراب!

از این بادیه پس چه دیدی
که قرار بودنِ باد را
از بوت‌های راه‌نشینِ بی‌خبر می‌پرسی!؟

خانم!
دکمه‌ی سردستِ پیراهنم
همین جا افتاده بود.

کلید و کبریت و چند واژه‌ی ساده برایم کافی‌ست،
دیر به خانه برمی‌گردم
شاید هم هرگز!

۲

ماهِ متواری، گِلگی مکن... ماهِ متواری!

هی گنجشکِ بی‌قرار بالای بید
تا کی از این شاخه به آن شاخه‌ی شکسته مگر؟!
سرانجام یک روز
سنگپاره‌ی خردی از کفِ همین کهنه‌کارانِ خسته،
خلاص...!

نجاتِ اردی بهشت اگر
به همین یکی آواز باد برده‌ی من و تو بود،
هو... چه بلبلان که به بیدار دی
از خواب این درخت گریختند و
دیگر به باغ بی‌آواز آن همه جفتِ مرده
باز نیامدند.

آخر من به چه زبانی
با تو از راز این بید بی‌سایه سخن بگویم؟!
حالا من بی‌پروبال
پا بسته‌ی همین آسمانِ آسوده‌ی زمستانم،
پس تو چرا...!؟

۳

به همین سادگی:

$$۷-۵=۲$$

از هفت سرانگشتِ عطر و نور و حنا
تنها دو گلبرگ لرزان کوچکتش در باد
بوی بریدن از بنفشه‌ی فروردین می‌داد.

هی تارایِ بی‌ری‌رایِ دل بریده‌ی بو!
من خودم شنیدم
پیامبر بخشوده‌ی باران‌ها
با تواز سایه‌سار کدام معجزه سخن می‌گفت!
گفت: تنها تفاوت ما
همین بی‌قراریِ به هرکس مگوی ماست،
ورنه چرا پروانه که رفت
تنها بنفشه ماند و
همان پنج گلبرگِ روشنش در باد!

۴

چنین گفت

کاتبِ آب و خواب و ستاره و دریا

از آغاز عطسه‌ی آب و گل

گویا

خلقتِ این خرابِ خسته‌ی بی‌هرکجا

اشتباهِ عظیمِ آینه بود،

که این همه مرا

از شکستنِ لاعلاجِ علاقه آفریده‌اند!

شگفتا

پروردگار بی‌خوابِ واژه‌ها

چگونه مرا به نفرینِ شاعری

از آواز بی‌پایانِ آن همه رود

به دریا رسانده است!

۵

ادامه‌ی داستان دریا را بعدها خواهم گفت

همین است دیگر!

مرا... «ری را» ی خسته باز نهاد و

تورا

ترانه‌خوانی که خواب از دو دیده‌ی «بامداد» گرفته بود.

هی دخترِ هفت دریای پری‌یوش

سرانجام دیدی در تحمل این مویه و

نابه‌هنگامی این همه مگو،

مساوی شدیم!

به خداوندگار سپید شعر

مژگان صانعی

چون بر فراز جلجتای اندوه برآیم
 نه از زمین بودی
 که بازگشتت را
 چونان یهودای مترصد به نظاره بنشستیم
 ظلمت
 به آیین پسرت ایمان آورد
 هنگامی که واژه‌های تباہی
 دخترکان ذهن را فراگرفته بود
 و طراوت هیچ ابری دیگر
 کویر کوچه‌های تکرار را تر نمی‌کرد
 آسمان
 سخاوتش را از دهان تو بارید
 مام قلم
 دین هزارساله‌ی خویش ادا کرد
 و فرزندى چون تو
 در دامن سال‌های گنگ زاده شد
 نه از قبیله‌ی ما بودی
 دیگر خون در تو جریان داشت

همزادِ زخم
زاده‌ی اساطیرِ کلام
در زمانه‌ی خفقان
سیمرغ برکشیده بال تا غافِ رهایی
از بندِ وزن‌های مکرر
ردیف‌های ناتمام
که چابک‌سوارانِ شور و شعر
هرگز به گرد درکت نرسیدند
سترگا
واژگان
باور مرگ را بر نمی‌تابند
و پرندگان شعر
در تو آشیانه داشتند
خفتنت را هرگز...
قساوتی است، پذیرفتنِ نیستی
که نامیرایی در صبح، در برگ، در پنجره
تنها
سکوت کرد.
این کلمه‌های لال با تو به رفتار آمدند
امان مان می‌برد بغض
آخر نه از زمین بودی
که بسپاریمت به خاک
به آسمان امانتت خواهم داد
ای آتشفشان خاموش
اگر بگذارد...

علیرضا صبوروح

افسوس در هاله‌ای شگرف
این‌گونه مصمم
که طاقت انسان را به دیدنش تسخیر می‌کند
آرام بی‌هیچ سخنی
پرمعنا و ژرف
بر پشت بادهایی از جهان‌های دیگر چون برگ می‌رود
و اینسان متحیر
با چشمانی کم‌فروغ
نفسگیر
ما را از پی خود می‌کشاند...

مدخلی بر شناخت اندیشه‌ی شاملو

سعید صدیق

۱

شاملو «شاعری مدرن بود»، اما «مدرنیست» نبود. روح حاکم بر تفکر و شعرهای شاملو محصول «دوران مدرن» بود اما او ویژگی‌های تفکر مدرن را تبدیل به سطوحی ایدئولوژیک نمی‌کرد. مدرنیزه شدن فرم و سبک شعرها برای او یک «مقصد» و «هدف در خود» نبود» برای او «مدرن بودن» محصول تبعی و بدیهی زندگی و اندیشیدن در عصر جدید بود، همچون «امروزی بودن»، نه چون ستاینده‌ای ذوق‌زده که «مدرنیزه کردن» را تبدیل به یک «جعبه ابزار» و «دستگاه ایدئولوژیک» کرده از هر ویژگی و دستاورد زندگی مدرن همچون «الگویی بی‌نقص»، کلیشه‌هایی برای تکرار پدید می‌آورد. نه! او اساساً به چنین نقشی از زندگی و هنر مدرن قایل نبود. او تناقضات عصر مدرن را می‌دید و حامل تناقضاتی بود که ذاتی «هستی مدرن» است. این تناقضات، نه تنها تحرک فکری و به پیش رفتن را ممکن می‌کرد، بلکه به آن سمت و سو می‌داد. او صاحب جهان‌بینی بود. اما جهان‌بینی با ایدئولوژی توفیر دارد. جهان‌بینی «ماهیتاً مدرن» او گاه در تضاد و تباین با «هستی مدرن» تفکر او قرار می‌گرفت، چرا که پیش از هر چیز شاعر بود. اگر او ستایشگر انسان و خرد مدرن و برخی از دستاوردهای «عصر روشنگری» بود، اما همچنین منتقد سویه‌های دیگر

جامعه مدرن و مدرنیزاسیون بود. او در نسبتی از تفکر مدرن قرار می‌گرفت که در آن، برای مؤلفه‌هایی چون «آزادی» و «عدالت» بیش از «توسعه»، «پیشرفت»، «تکنولوژی» ارزش قایل بود. اما وجود دو «آبر» روایت «آزادی و عدالت را نه بدان گونه که در تفکر ایدئولوژیک همفکران اولیه او – و شاعرانی چون سایه و کولی – می‌توان سراغ گرفت بلکه به همان شکل قابل پذیرش و موجهی که در یک جهان‌بینی مدرن شاعرانه – همچون اکثر شاعران مدرن قرن بیستم – مجال بروز داشته، باید بازجست. مشخصه‌های اصلی جهان‌بینی اومانیستی او را در روح تغزلی – حماسی سروده‌هایش می‌توان باز یافت. اما بسا اوقات که این جهان‌بینی در تبلور عینی‌اش در شعور و آسمان فکری یک شاعر، به واسطه‌ی نقشی که «کشف و شهود» و خلاقیت شاعرانه در اثر به جا می‌گذارد، در تقابل با دستگامندی ایدئولوژی و تفکر ایدئولوژیک و به نفع «گرایش طبیعی برآمده از متن» عینیت می‌یافت. اگر حاکمیت ایدئولوژی، «از پیش‌اندیشیدگی»، «چهارچوب‌های پیشینی» و «پیشداوری‌ها» را بر یک شعر تحمیل می‌کند، شعر او بیانگر این واقعیت است که «تقدیر هر متن» و «برآیند حاکم بر روح» هر شعر تابعی است از متغیر «حضور و انکشاف شاعرانه».

شاید از همین رو بود که تفسیر خود شاعر از شعر نیز – با تفاوت‌هایی – متأثر از برداشت سوررئالیست‌ها از شعر بود. او خود را واسطه‌ای برای تولد شعر می‌دانست نه چیزی بیش از آن. شعر را میوه‌ی هستی ناخودآگاهی می‌دانست که در خواب یا بیداری نضج می‌گیرد بی آن که آگاهی شاعر مداخله مستقیمی در این تولد داشته باشد.

طبعاً بین این برداشت با برداشت سوررئالیست‌های اروپایی تمایزهایی وجود داشت. «اتوماسیون» و «کارکرد خودبخودی ذهن» بیانگر جوه و ابعاد مختلف شعر او نبود.

«منطق»، «تقارن» و «تناسبی» که در تداعی‌های آزاد او به چشم می‌خورد پدیدآورندهٔ ساخت‌ها، فرم‌ها و طرح‌هایی است که یا دارای یک «مرکز» و «محور» مشخص بوده که با گریز از پراکندگی و عدم انسجام، «هستی ارگانیک» یک «ساختار متقارن» را پی می‌ریزد؛ یا این که در صورت چند کانونه و غیر متمرکز بودن نیز با اتکا به یک مؤلفه‌ی «فرامتن» و «فراشعر» (نه اما «فرازبان») همچون روایت (و ساخت‌های روایی) یا منطق اندیشگون برآمده از جهان‌بینی انسان‌محور «حماسی تغزلی» او و گاه به یاری تکنیک‌های شکل‌محورانه‌ای چون «تکرار»، بهره‌گیری از «فرم‌های حلقوی، حلزونی و مارپیچی»؛ و کاربست ترجیع‌بندها و ترکیب‌بندهای نو، و یا استفادهٔ خودویژه از موسیقی‌ها، کلمات و یا این که به کار بردن نحو باستان‌نگرایانه یا عامیانه، نوعی وحدت، تمرکز، هماهنگی، هم‌آوایی به وجود می‌آید که مناسبات درونی و روابط ناپیدا و موزون درون متن را دور از تشتت، هرج و مرج و ترصیع دلخواهانه، تصادفی یا تزئینی کلمات و جملات، سامان می‌داد.

آیا این سازمان‌بندی، سامانمندی و طراحی متشکل می‌تواند یکسر محصول «اتوماسیون» باشد؟ البته وجود آن نیز دالّ بر غلبه‌ی «از پیش‌اندیشیدگی» و «منطق نثر» نیست. هرچند اگر در برخی از آثار برجستگی یا تقدم اندیشه در جوار استیلائی بافت زنجیره‌ای «مفهوم‌ها» نزد برخی از مفسران به «شعر حرفی» و «شعری که در آن دایره‌ی مفهوم‌ها بر مصداق‌ها و ذهنیت بر عینیت چربش دارد» تعبیر شده است. اما به‌واقع نزد کدام شاعر، تمامی شعرها به یکسان «از کشف و شهود شاعرانه» و «خصوصیات سبکی» شاعر بهره برده‌اند؟

«وحدت وجود»ی که ساختارِ اندیشه‌ی شاملو را پادار و پایدار می‌کند، «مونیسیم (وحدت وجود) مادی و اینجهانی» است. هم در سطح و شکل شعر، هم در لایه‌های معنایی و دلالت‌ها.

این «وحدت وجود» همنشینِ بینشِ دوپایه‌ای از زندگی است. بینشِ دو پایه را مترادف با «ثنویت» و «دوگرایی» به‌کار نمی‌برم (که در تفکر و فلسفه ایرانی از مانی تا شیخ اشراق سابقه و صبغه دارد) به مفهوم سیاه و سفید دیدن پدیده‌ها در بینش اساطیری نیز به‌کار نمی‌گیرم (که نیز در بینش خیر و شرّی متفکرین ایرانی از دیرباز تا امروز قابل ردیابی است)، بلکه این دوپایگی را در مفهوم مدرن آن به‌کار می‌گیریم که از تفکر دکارت و مثلاً با تقابل همنشین و همچو شانه‌ی «عین و ذهن» تبار آن نضج می‌گیرد تا سیر تکاملی و منطقی آن در اندیشه‌ی کانت و سپس در اندیشه دیالکتیکی هگل که به وحدت ضدین منتج می‌شود. دو یا چند پایه دیدن واقعیت به معنای دو یا چند پاره دیدن آن و ممانعت از «وجود یک دستگاه فکری و جهان‌بینی نظام‌مند» نیست. اصولاً تفکر مدرن «نظام‌ساز» که تکرر پدیده‌ها را در سایه‌ی وحدت ارگانیک و ماهیت یگانه‌ای ارزیابی می‌کند در سیر تکوین و تعین و نیز از حیث روش‌شناختی مشروط و موکول به یک مرکز و ساخت متقارن است. در جهان‌بینی انسان‌گرایانه مدرن و در نتیجه‌ی زلزله‌های معرفت‌شناختی، انسان در مقام فاعل شناسنده‌ای که خود هم موضوع و هم هدف اصلی شناخت است، جانشین «سُلُوق» (یا «ایده مطلق») است. اما باید اذعان کرد در عین حال شاملوبه آن سنت اندیشه مدرن تعلق دارد که «خود بنیان» و «منتنقد موجودیت و خرد انسان مدرن» است. چه این انتقاد متوجه‌ی «گولاک‌ها» و «آشویتس» باشد و چه متوجه‌ی «عقلانیتی ابزاری» و «انسان‌الینه شده» در مناسبات طبقاتی و اجتماعی زندگی، انسانی تقلیل یافته در روابطی عبث.

تلخ‌اندیشی شاملو، غیر قابل پیش‌بینی بودن در برخی از کارها و ظاهر شدنش در نقش برگزیده‌ای روی‌گردانده از «عمومیتی تخفیف‌یافته» که هر نوع برداشت و ستایش غلوآمیز و پوپولیستی از انسان معاصر را به سُخره می‌گیرد و با تردیدی فراگستر، ستون‌های رکنِ باور به خود یا همراهان یا همعصرانش را به چالش می‌خواند حاصل پرسش‌های روشنفکری است که پیش و بیش از هر چیز به «پرسش کشیدن مسئولانه‌ی» قدرت و پیوستگان و وابستگانش را در هر چهره و موضع نامکشوف و نامنتظر، والاترین فضیلت هنر و اندیشه می‌داند.

به یاد بیاوریم که چگونه او هنرمندی چون «مارکز» را به دلیل ستایش بی‌چون و چرای شخصی چون گورباچف (در اوج محبوبیتش) زیر سؤال می‌برد. او نسبت هنرمند با قدرت و سیاست را در بهترین شرایط از هم‌اندیشی‌ها این می‌داند که با پرسش و تأمل نقادانه، سقف انتظارت و توقعات را بالا برده اصحاب قدرت را در سه‌کنجی ناگزیر بیراند تا وادار شوند به تعهداتی جامه‌ی عمل بپوشانند که با طرح ادعای آن در موقعیتی منحصر به فرد قرار گرفته‌اند؛ و البته در صورت نبودنِ مهمیزِ انتقاد و ابزار انتظار همواره خطرِ رکودِ ناشی از رضایت خودبینانه و احتضار، موجب انسدادی ناگزیر خواهد شد تا هنرمند ناهشیارِ ذوق‌زده را تبدیل به پاره‌سنگ هر نمک‌فروش دوره‌گرد کند نه آنچنان که می‌بایست محک و معیار صدق و کذب و سنجیدن.

نزد چنین هنرمندی، باور داشتن به خرد، حتا با وجود طمطراق و رنگ حماسی و تغزلی، نافی تردید نیست. هنگامی که او در پایان یکی از

شعرهایش — که در واپسین دهه از زندگی سروده — سؤال می‌کند: «آیا این همان وعده دیدار در فراسوی مرزهای تن است؟» شک را وارد ساختار تعقل می‌کند. شخصی‌ترین و به ظاهر قطعی‌ترین بخش از باورها و تجربه عشق را در پرسشی خاموش اما فعال رها می‌کند. این فقط اذعان به وجود «خود» دیگر نیست. فقط به پرسش کشیدن عشق — در مفهوم فردی یا اجتماعی آن — به وسیله خرد یا به بوت‌هی آزمودن سپردن عقل در «شور عشق» نیست، بلکه پاسخ را در هیئت پرسش شناختن است. تعریف شکل معرفت مدرن. آنچه مهم است پاسخ مثبت یا منفی مخاطب و قابلیت تأویل‌های متنوع نیست، بلکه هماهنگی محتوای اندیشه‌ای مدرن با فرم مناسب آن است یعنی این که «نهایی‌ترین پاسخ‌ها»، حتا در پهنه‌ی قطعیتی تجربه شده، تنها طرح پرسشی می‌تواند بود که هر قطعیت را با تردیدی توأم می‌کند. چرا که قطعیت مفهومی حصولی است مشروط به ذهن آدمی.

و چنین است که می‌گوییم واقعیت و ذات شاعرانه‌ی هستی شاعر او را نسبی‌نگر می‌کند. شعر فقط ابزار یا دریچه‌ی شناخت نیست. فقط چشم سوم نیست. بلکه منقلب‌کننده‌ی آفرینشگر خود نیز هست: آنجا که تقدیر یک متن و مواجهه با یک پرسش را نه حدود پیشداوری‌ها، چهارچوب‌ها و قالب‌های قاهر فکری و زیبایی‌شناسانه بلکه «گرانش طبیعی» و «برآیند ناگزیری که اقتضای کشف و شهود و انکشاف شاعرانه است» تعیین می‌کند. کشف حجاب از واقعیت مستور زندگی و متن هنری. به این اعتبار هر متن هنری — و شعر — میراثی رسوب شده و ناخودآگاه است که «سوزه بین‌الذهانی» از طریق زبان — زبانی که خواه ناخواه مشترک است — متراکم کرد، و هر کاربردِ زبان برحسب مجموعه‌ی شرایط ذهنی — زبانی — اجتماعی که دارد، مجموعه‌ی مناسباتی که در آن قرار دارد و بافت موقعیتی کاربردِ آن، برخی توانش‌ها و بالمآل اندیشه و معنای

مستتر – در زبان را به کنش بدل کرده و برخی توانایی بالفعل را منفعل کرده و به این ترتیب سبک، سیاق، نحو، منطق و مَهر مشخص کاربرهای مختلف، دارای تنوع شده و سبک‌ها تولد می‌یابند. چه آن را انکار کنیم و همه چیز را به «یک متن خاموش و پاسیو» تقلیل دهیم و چه به شیوه‌ای اغراق‌آمیز، باور به آن را پدیدارشناسانه استعلا دهیم و «نیت‌مندی» و «حیث‌التفاتی ذهن» را اساس تفسیرها و تعبیرها قرار دهیم، این سوژه بین‌الذهانی و ذهن و میراثِ مشترکِ رسوب شده در زبان واقعیت و تجلی دارد.

پس نتیجه می‌گیریم در کنار تقابلهای و تضادهای دیگر، تقابل آگاهی و ناخودآگاهی وجه دیگری از شعر شاملوست. آگاهی متراکم، رسوب شده و تخیل دستاموز و پرورده‌ای که به بُراده‌های ذهنی – زبانی شاعر جهت می‌دهد، از ناخودآگاه او و هم‌زمان او سرچشمه می‌گیرد.

در تجلی نهایی و زبان شعر آنچه که متبلور است ذهن و زبان «هم‌زمان» و «در زمان» یک پارسی‌گوی ایرانی است که در اندیشه او «سُنّت» هستی و جایگاه مشخصی دارد. در شکل و در محتوا: آنجا که ذهن و زبان شاملو معطوف به «افسون‌زدایی»، «اسطوره‌زدایی»، «تقدس‌زدایی» است ناخودآگاه «عقل»، «انسان و شناخت» پایه‌های اسطوره‌ای می‌یابند و موقعیت محوری «امر قدسی» به «آگاهی انسان امروز» تحویل می‌شود. پارادوکسی که در اندیشه و اندیشمندان مدرن و مابعد مدرن به چشم می‌خورد: هر «اَبَر روایتی» را نفی می‌کنند، اما همین «مفهوم» و «گزاره» به یک «اَبَر روایت» بدل می‌شود. یا عقل‌ستیزانه از «خردزدایی» و «شالوده‌شکنی» صحبت می‌کنند اما به شیوه و سبک خردمحورانه و با عقلانیتی مُضمَر و مستتر در نحو استدلال خود. یا این که از «غیاب سوژه» و «غیبت هر مرکزی» صحبت می‌کنند، اما روایت‌شان از این غیاب به «مرکزی تازه» تبدیل می‌شود که فاعل شناسنده‌ای جدید در خلاء ناشی از غیاب می‌نشانند و نظیر این‌ها.

هسته سُنّت به شکل دیگری نیز ابقا می‌شود: شاعر «زمین» را به جای «آسمان» می‌نشانند فیزیک را به جای متافیزیک، ملموس را به جای مجرد. اما مناسبت‌هایی که این ذهن طاعی با «زمین» ایجاد می‌کند گاه چنان در لفاف تقدس، غلوآمیز است که انگار «سنت» هسته‌های بنیانی خود را در قالبی نو محفوظ کرده. هرچند در گام بعد این مرکزیت جدید را نیز از دم تیغ عقلانیت انتقادی می‌گذرانند تا هیچ چیز مصون نماند. پرسش‌ها هر کلیتی را همچون موقعیت و موردی پیش پا افتاده زیر سؤال می‌برد همچنان که مثلاً هر روایت قطعی و غالب از تاریخ را.

اما آنچه که در پس «نفی» می‌نشیند نوعی تغزل درونی شده - آغشته به عرفانی زمینی - است که می‌گذارد بینداریم در ذهن شاملو حماسه و تغزل دو روی یک سکه‌اند، تغزل حسی و انفرادی در نزد او طمطراق حماسی و اندیشه حماسی او از بطن تغزلی انفرادی یا اجتماعی و انسان محور زاده می‌شود، اما در عین حال این دو، همچون دو قطب و بدیل یک جهان بینی دو پایه در اندیشه‌ی او ظاهر می‌شوند: اگر انسان او توان خلق حماسه را نداشته باشد برای دوست‌داشتنی بودن و قابل ستایش بودن ناگزیر از تغزل است. به همین جهت انسان‌های او انسان‌های مشخصی با هستی‌های انضمامی در وقایعی انضمامی، هستی استعلایی و فرارونده دارند. نه مجرد و انتزاعی بلکه استعلایی. چون قابل تعمیم‌اند و البته قابل دستیابی. اما آنگاه که شرایط دیرپاب و کمیابشان کند عشق چنانچون یکی پناهگاه فراز خواهد آمد (و شعور شاعرانه‌ی شاعر گواهی خواهد داد: «همه لرزش دست و دلم از آن بود که عشق پناهی گردد / پروازی نه گریزگاهی گردد...») و اینچنین به انسان و عشق‌ها و حماسه‌ها و شکست‌هایش نگریستن به تفکر و خرد، مایه‌ها و پایه‌های اسطوره‌ای و استعارای می‌بخشد هرچند آن را یکسر اساطیری نکند. برونه‌ی حماسی از الزامات این‌گونه نگریستن خواهد بود.

بنابراین اگر شاعر به یک درخت لیمو، ورور یک غوک یا واقعه‌ی مشخص تازیانه خوردن یک سرباز یا حتا چشیدن تلخی یک ساقه‌ی علف و نشستن شب‌نم بر ختمی‌ها در یک گورستان و ... زُل می‌زند، این جزئیات در ساختاری نمادین و استعاری که جهان‌بینی شاعر و باورهای آزاداندیشانه و انسان‌باورانه‌ی او مجال بروز بیابند تبدیل به یک گزاره‌ی شاعرانه یا واقعیتی تعمیم یافته می‌شوند این به خودی خود نه ارزش است نه نافی آن، یک ویژگی و نشانه است که مختصات دستگاه فکری و بینش یک شاعر را تعیین می‌بخشند و در دسته‌بندی‌ها جایگاه او را معین می‌کنند.

به این اعتبار دو شجره‌ی شعر نو شاخه‌ای به «فروغ» و «نصرت» تعلق دارد که اشیاء و واقعیت‌های ملموس روزمره در ذات خود قوه‌ی شعر شدن یا وارد شدن در جهان شعر را دارند، و شاخه‌های دیگری با مختصات دیگری نیز جلوه دارند از جمله شاخه‌ای که «شاملو همچون خلف نیما» که در ژانر آن هر چیز در عین موجودیت خود جلوه‌ای از حقیقتی کلی‌تر و نمادین هستند که در نسبت با «ذهنیت استعلایی» و «من استعلایی» گوینده قرار می‌گیرند.

جریان شعر پس از انقلاب مسیری را در پیش گرفت که به لحاظ مشخصه‌های جامعه‌شناسانه‌ی آن در جدایی و فاصله گرفتن از سنت شعر مدرن، مسیرهای متنوعی را پی گرفت که فصل مشترک آن‌ها حفظ تمایز از دیدگاه استعاری از واقعیت بود. نسل‌های پس از انقلاب، شکست خود را ناشی از واقعیت استعاری شده‌ی نمادین دانستند و نهضت به «سوی خود چیزها» شکل گرفت. در اولین قدم‌ها «فروغ» و به‌ویژه «سهراب» علیرغم مفهوم‌گرایی‌شان تبدیل به کلیشه‌هایی شدند که واژه‌ها و چیزها را در واقعیت جزئی و انضمامی‌شان مطمح نظر قرار داد، وسیله‌ای شدند تا هنجارهای شعر نمادین و دیگاه استعلایی به دوره‌ای

سپری شده نسبت داده شود. اما «موجودیت چیزها» و «اشیای در خود» گاه به ایماژیسیم و تصویرگرایی منجر شد گاه به هنجارگریزی به مثابه یک اصل.

اما به یاد داشته باشیم که با وجود «هنجارساز» بودن شعر شاملو و متعلقات یک «نظام ارزشی» در جهان بینی شاعرانه‌ی آن، «هنجارمند» و «هنجارساز» بودن یک جهان شاعرانه مترادف با ایدئولوژیک بودن آن نیست. و وجود نظامی از ارزش‌ها در انواع تفکرات و هنر مدرن طبیعی است. برداشت افراطی از شعر پس از انقلاب نفس «تعرض» و «تعارض» را به یک اصل هنجاری تبدیل کرد. همچنان که نفس «انحراف از نُرْم» و «نحوشکنی» بسنده می‌نمود. ندیدن تفاوت و تمایز بین هنجارهای محکوم و حاکم، هنجارهای متعارف و غیرمتعارف، مدرن و سنتی مربوط به نگاهی است که هرج و مرج طلبانه هر اصل هنجارین و نظام ارزش‌مداری را تحویل دینامیت می‌دهد و پس از حذف زیبایی‌شناسی، اندیشه، معنا، تقارن و وزن و ساختار ارگانیک، بالاخره هرگونه «آثورا» و «تجلی» را از کار هنری سلب کرده و با ادعای نظری «کار هنری شئی تمام شده» نیست. اثر هنری را به یک امر دم دستی خالی از دلالت و مناسبت با زندگی اجتماعی بدل می‌کند که به بهانه‌ی تقدس‌زدایی و افسون‌زدایی، اثر هنری را از ارتباط طبیعی – و هرچند مختل شده – با مخاطب محروم کرده و هرگونه رابطه‌ی عقلانی و مناسبت معنامند را نفی می‌کنند.

در حالی که با نفی ایدئولوژیک و افشای مناسبت، روایت‌های تک‌صدایی با «سلطه» جا برای انواع اندیشه و عقلانیت انتقادی باز شده، مواجهه و مقابله با این درک و حذف اندیشه از اثر هنری، استراتژی مشترک بخشی از سُنّت است که روش‌ها و الزامات خود را نو کرده با بخشی از مدعیان فرامدرن که درک نمی‌کنند که مدرن بودن، تقدیر

گریزناپذیر همه‌ی اهالی فرهنگ و هنر و اندیشه است، خواه این که خود را مدرن بدانند یا ندانند. خواه از دل سنت برآمده باشند یا از پست مدرنیسم دم بزنند. مدرنیته و مدرن بودن غایت آمال «منتقدان خرد مدرن» هم هست. پس «گذر از شاملو» چیزی نیست جز تجدید عهد با آمالی که شعر مدرن خلق کرد و معوق یا مشروط به شرایط اجتماعی مانده است. اما این گذر بدون شناخت اندیشه‌ی شاملو و زمینه اجتماعی و سیاسی آن صورت نخواهد گرفت. در این دوره نیز مانند هر دوره‌ای، شعر و اندیشه‌ی اجتماعی متناسب با آن، ناگزیر از کلاسیک اعلام کردن سنت‌های پیش از خود است. هیچ شاعر یا اندیشمندی راه این پیش‌روی را سد نخواهد کرد، اما به بهانه آن نیز نمی‌توان بدون شناخت عقلانی و انتقادی، جریانی را به کنار گذاشت. شناخت اندیشه شاملو یعنی معرفت به ریشه‌های وجودی امروز. وگرنه از دیروز می‌گریزیم و به فردا نمی‌رسیم.

پیشگاه احمد شاملو

سرودی که حق‌کنان بر نبض‌ها نشست
و چون جاری شد به وقفه‌ای ناگهان ایستاد در ما.

ایرج صف‌شکن

چه می‌توانم بگویم.

منی که از شمارش تو

— تا من

بلع دهانِ خاک را می‌جویم

و چون

به جستجو می‌آیم

پیراهنی سیاد و

دهانی دوخته‌تر دارم.

چه می‌توانند بگویند ضربه‌های تبر

— تا من

منی که

سیاحتِ نامت را

نان به منقار می‌گیرم و

می نشانم
بر سطرهای انتظار.
وهن
وهن
چه وهنی گذشته از من
که خود
پیش از خود گفته بودی انگار.
پس بایدم که بردارم
حتا بر دار
بنشانم و
بنشینم
تا تو
کنار سفره‌ی تقسیم بازآیی.

چه می‌گویم من؟!
منی که بی‌دست
وامانده‌ام
با خاکسترم بر سر!

شاملو

پایکوبی مجسم انسان بر گام‌های مجلل خویش است

ایرج صف‌شکن

بامداد از میانه رفت، اما از دست نرفت، چرا که سایه قیمت دست بر پیشانی گرفتن است، خورشید بر فرازتر است و انسان وسواسِ مهربان دانستن. انسان در بامداد قرار تعطیل و تعجیل ندارد، آن‌گونه که آینه بی‌هیچ پردازشی چهره در چهره‌ی تو می‌دوزد و صدایت می‌کند تا هر کجا و تکرارت می‌کند در شمارشی بی‌شمار. شایسته زیستن رسم او بود این کلام مطهر را در رندی حافظ و خردمندی خیام یافته بود و چه زیبا بود که زیبایی را از آن همه می‌خواست و چاقو را جز در حکمت تقسیم کردن نمی‌شناخت. حضور شعرش پایکوبی مجسم انسان بر گام‌های مجلل خویش است و غیبت انسان در محضر او نفی پیدایش انسان است چرا که با انگشت‌های اطمینان می‌توان حضور را شمارش کرد، و هشدار پس هشدار که هان سنجیده باش / که نومیدان را / معادی مقدر نیست هزاران بار در سرود و ارتان ما را به خویش آورد و چونان بنفشه آمد تا بگوید بهار لختی پس از نخوت خزان می‌آید. او انسان را به خود وا گذاشت تا مگر دریابد که شانه‌هاست فقط که مجابش می‌کند. بارها کنار انسان تا

ناکجا آباد رفت و چون روی به سوی ترنم باران و حکایت آینه داشت، باز زنده و شاداب به دامنه‌ی آیدا بازگشت. آیدا در حکایت بامداد، ستایش زیبایی و احترام ملتزم به مادینه‌گی هستی است. او آموخته است که جنس انسان مدیون هستی زن است و این آموزش آن‌چنان است که به روایت پزشک معالجش در هنگامه‌ی گورستان، ده سال پایانه‌ی حیات شاملو مدیون تیمارداری آیدا است. آموختن و بازآموختن و سرفراز برآمدن و آن‌گاه بر سبیل عشق غنودن نغمه‌ی جاودان پیام اوست. همو که سرود مجال اندک است این واقعیت را در آستانه می‌داند، اما سرشار از شکرانه است و این خود بدعتی است که خود ناباوران را هشدار می‌دهد. آری هشدار که می‌توان عاشق بود و دیگر هیچ تربیت هنری او و نظام قدرتمند مستتر در آن خود به فرهنگی مبدل شد و درجا و یکجا و بی‌هیچ کمی و کاستی هنگامه‌ی عبور جسم بی‌جان‌ش در قلب شهر جاری بود. کسی گویا فریاد می‌زد، آی مردمان شهر منم من، بامدادم، دستانتان دستانتان من است، فریادمان یکی است، آخر من درد مشترکم. آی مردمان شهر منم بامداد، هراس جایز نیست، لختی تحمل... فرو می‌نشیند و بامداد می‌آید. آی مردمان شهر شب از سیاهی خویش وحشت می‌کند کاش می‌شد شما را به شانه‌هایم، شما خلق بی‌شمار را به شانه‌هایم بنشانم تا ببینید. آی مردمان شهر من با شمایم، در میان شمایم، زبان شمایم، بغض فروخته‌ی زمان شمایم، درد مشترکم، لختی تحمل، از پس شب، بامدادم، می‌آیم.

و این‌گونه حکمت بامداد فرهنگ بامداد شد، صبح شد و جاری در قلب شهر و فریاد شد بغض‌های خفته را و آداب شد بر جریده‌ی عالم. آه اسفندیار مغموم صدایی، نه، پژواکی از اراده‌ی او در قلب شهر فراز آمد تو را آن به که چشم فرو پوشیده باشی.

آه اسفندیار مغموم.

و این فرهنگ جاری و اراده‌ی ملی شعر او چونان نگینی مردمان را در خود پیچید، گرداگرد شهر چرخاند و آن‌گاه به سریر معطر و تربت جاودان مختاری نشانند، و دیدیم و جهان دید که چگونه حرکت کردن و شناخت التزام تاریخی مردمان کمربندی است که خرد جمعی را می‌بافد و به شانه‌های ملت شاعری ملی پای می‌گیرد. باور کردیم که روزی که بایسته‌ها دانسته شوند، تربت دوران‌ساز، محراب می‌شود.

تنها کلید، گفتن نه و سر دادن سرود زندگی در بیان تاریخی است، که این را ما بر گور او خواندیم و شاعر ما در میانه‌ی بامداد سرود.

انگار آستانه

برای شکوه شعر: احمد شاملو

ع - صمدیان

هوای دامنه‌ها را

خوش نداشت

همیشه

قله‌ی خود را

نَفَس می‌کشید و

ریه‌هایش

از حباب ستاره‌ها

پر می‌شد،

تا

کهکشان را

به خاک کشد.

که:

زمین را

خورشیدِ همیشه

می‌خواست و

انسان را

زالال بی زوال

که با مرگ

تمام نمی شود و

سؤال هایش

بعد از او نیز

در نورها

می چرخند.

□

چیزی از آتش

در خویش بود

که صداهای قطبی را

پس می زد.

قلب اش

دروازه‌ی عبور باران بود و

اشک‌های کوچک را

در ابتدای خود

خشک می کرد.

□

هی پر و خالی می‌شد و

هرگز

وزن دو دستش

یکی نبود

چیزی که می‌گرفت

همیشه سبک‌تر از آن بود

که می‌داد.

□

کشف ریشه‌های دریا و

صید صداهای اعماق

از او نسلی ساخت

که نامش را

باید

با شین درشت

در کتاب کوچه

نوشت.

□

هیچ چشمی

او را

ایستاده ندید

که همیشه

در سفر بود

تا

از آستانه‌ی موعود

سرفراز بگذرد.

□

آنقدر نماند و نماند و نماند

که پیش از رفتن

نرفتنی شد.

□

خدا — بنده‌ی شکوهمند شعر بود و

معنای بلند انسان بود

او.

نامیرا

محمدرضا طاهریان

گفتی که مرده است
مردی که بوسه، بوسه‌ی کلامش
زیباترین سرود
بر لبان فرداست
و دلش
در کوچه‌های خیال می‌تپد
تا قفل
افسانه‌ای شود
و من و تو
برادری.
گفتی که مرده است
سپیدبال حماسه
که از قرون خوف و خطر
پر کشیده است
و بر بلندنای رهایی
انسان را
فریاد می‌کند

گفتی که مرده است؟ نه

نه من او را دیده‌ام

او را می‌بینم.

بامداد

با تن پوشی از حریر شب‌نم و شعر

بر شانه‌های نسیم می‌نشیند

و هر روز

از باور جاودانه‌ی باغ

طلوع می‌کند.

بی‌دریغ‌تر از...

حمید طنّاری

در پی کدامین حماسه‌ام،
وقتی که حتی گام‌هایم ناموزون قدم برمی‌دارند...
در اسارت افکارم گیج و منگ
تو را جستجو می‌کنم.
حتی در بی‌هدفی تو را هدف می‌گیرم
شرمسار و خَجَل باز خودم را می‌بینم...
نه نمی‌توانم باور داشت که اسطوره‌ای چنان...
به چنین خلاصه شود...
حال هر واژه‌ای چه دهشتناک و تکراریست.
باز خودم را می‌بینم و تو را، و چگونگی
دشنه در دیس بودن را،
چشم‌ها در ناباوری. باز و میبوت...
در یگانگی و تنهایی‌ام... تو را... او را...
و خودم را... جستجو می‌کنم... لیک چراغ رابطه
همواره سوسو می‌زند...

کرج — خانه احمد شاملو

۷۹/۵/۹

آواز سنگ و سار

برای احمد شاملو

محمد حسین عابدی

زمین را کنار می‌زنم
چگونه تو را؟
از گوشه‌یی از خاک و آسمان،
تمام مردگان را کنار می‌زنم،
چگونه تو را؟
آنگاه که به آواز سنگسار
آرام و بی‌صدا
بر لای لای زمین،
خفته بودی، خوابت که نبرده بود
حالا بنگر که من چگونه تو را بنگرم
چگونه تو را؟
آنگاه که به آواز سنگ
ساعت از وقت رفتنت، آمدنت را دیر می‌کرد
حالا که به آواز سار،

فراز پیکر تو،
نه آسمان، که خاک می رقصد
از لابه لای سنگ های شکسته،
چگونه تورا
بنگر که من چگونه تورا بنگرم؟

«چراغ، آینه، بامداد»

چراغ و آینه تا بامداد

روشن بود

و «در درونِ منِ خسته‌دل»

— کسی می‌خواند

و از چکاوک غمگین و تُرد آوازش

تمام پنجره‌های امید می‌شد باز

در انتهای افق، تک‌سوار مغروری

سوار توسن باد

ز جوی خونِ سپیده

— عبور تلخی داشت

سواد قلعه‌ی پیر

در انتهای افق

— با نگاه پیدا بود

و دختران قبیله

میان کنگره‌ها

در انتظار سوار شکسته‌ی مفرور

— سرود می‌خواندند

و بامداد

که در شرق و غرب جاری بود.

ادامه‌ی خاک

تقدیم به شاملوی بزرگ

سعید عاشقی

جای تو خالیست!

جایی میان هستی و نابودن

در ازدحام سپیدی‌ها و خطوط مُدرَج

با نقطه نقطه چین‌های سیاه...

دوباره سر سطر.

در نامکشوف‌ترین لحظه‌های کشف و شهود

وقتی! ستاره‌ای، قطره

قطره

می‌چکد

فروتخانه

و سرریز می‌شود

از جغرافیای جاودانه‌ی مرگ.

جایی برای خالی تو
و قاب‌های شکسته
که از پرچین‌های غبارآلود خیال
بالا می‌زنند
از حصار حوصله - فاصله - می‌گیرند
نه یک قدم، نه چند قدم که...
بلوغ خاک را در امتداد گام‌هایی به ضرباهنگ تاول رج می‌زند.
و مرثیه‌ای در رثای آدم،
آن دم که خورشید
ادامه‌ی زخم
پرنده ادامه‌ی قفس
و ستاره تسلی‌رستگاری

□□

آری! کلام تو

جُلجتای معجزه است
و شعر، پرنده‌ای شبیه رهایی
در باور آتش و کاج
که سرودن را
وسوسه می‌شود.

□□□

پرستویی که در پرسش چشمانت
مُجاب می‌شود
بهانه‌ایست برای بی‌بهانگی
بی‌هیچ پروازی
بی‌هیچ آسمان و فروزشی
بی‌هیچ واژه‌ای
در نامکشوف‌ترین ثانیه‌ها — در هجوم
سایه‌های بی‌درنگ
دوباره! نقطه نقطه
سر خط...

ناگزیر

برای شعرهایش
احمد شاملو، بزرگ‌مرد شاعر
ری را عباسی

خوابم نمی‌برد
اگر دردها را
با هزاران زنجیر بسته باشند
ناگزیر
احساس تو شعر خواهد گفت
شعر تو
آوازی اناری است در شب من

درآمد

به یاد احمد شاملو

علی عبداللہی

بالاپوشی نداشت
در زمهریرِ بی‌ہنگام
و خودی در ہیاہای شمشیرہا،
کہ تنہا آوازہ‌ہایی پریدہ رنگ
و حیرتی بیابانی
با بوی زیرہ و نازبو
با او بود.

□

چرخ پرندہ‌ای
مکاشفہ‌ی رازی
کہ نمی‌داند در برگچہ‌ی تُردش
دانہ‌ی کدام فراموشی ست



حکایت از دل شن‌ها
برمی‌شود و
نام‌تان را در هوا می‌دمد:

پس سپیده‌دمی بود — بی‌تردیدی بیدار شده —
که تو بیدار شدی
و صدایش را از دهان تو چید
و بازوبندش را از دستات ربود
و بالاپوش شنی‌اش را
بر تو آرام کرد.

ابدیت آذرخش

در سوگ احمد شاملو
برای آیدا

کسرا عنقایی

پلک‌هایش بوی قهوه می‌داد. آوای مرغان دریایی با صدای
شیشه‌ی اسب‌ها درمی‌آمیخت و ما به کف دست‌هایش خیره شده
بودیم که دیگر هیچ خطی رویشان دیده نمی‌شد.
حالا دیگر نسیم روی بسترش می‌وزد و کودکان با حیرت به
ابدیت آذرخش در دو آینه چشم دوخته‌اند.

تقدیر آذرخش را

کسی نمی‌داند.

بیهوده است

گریختن به بیشه‌ی پروانه‌ها

و ردّ نفس‌های تو را بازجستن.

زیر این ابرها

به تو اندیشیدن،

بر این خاک
تو را سرودن،
آسمان را تجربه کردن
و دریا را آموختن...
این تمامی رنج نیست،
ما بی تقدیر بر این خاک رها شده‌ایم
و زنان کف‌بین
روی از دستان‌مان می‌گردانند.

اما
باری
لحظه‌ای درخشیدن،
لحظه‌ای در بی‌تقدیری
حیات را معنا کردن،
چشمان ناباور را
خاکستر کردن،
دست بر شانه‌ی مرگ نهادن
و به او
لذت زندگی را چشاندن...
این تقدیر آذرخش است.

در آینه

در سوگِ «احمد شاملو»

که «درد مشترک» بود.

فهیمة غنی نژاد

همیشه

به تو غبطه می‌خورم

که «هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ای»^۱

و روزهایم را

با آن

در آینه

آبی می‌کردم

قاب عکست

لرزید

و من

آنقدر ترسیدم

که آینه

۱. با نگاهی به شعر «از مرگ...» در «کاشفان فروتن شوکران».

تَرَک برداشت

و آب

آبی‌ها را بُرد

روزنامه‌های دیروز را

نخوانده‌ای؟

□

امروز

درخت

خاطراتش را

برگ برگ

به باد سپرده است

من

میانِ ماهِ یخزده

و صندلیِ خالی

پنهانم

تو هنوز

اما

در آینه ایستاده‌ای

بی‌هراس

یا کلامی

از مرگ

و «هزار کاکلی شاد

در چشمان توست»^۱

آنسوی خستگی‌ات

دورتر از قاب و دیوار

آنجا

کنارِ تکرارِ ثانیه‌ها.

۱. از شعر «عاشقانه» در «ترانه‌های کوچک غربت».

تقدیم به ایدا

جواد فاضل

ناگهان از مردنش قلبم فشرد
خفت و قلبم باز هم از غم فشرد
در نبود بامدادش جان سپرد
ماهی دلتنگ من هم جان نبرد
بامدادم، بامدادم مُرد، مُرد

ماهیم از تُنگ بیرون جست و مُرد
شب گذشت و بامدادم در مفاک
بامدادم کو که طفلک ماهیم
بامدادم رفت و از این تُنگ تنگ
ماهیم از تُنگ تَنگش درگذشت

مرثیه

فریدون فریاد

عجیب است باید باور کنم که نیست
یا مثل لک‌لک با یک پایش
بر بام خانه ایستاده است
و از آن بلندای توضیح‌ناپذیر
بر خواب شهر هی نُوک می‌زند.

عجیب است باید باور کنم که هنوز گریه نکرده‌ام
یا گریه‌هایم هنوز باور نکرده‌اند
که باید در همان آینه‌ی صیقل خورده‌ی سُخنانِ الماس‌گونه‌اش
به خود نگاه کنند
و هی اشکِ بیهوده نریزند
که سطحِ شفافِ شعرهایش را کِدر کنند
چرا که ماهیانِ خوشبختِ این کانِ آب‌گونه‌ی ژرف
هریک دانه‌ی گوهری
به دهان گرفته، آمده‌اند
تا برای غمگین‌ترین پری دریایی
گردنبندی از پایان‌ناپذیر بسازند.

صیله‌ی صُبیح

به الف. بامداد

فریدون فریاد

در آستانه‌ی زنگار آینه‌ها

تو را به نام می‌خوانم

درون هر آینه

صبح می‌شود

صبحی روشن

چون حروف نام تو -

و از پس دردهای شبانه‌ات - دردهای تاریک ما -

آفتابی جاودانه تابان (چنان چون رستاخیزی دیگر)

طلوع می‌کند.

احمد قربان زاده

غمات
سوگواری دفترهای ناسروده ایست
که اوراق اش را
خاک با خود برد.
غمات را
واژه واژه می‌گیریم.

□

یقین‌ام، اما
هر روز زاده می‌شوی
— از نقطه
— از خط
— از ژرفای آئینه
— از گیسوان بید مجنون
— از گلوی سرخ مرغابی

— از سکوت سخت سنگ

— از آب و

باد و

خاک

از آتش

— چون ابراهیم.^۱

□

گفته بودی:

«من درد مشترک‌ام

مرا فریاد کن.»^۲

و من آوازت دادم

— از دهان پنجره

— از حنجره‌ی زخمی‌ی کوچه

— از شکوفه‌ی بغض

— از چشم ستاره

و از گلوی خیس ماهی

□

۱. ابراهیم در آتش، نام کتاب شعری از احمد شاملو.

۲. از احمد شاملو.

یقین‌ام

هر روز زاده می‌شوی

— از آواز «جاشو» ان خلیج

— از ژغژغ «مالا»^۱

(در کشاکش کولاک)

— از ترانه‌های «عاشیقلار»

(در رقص آب و

علف)

□

یقین‌ام

هر روز زاده می‌شوی

شاعر شعرهای مقدس

به خداوندگار عشق

حضرت شاملو

اشکان قلی پور

بهشتی از آن گونه

که فردوس خدا

پیش بلندایش، پست بود.

بامدادی دیگر از پس شب‌های دلتنگی

بامدادی بی‌غروب

که آفتاب برابرش پست می‌نمود....

تقدیم به آید،

عاشق ترین بانوی کره‌ی خاکی!

اشکان قلی‌پور

درخت‌ها

اگر بزرگ نشوند

تبرها، بی‌دسته می‌مانند.

خاک

اگر نباشد

گورها را در آسمان می‌کنند

تو

اگر نخندی

انسان می‌میرد،

جوانه‌های لبخند تو در خاک قلب من است

نازنین

با ریشه‌هایت

تا عمق من سفر کن

تبرها

در راهند.

مردنگی طلوع دوباره

جلیل قیصری

و شیر آهنکوه مردی...
شیری:
از بیشه‌های سوخته‌ی شرق
کوهی:
آبستن هزاره‌ی الوند
و آهنی:
آبداده به آه کولیان جهان
از بیشه‌های سوخته‌ی شرق
دیگر نه غرش شیری،
هزاره‌ی صامت الوند
امید گدازه‌ای،
آهن تفته‌ی اندوه
آوای کولی‌ای
غروب تو اما
مردنگی طلوع دوباره است
در چهارراه صامت انسان
بر مدح‌های چیل و چکامه
تا دمدمای رسوایی جهان
در بانگ سوم شعر.

۲۴ ساعت با باخ

همراه مردم به سوگ احمد شاملو (الفد بامداد)

بنشسته در دوردست وطن

شیوا کاویانی

رقاصکِ لحظه‌ها در مدارِ چرخشِ زمان

دوازده بار رقصانِ نواخت

تا جشنِ زانروزی را در شیپور هستی

با «آواز زمین» مالر و سمفونی کُرالِ «بتّهون»

بنوازد.

دیگر بار اما، ساعت لحظه‌ای ایست کرد

تا با ضربِ آهنگِ «مس» باخ و «رکویم» موتسارت

سوگ‌نامه‌ی مرگِ شاعری بزرگ را

— که خود پیشاپیش سروده بود —

در رودخانه‌ی زندگی بسُراید

و مَرثیه‌ی او را

خنیاکرِ دل‌داده

بر تختِ سلیمانی‌اش

مویه کند؛

نه از قبيله و کرانمند خطه‌ای
 که از سرزمین جهان می‌آمد
 با دست‌هایی که «هرگز نبوده این‌سان بزرگ و شاد»
 و ذهنی برساخته از گنجینه‌ی پویای دانش و هنر؛
 برخاسته بود نامیرا تا فرهنگ کوچه را برگرفته ز مردمان
 همچون دانشنامه‌ی روشنگری
 برنهد به مردمان؛

و جویبار شعر و زبان را
 — جوشیده ز دلتای^۱ تپنده‌ی دل —
 در اقیانوس زیبایی
 جاری کند.

□

نه از تاریکی زمانه زانو زد و
 نه از رنج‌های سترگ‌تر ز «مصایب مسیح»
 که «ابراهیم‌وار» گذاخته در «آتش»
 «غزل غزل‌ها» را
 سُرآید بر خاک؛
 بیمار عشق، نشکسته ز غم زمانه
 نگسلیده مهر ز زخم زبان
 و نگسته سلسله به افسون دشمنان،

۱. دلتا، نشانه‌ی زیباشناسی در معماری، موسیقی و ریاضی که به شکل قلب نیز هست.

سرفراز بسانِ سرو
 شد اسطوره‌ی ماندگارِ آدمی
 و فریادِ خشمِ مردمی؛

□

آگاه ز سرنوشتِ خود و سرزمین
 آگاه‌تر ز پیش‌آمدِ روزگار و گردشِ گیتی
 نه در قافله‌ی قدرت ماند
 و نه بر آستانِ فرومایگی فتاد
 که لبریز ز اندوه بزرگ‌ملتی
 پایمرد، انه، اما بی‌پا
 ایستاده چون درخت بر کلکِ خویش،
 فروزان ستاره‌های در شب میهن،
 که «آفتاب» را امیدوار «طلب می‌کرد»!

۱

شبانه‌هایت
روز را هم پر از عاشقانه می‌کند.
عاشقانه‌هایت
شبانه‌روز،
تو که هستی مرد؟
خودِ عشقی شاید.

۲

دل‌تنگام
آنقدر دل‌تنگ
که به تعداد موهای نقره‌ی ات
واژه به واژه به کارند اگر
دفتر دفتر درو کنند اگر
این دل‌تنگی را چه می‌کنند
[کاش این دل‌تنگی نیز نام کوچکی
می‌داشت]
خودت گفته‌یی.

«سوگوارانه»

«به نام دادار شعر و زیبایی»

— آید،

تحفه ناچیز لیک چکیده پرارزش و پراحساسی
یکی از عاشقان همسرت و شعرش را از من بپذیر

رضا کردیچه

خیل سوگواران صبح
از دشت اشک آلود ستاره‌ها
فرسنگ فرسنگ
شیب تند شب را
پیمودند
و در سوگ طلایه‌دار سحر
خلاء کیود بامدادان را
گریستند.

□

مرثیه‌های خاک را
خود برای خود سرودی
از آن پیشتر
که مرگ

پرسه زنان
تسخیر شبانه‌ی ضربان رگ‌های سپید شعرت را
از ذهن سیاه شکننده‌اش
مُرور کند

□

چه مظلومانه زیستی و
مظلومانه‌تر
وداع کردی با ما و آینه

□

اینک
آیدا
زین بعد
در باغ آینه
در جستجویت
از هنگامه‌ی شام
تا طلوعه‌ی بی‌رؤیای سحرگاهان
خنجر و خاطره را
به تماشا خواهد ماند.

□

— تصوّر این باور که دگر شعری نخواهی سرود بندبند وجودم را از درون
متلاشی می‌سازد.

بی تو جهان هرگز به آن زیبایی نخواهد بود

عبدالله کوثری

بی تو جهان هرگز به آن زیبایی نخواهد بود.

سبزه و خاک و سنگ را به ما نمودی و گفتی: زیباست، دوست داشتنی است. پنجره را گشودی بر خیابان‌های خونین و میدان‌های تیر، و با لبان همهی آنان که ایستاده می‌مردند سرود خواندی، و در سرود تو آنان برخاستند و به دیدار ما آمدند، مایاکوفسکی با حفره‌ای خالی در سینه‌اش، لورکا با گردهی گلوله آجین‌اش و مرتضی با جان نجیب‌اش.

عشق آن‌گاه که تو زبان گشودی تفسیری دیگر یافت، و انسان با همهی زنجیرهایش و با همهی زخم‌های کهنه و نو، از دیروز تاریخ تا امروز اکنونیان، غولی زیبا شد نشسته بر سریر سبز خاک، و ما در کلام تو خود را یافتیم: کودکان غمگین و زیبای سال‌های تلخ.

خردمند و بزرگوار و عاشق بر عالم گذر کردی. هیبت دریا را در نگاه تو دیدیم و راز دیرینه‌ی جنگل آن‌گاه بر ما گشوده شد که تو آن شاخه‌ی عاصی را به انگشت نشان‌مان دادی.

جهان را زیبا می‌خواستی، قرین عدالت و آزادی، و هم از این روی بود که مرگ‌اندیشان و سیه‌بینان با هر جامه و هر رایت به دشنامت زبان

گشودند و به آزارت دست. با این همه در سیاه‌ترین سال‌ها حضور تو کافی بود تا یقین کنیم که سرانجام صدایی خواهد بود.

امروز ما بر سبزه و خاک و سنگ نظر می‌دوزیم که از این پس آینه‌گردان حضور تو خواهد شد، و بر هرچه آب و آبی‌ست. و این وطن را در کلام تو به یاد می‌آریم که کوتاه‌زمانی زمین‌اش گام‌های پربرکت تو را پذیرا شد و ستارگان‌ش هنوز رقص شلنگ‌اندازت را به نظاره نشسته‌اند.

دریغا

جای تو را چه کسی در این دل، در این عالم خواهد گرفت.

طلوع

کیوان

و اینک

بامداد را

گویی

طلوعی تازه در پیش است

که صبح دم را

به پیش باز آمده است.

و طنین کلامش

روشنی را

به سکوت وامی دارد.

بامداد اینک

عشق را

«دست کار» عظیمی کرده است

تا تباری شب و روز را

در توقف زیستن

به یاسی پوچ مبدل سازد.

اینک «وزن تازه»ی شعرش را

بامداد یافته است

در نوای امیدبخش غروبش

که مرگ را مسخر خویش ساخته است.

حمیده گل زرد

آیدا،

کبوترهایمان کوچ کردند...!

و...

هوای تازه بوی خاک می دهد...!

دیگر

کمترین سرود بوسه نخواهد بود...!

امروز

لابه لای انگشتان تابستان

سوغ سرود باد می پیچد...!

و...

خنجری که دل پریا را هزار پاره کرده است...!

□

آیدا،

در جنگل انبوه شعر

— بامداد جاودانه —

هرگز غروب نمی کند...

هوشنگ گلشیری

خدایا شاعران ما را از ما مگیر

... با شاملو این سال‌ها، خداوندا، چه‌ها که نکردیم از دشنام و نفرین و
تهمت به پاس آن همه شعرها که گفته است:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

حالا،

او را از ما نگیر پیش از آن که کتاب کوچه‌اش را درآورد، از ما مگیرش
پیش از آن که ترجمه‌هایش را، که همه نه ترجمه که خلق بر متن‌نوشته‌ی
دیگری است، درآورد، از ما مگیرش پیش از آن که شعرهایش را درآورد
بی هیچ حذفی، تغییری ناخواست بی هیچ حاشیه‌ای، مقدمه‌ای معذرت‌خواه.
مهلتی مان ده تا بیاوریم چهارچرخه‌اش بر سر دست از پله‌هایی بالا ببریم،
بر سکوی خطابه‌اش بر زمین بگذاریمش و ما، همه‌ی ما، هزار نفر، ده‌ها
هزار نفر بنشینیم نماز شعر را دو دست بر زانوان و ساکت تا او با آن
صدای عمیق و زیبایش بخواند. تا ما برخیزیم، مهلت مان ده تا اشک‌ریزان
برخیزیم و ساعت‌ها کف بزنییم و بگوییم متشکریم و آنگاه قامتش را،
چهارچرخه‌اش را در همه‌ی انواع گل‌ها غرقه کنیم...

خداوندا این سال آتی را فرصت مان بده...

شب به بامداد نرسید

گودرزی

شب به بامداد نرسید
که خورشیدِ بامداد
در ظلام نشست!
قبیله‌ی من
سپیدخوان شعرش را
— آنکه برای فتح جهان آمده بود
شاعر بوسه و خنجر
او که درد مشترک بود
برفشارِ عشق...
آنکه توانش زیر سنگینی جهان بریده بود
سپیدخوان و
سپیدموی
در میان اشک و بوسه و گلبرگ
تا نهانِ خاکِ سردِ گور
بر فراز شانه‌هایش برد.

عروسان قبیله پرسیدند:

چه کس بزرگ‌ترین قصیده‌ی قرن را می‌سراید؟!

قبیله‌ی من

با سرهایی که در شانه‌ها فرورفته بود

خاموش از کنار ایشان گذشتند

و عروس‌ها

تورهای سیاهشان را

بر چهره کشیدند — تلخ —!

مرغی پر کشید

ریسمان خورشید برید

ستاره‌ها به میهمانی گورستان آمدند

و باز

نیمه‌ی تابستان بود!

ماه خاموش

برای آیدای شامو

علی اکبر گودرزی طائمه

لیوان آب را که آوردم
آنجا نشسته بودی
دستم را بر شانوات نهادم
اما می دانستم که نیستی.

وقتی می رفتم
صدایم کردی
نشستم
و با هم از غروبی گفتیم
که پاییزِ قصه ها را برد
و طعم خویش آن فنجان
که زندگی بود.
با سرفهات
بیدار شدم

نشسته بودی و نگاهم می کردی

گفتم قهوه

گفتی خوب است

با لبخندی آمدم

اما می دانستم که نیستی

صدایت کردم

با آوایی که نبود

با دلی که دیگر نیست

با چشمی تاریک

و خیالی دور.

اکنون همان شبی است

که ماه خانه ام

بر سرودی خاموش

فروریخت.

شاملو؛ شاعر معصومیت و اقتدار

شمس لنگرودی

اشاره:

«هنرمند اگر بتواند به آن هسته‌ی اصلی کار در زمان خودش برسد جاودانه خواهد شد.» این را شمس لنگرودی می‌گوید. او در گفت‌وگو با علی عبداللہی شاعر جوان همچنین از پشتکار، نظم و اعتماد به نفس احمد شاملو گفته است. لنگرودی محقق، بر این باور است که صداقت «شاعر بزرگ» خمیرمایه‌ای شد تا او به جایگاهی «ویژه» دست یابد.

○ شما به عنوان یک شاعر مطرح و پژوهش‌گر برجسته و نویسنده‌ی کتاب «تاریخ تحلیلی شعر نو»، از شاملو شاعر معاصر چه آموخته‌اید؟

- چیزی که مشخصاً از شاملو آموختم، اول پشتکار، دوم نظم، سوم اعتماد به نفس است (که این یکی البته باید در خمیره‌ی انسان باشد و گرنه صرف آموختن، ره به جایی نمی‌برد)، چهارم صمیمیت با کار خود آدم. یعنی هرکسی با خودش در درجه‌ی اول صمیمی باشد، این‌ها چیزهایی است که من با نگاه به آثار او آموختم.

○ در واقع شما معتقدید که شاعر قبل از این که به الهام نیاز داشته

باشد نیاز به کار دارد، به گفته‌ی ریلکه برای یک بیت و یک مصرع به سرزمین‌های مختلف سفر کند. به نظر شما این وجه در شاملو قوی‌تر بود یا آن وجه الهام یا چیزی که شما گفتید، پشتکار. واقعاً آیا منظورتان این است؟

- مسئله الهام هم از آن مسایل ناروشن است. به نظر می‌رسد که یک واژه است با برداشت‌های بسیار متفاوت و متنوع. بعضی‌ها الهام را در واقع یک الهام غیبی ناب می‌دانند، بدون هیچ‌گونه بستر مادری در خود هنرمند. بعضی‌ها نیز الهام را عبارت از نتیجه‌ی پشتکار می‌دانند. طیف گسترده‌ای است میان آن انتزاع الهام و این شکل مادی الهام. من شخصاً الهام را تلفیقی بین این دو می‌دانم، یعنی امکان دارد واقعاً یک چیز غیبی باشد که در بعضی لحظات به یک هنرمند دست می‌دهد. این بعید نیست و امکان دارد. اما به قول امریکایی‌ها Right time, Right Place باید وقت مناسبی هم بوده باشد و جای مناسبی هم، تا این الهام بتواند کارساز باشد. دلیل من خود شاملو است، که یکی از منظم‌ترین و باپشتکارترین شاعران و محققان ایرانی و فرهنگ‌نامه‌نویسان ایرانی بوده است، ولی در یک سال‌هایی می‌بینیم که ده‌ها شعر درخشان سروده و سال‌هایی که اصلاً شعر نگفته است. این به آن معنی است که در واقع به قول خودش گاهی اسباب بزرگی فراهم نبود. چه این الهام به او می‌شده و چه نمی‌شده. یعنی پشتکار عبارت از یک چیز مکانیکی نیست که الان اگر پشتکار داشته باشیم نتیجه بدهد، فردا اگر کار نکنیم نتیجه ندهد. پشتکار یک پروسه است. زمانی پیکاسو یک نقاشی برای خانمی کشیده بود، وقتی مبلغی درخواست کرد خانم گفت: «چه قدر گران؟ شما که دو دقیقه کار کردید.» پیکاسو گفت: «شصت سال و دو دقیقه.»

پشتکار یک چیز کیفی است. به نظر من هر دو لازم است، یعنی هم نظم

و پشتکار و دقت نظر و هم یک وضعیت ویژه‌ی روحی که البته همیشه دست نمی‌دهد، بلکه گاهی دست می‌دهد.

○ می‌دانید که در شعر معاصر ایران و جهان برخی شاعران با نام خاص مشهور هستند که بیان‌گر بخش عمده‌ای از نگاه آنان به جهان و شخصیت‌شان است. مثلاً اخوان شاعر شکست است، ریتسوس شاعر اشیا و ریلکه شاعر تنهایی آدمی و شاعر اشیا. درباره‌ی شاملو چه می‌توان گفت؟

- به نظر من شاملو شاعر دو چیز است؛ معصومیت و اقتدار. البته این دو مطلب باید باز شود. به نظر من شعر شاملو یک تعرضی است به قول خودش به وهنی که به ساحت آدمی رفته و معصومیت بشر را در طول تاریخ قربانی کرده است. خود او گفته است «آه، من حرام شده‌ام». این «من» من فردی و شخصی نیست. من این حرف را به اعتبار مجموعه اشعارش می‌گویم. تمام شعر شاملو در واقع اعتراض معصومانه‌ی یک آدم به وهنی است که به ساحت او رفته است و می‌خواهد اقتدار انسانی به او برگردد. برای همین در شعر او یک دوگانگی وجود دارد از تغزل و حماسه. به نظر من تغزل شعر شاملو بازتاب و نتیجه پایمال شدن معصومیت‌های بشری است. و حماسه‌اش به خاطر گرایش و کششی است که به بازگشت اقتدار بشری به او در شعر او وجود دارد.

○ می‌توانید درباره‌ی پس‌زمینه‌ی فکری شاملو که پایه و مایه‌ی شعرش را بر آن بنا می‌کند و جهانش را می‌سازد، کمی توضیح دهید.

- من فکر می‌کنم نکاتی که درباره‌ی شعر او گفته‌ام نشان‌دهنده‌ی پس‌زمینه‌ی فکری شاملو بوده باشد. یعنی همان چیزی که عرض کردم: معصومیت و نوعی اقتدارطلبی و به قول خودش برای به سریر نشانیدن انسان؛ فکر می‌کنم این تمام مسئله است. یعنی شاملو اگرچه یک دوره‌ای

طرفدار فاشیست‌ها بوده و یک دوره‌ای هم طرفدار کمونیست‌ها. اما هسته‌ی مرکزی فکرش همیشه اومانیزم بوده است به گمان من. و همه‌ی مسئله‌اش انسان بوده است. می‌شنویم که بعضی‌ها اعتراض می‌کنند یا تمسخر می‌کنند یا تعرض می‌کنند و تغییری در زبانشان دیده می‌شود که شاملو روزی گفته زمین را دوست نمی‌داشتم به خاطر نامردمانش. اولاً این ناشی از صمیمیت و صداقت شاملو است که دوست نمی‌داشته و گفته که دوست نمی‌داشتم و مانند بقیه دروغ نگفته است. مهم‌تر این است که چرا این را گفته، چون به دنبال اومانیزم و معصومیتی بوده و می‌دیده که از طریق همین آدم‌هایی که مدعی هستند، دارد پایمال می‌شود. در تمام شعرهای دهه‌ی چهل شاملو یک پرخاش علیه کسانی وجود دارد، که وقتی دقت می‌کنیم، می‌بینیم آن‌ها دولت‌مردان و سیاست‌مردان نیستند، آن‌ها روشن‌فکرانی هستند که زمانی با شاملو همراه بودند و بعدها معلوم شد که به دنبال مسلک‌ها بودند بر سر کرسی اقتداری. اعتراض شاملو وقتی می‌گوید: «زمین را دوست نمی‌داشتم» فلان را دوست نمی‌داشتم و «جماعت! من دیگر حوصله ندارم» اینها نه با مردم است و نه با سیاست‌مداران. طرف صحبتش کسانی هستند که مدعی بودند شاملو در زندگی خصوصیش نمی‌دانم که چگونه بوده است، هرچه بوده در شعرش (که خواننده هم با شعرش مواجه است نه با خودش) بسیار صمیمی و معصومانه عمل کرده است و همه حرف‌ها، هسته مرکزی حرف‌های او، به گمان من، اومانیزم بوده است.

○ وقتی شاملو به گفته شما نگاه اقتدارگرا به انسان دارد همین خود از وجهی به لحن او حالت تحکم و پدرسالارانه می‌دهد آیا در این‌جا شاملو نمی‌خواهد رسالت پیامبرگونه‌ای داشته باشد و دیگران را مورد خطاب قرار دهد؟ آیا این دنباله‌ی سنت شعر کهن ما نیست که شاعر را به عنوان نماینده خرد جمعی می‌داند؟

- چرا همین است. و مدت‌هاست که این را به عنوان یک برگ برنده‌ای علیه شاملو به کار می‌گیرند. در صورتی که شاید برگ‌های برنده‌ی زیادی وجود داشته باشد منتها این، آن برگ نیست. این نگاه شاملو به انسان و جهان باعث شده است که چنین زبانی پیدا شود. اودنبال زبانی نرفته بلکه این زبان در جستجویش به خودی خود حاصل شده است. یعنی وقتی که کسی اعتراض دارد به وهنی که به ساحت آدمی رفته و معترض است و مدام در جهت بازگرداندن حرمت انسانی به اوست، طبیعتاً هم لحن پیامبرانه پیدا می‌کند. و آن فرمی که ما در هنر از آن صحبت می‌کنیم، که محتوا باید با شکل هماهنگ باشد، یعنی همین. اینکه ما اعتراض می‌کنیم چرا لحن پیامبرانه دارد صحیح نیست. کسی که آن نگاه را داشته باشد باید مثل سهراب سپهری شعر بگوید؟ و خنده‌دار هم بود اگر سهراب سپهری زبانی مثل شاملو پیدا می‌کرد. درون‌مایه (تم) شعر و شکل بیرونی شعر و بافت زبانی شعر، صامت‌ها و مصوت‌ها همه باید هماهنگ باشند و به گمان من، تا آن‌جا که من خوانده‌ام، در طول تاریخ ایران فقط شاملو و مولوی هستند که با همدیگر قابل قیاسند، فقط این دو مثل هم هستند. مثلاً وقتی حافظ می‌گوید: چرخ برهم ززم از غیر مرادم گردد، به واژه می‌گوید، اما مولوی و شاملو حس‌اش را پیاده کردند. این حرف من به معنی ارزش‌گذاری در این لحظه نیست. قآآنی هم گفته دریا و بحر را در بغل می‌گیرم اما چنین حسی در شعرش وجود ندارد. فقط واژه است. جالب است که در شعر فردوسی هم که حماسه وجود دارد، حس مولوی و شاملو دیده نمی‌شود.

○ بیشتر خردمندان است.

- بیشتر خردمندان و پهلوانانه است و ناشی از یک جوشش درونی عصیانگرانه‌ای نیست. بلکه ناشی از یک دوره تاریخی است که ده‌ها

حماسه نوشته می‌شد. به قول ذبیح‌الله صفا در کتاب «حماسه‌سرایی در ایران» برای بقای ملت ایران. اما این یک نوع دیگر از حماسه‌سرایی است. مولوی و شاملو حماسه انسانی را می‌سرایند؛ فقط این دو قابل قیاسند.

○ شما با نظر برخی از منتقدان که می‌گویند زبان شاملو در واقع به بن‌بست رسیده یا سنگواره شده و نگاهش که می‌گویند شعرش چندصدایی نیست و در آن نیز باز خیلی حرف است. نظر شما در این مورد چیست تا چه حد این گفته‌ها را درست می‌دانید. این گفته‌ها از چه وجهی درست است و از چه وجهی نادرست؟

- البته من علاقه‌ای به بحث‌های تئوریک که فردا نتیجه‌اش معلوم می‌شود، ندارم. اما فرضاً تمام شده باشد، چه چیزی را حل می‌کند؟ کسانی که چنین می‌گویند عمدتاً می‌خواهند بگویند اگر زبان ما حماسی نیست، اگر ما پیامبرانه نگاه نمی‌کنیم، اگر تغزل در شعر ما نیست، اگر استعاره در شعرمان نداریم ناشی از ضعف ما نیست. این‌ها نمی‌خواهند بگویند که شاملو دوره‌اش تمام شده، می‌خواهند قدرت خودشان را اثبات کنند. خوب شاید هم این‌گونه باشد. ما باید باشیم، ببینیم چه اتفاقی خواهد افتاد. من الان نمی‌دانم، اما شخصاً اعتقادی ندارم که دوره‌ی حماسه و اسطوره تمام شده است. تا بشر هست و مشکلات بشری هست این‌ها وجود دارد. مسلماً صورت قضایا عوض می‌شود. ثانیاً، مگر چند صد نفر مثل شاملو شعر می‌گفتند که دوره‌اش سپری شده باشد. آن سخن وقتی درست است که بگوییم دوره‌ی حماسه‌سرایی، شاهنامه‌نویسی تمام شده. بله، دوره قصیده‌سرایی تمام شده است. این که دوره شاملو تمام شده است، حرف بی‌معنی است. دوره‌ای نبوده است. یک فریدون مشیری بود، یکی شاملو بود، یکی سیاوش کسرایی و یکی آقای ایکس که هر یک زبانی فراخور وضعیت روحی خودشان داشته‌اند. من فکر می‌کنم همان‌طور که

عرض کردم قصد بیشتر این دوستان به دست دادن یک نتیجه‌ی تاریخی نیست، اثبات خودشان است و اثبات خودشان هم باید در عمل معلوم شود به حرف چیزی حل نمی‌شود.

○ تناقضی در نگاه به شعر غنایی وجود دارد. از طرفی آن را تبلور فردیت انسان می‌دانند، از طرفی می‌گویند شعر غنایی فارسی اکنون به اشباع رسیده یا به اوج خودش رسیده است. شاملو چه‌گونه توانسته است در شعر غنایی به آن اوجی برسد که بتواند فردیت انسان را نشان دهد و در عین حال از آن اشباع‌شدگی که شعر کلاسیک درگیر آن است، نجات پیدا کند با چه دیدگاهی توانست این کار را انجام بدهد؟

- با غرق شدن در فرهنگ و شعر غرب و سوار شدن بر فرهنگ و آداب و زبان رسمی و غیر رسمی ما. تغزل نتیجه‌ی نوعی پناه‌خواهی است. آن‌جا یک مقداری از این چیزها حل شده. اما این‌جا ما شب و روز در جستجوی پناه معنوی هستیم و فکر نمی‌کنم که به این سادگی‌ها تغزل در این‌جا از بین برود. مهم‌تر این‌که آن‌جا هم از بین نرفته است.

○ تغزل از مایه‌های ازلی روح انسان است و شاید در دوران‌های مختلف بیان‌های مختلفی داشته باشد.

- بله بیان‌های مختلفی پیدا می‌کند. اخیراً همه خبر دارند که کتاب مولوی که اشعاری تغزلی است در امریکا به یک میلیون تیراژ رسیده است و شاید هم بیشتر. و اخیراً تیراژ کتاب حافظ که ترجمه شده به پانصد هزار جلد رسیده است. تغزل که نوعی پناه‌خواهی است به هر حال در هر زمان یک جووری وجود دارد ولی به گفته شما چهره‌اش عوض می‌شود. صورتش عوض می‌شود، نوع گفتارش عوض می‌شود. مثلاً به قول شما ریتسوس به عنوان یک شاعر اشیاء مطرح است؛ این شاعر در اتاقش می‌نشیند و خواننده از طریق اشیاء خشک غیرشاعرانه، به جهان

پنهان و تنهایی او پی می‌برد. شعر و هنر بدون تغزل و بدون رومانتیسم ممکن نیست، هنر نتیجه‌ی رومانتیسم است منتها نوع رومانتیزم فرق می‌کند. از منهای بی‌نهایت تا به‌علاوه‌ی بی‌نهایت. از سانتی‌مانتالیسم داریم تا می‌رسیم به موسیقی پرستش بهار استراوینسکی که مطلقاً سانتی‌مانتالیستی نیست.

○ در برخی از آثار ادبی و در برخی کارهای بعضی شاعران از دوران باستان تاکنون از حماسه‌ی گیل‌گمش گرفته تا یونان باستان و تا شاعران کلاسیک اروپا مثل شکسپیر و گوته و شیرلر نوعی جاودانگی می‌بینیم. تمام این شاعران از دوران‌های مختلف شعرهایی گفته‌اند که جاودانی است. در واقع درست است که دوره‌ی رمانتیک تمام شده ولی یکسری شعرا در آن دوره با همان سبک، شعرهایی گفته‌اند که برای همیشه تازه است. آیا به نظر شما در شعرهای شاملو — هرچند که بنا به گفته برخی از منتقدین دوره‌اش تمام شده باشد — شعرهایی داریم که ازلی و ابدی باشد — مانند شعرهای هولدرلین که پس از سال‌ها می‌خوانیم و باز هم لذت می‌بریم یا اینکه دوره‌اش سپری شده است آیا شاملو هم از این‌گونه شعرها دارد؟

- طبیعتاً. من عرض کردم از آینده نمی‌توانیم صحبت کنیم، ولی براساس اثری که آنان از خود به‌جای می‌گذارند می‌توان آن را کم و بیش ارزیابی کرد. به‌نظر من جوهر شعر شاملو، نگاه شاملو به جهان و بشر، نگاه جاودانه است. یعنی چه؟ یعنی نگاه به معضلات ازلی و ابدی انسان است. شما نکته‌ای گفتید مثلاً درباره گوته، هولدرلین یا در مورد دیگران. در طول تاریخ انسان دوره‌ای بود که انسان به قله‌ی المپ می‌رفت و با خدایان کشتی می‌گرفت. انسان اشرف مخلوقات بود. انواع و اقسام فرشتگان و خدایان بودند. آرام آرام انسان قدرتش بیشتر می‌شود و

خدایان از قدرت‌شان کاسته می‌شود و به فرشتگانی تبدیل می‌شوند. بعدها در طول تاریخ به قرن شانزدهم که می‌رسیم خیلی از این فرشتگان بیکار شده بودند. و می‌بینیم که شب‌های یکشنبه سر قبرها آب می‌ریزند تا طراوت و تازه‌گی قبرها حفظ شود. بعدها یواش یواش نابود می‌شوند و از بین می‌روند. قدرت انسان کاسته می‌شود و از خدایی به هرکولی می‌رسد. و از هرکولی به پهلوانی، از پهلوانی به دن‌کیشوت.

○ و بعد به «ضد قهرمان» تبدیل می‌شد.

- بعداً به ضد قهرمان تبدیل می‌شود. به جایی می‌رسد که مسخ می‌شود. حشره می‌شود. نگاه کنید انسان از خدایی به حشره شده‌گی می‌رسد. ولی معضل انسان که تنهایی، بی‌پناهی، بحران‌های شدید اخلاقی و نیازهای لاینحل باشد هیچ موقع عوض نشده است. یعنی مشکل مسخ در ذات خودش، همان است که برای انسان اولیه‌ای وجود داشت و می‌خواست بجنگد، به چه چیزی نیاز داشت؟ در همه‌ی این‌ها احساس ترس، دل‌تنگی، بی‌پناهی و احساس اندوه‌خوارگی وجود دارد. هنرمند اگر بتواند به آن هسته اصلی کار در زمان خودش برسد، جاودانه خواهد شد. ارزش دن‌کیشوت این نیست که قهرمان است، ارزش او این است که نشان داده دوره قهرمانی گذشته است. ارزش مسخ در این نیست که بگوید دوره‌ی قهرمانی گذشته بلکه ارزش‌اش این است که می‌گوید انسان تو که یک دوره با ایزدان برابر بودی، الان به حشره تبدیل شده‌ای. معصومانه‌ترین اثری که من شخصاً در طول زندگی‌ام خوانده‌ام، مسخ است. این به نظر حرف غلطی است که می‌گویند تغزل از بین رفته است. حماسه از بین رفته است. معنی آن عوض شده است، بسیاری از دوستان مسخ را خوانده‌اند، سامسا صبح که از خواب پا می‌شود می‌بیند که به حشره تبدیل شده است، به حشره‌شدگی‌اش توجه ندارد، نگران این است که من اگر سر کار

نروم چگونه زندگی پدر و مادرم را تأمین کنم. و دردناک این است که پدر و مادرش وقتی می آیند و او را می بینند به جای اینکه فکر کنند پسرشان حشره شده است آرام آرام می گویند ما در فکر راه دیگری باشیم. درخشان ترین نکته را در این مورد ناباکوف گفته است. او می گوید: در این کتاب ما می بینیم که انسان هایی هستند که به شکل حشره درآمده اند و حشراتی هستند به چهره ی انسان، « خوب این از همان اوان خلقت بوده. نوعش عوض می شود. به یاد هابیل و قابیل نمی افتید؟ اگر هنرمندی بتواند به این هسته و جوهر برسد به نظر من جاودانه است. من در شعرهای شاملو، سپهری، و فروغ البته این را می بینم اما در شعر دیگر شاعران بزرگ و معاصر ایران حتی نیما نمی بینم. در نیما یک اومانیزم هست. منتها اومانیزم آگاهانه ی علمی است. چیزی که ناشی از سرشت نیما باشد نیست. اما در شعر شاملو من این را می بینم.

○ کاملاً آگاهانه است.

- می بینیم که شعر شاملو سرشار از یک رنج بشری است. وقتی که از این زاویه با شاملو مواجه می شویم می بینیم که ظاهراً شعرش ماندگار خواهد شد. البته به اعتقاد من به یک دلیل دیگر هم ماندگار خواهد شد، آن، زبان یگانه ای است که دارد. الان این حرف های روزمره را رها کنیم که از اشباع شدگی می گویند. شاملو قرار نبود برای کسی دیگر رهنمودی بدهد. او کار خودش را کرد. و این یگانه است. یعنی چه یگانه است؟ یعنی هرکسی به دنبالش برود معلوم است که مقلد او بوده است. پس نمی تواند برود چون مقلدش می شود. پس کسی به دنبالش نمی رود. و یک شاملوی تنها می ماند با یک زبان ویژه با یک روحیه ی ویژه و حرف ویژه. و از این زاویه هم به گمان من شعر شاملو ماندگار خواهد بود.

○ می دانید که شاملو وجوه مختلف کاری در پرونده اش دارد

ترجمه، ترجمه‌ی شعر، شعر، داستان، ترجمه‌ی رمان، تحقیق، تحقیق کتاب کوچه و روزنامه‌نگاری. شما در مورد این وجوه مختلف او چه نظری دارید و کدامیک را بهتر و درخشان‌تر می‌دانید. آیا همه‌ی آن‌ها در اوج یکسان هستند؟

- متأسفانه ملت ما مرده‌پرستند. شاید تمام دنیا این‌گونه باشد. من از تمام دنیا اطلاعی ندارم و الان حرف‌هایی که می‌زنیم به‌طور طبیعی به حساب مرده‌پرستی گذاشته می‌شود. به‌ویژه تنگ‌نظرانی که استعدادی هم نداشته‌اند یا استعداد داشتند کار زیادی هم کردند ولی به مقامی نرسیدند. آن‌ها احتمالاً از این سخنان بهره‌هایی ویژه‌ی خودشان می‌گیرند. اما شاملو در همه‌ی این زمینه‌ها در طول تاریخ اگر نگویم یگانه بود، جزء معدود آدم‌هایی بود که ظهور کردند. چرا؟ فرهنگ‌نامه‌نویسی در ایران را در نظر می‌گیریم. کتاب کوچه (آن‌گونه که خانواده‌اش و یک بار هم خودش به من گفت) اگر اشتباه نکنم شصت جلد است.

○ بعضی می‌گویند صد جلد.

- یک لغت‌نامه‌ی دهخدا را از مشروطیت تا حالا یک انستیتو است با کلی به‌قول اخوان ثالث دکاتره و ده‌ها اساتذ می‌خواهند که در بیاورند، این‌ها هنوز در آن مانده‌اند.

چندی پیش، ۲۵ خرداد ۱۳۷۹، روزنامه‌ی بهار مصاحبه‌ای با آقای دکتر غلامرضا ستوده، معاونت مؤسسه لغت‌نامه دهخدا انجام داده بود.

○ بله من هم این مصاحبه را خوانده‌ام.

- به نظرم این مصاحبه اگر هیچ ارزشی نداشته باشد، حداقل برای تفرج خاطر خیلی خوب است. برای اینکه خانم شکوفه آذر که با او مصاحبه می‌کند ایشان را به این‌جا می‌رساند که بله این لغت‌نامه‌ی ما شاید چهارصد سال طول بکشد تا تمام شود. و جالب این است که همین

الان هم کوشش ایشان این است که لغت‌نامه را تا دوره‌ی مشروطیت برساند. یعنی چهارصد سال دیگر، اگر تا مشروطیت تمام بشود. نگاه کنید چه فاجعه‌ی بامزه‌ای اتفاق خواهد افتاد.
○ می‌شود پانصد تا ششصد سال بعد.

- یعنی فقط می‌توانند آن را به گورستان‌ها برای مرده‌ها صادر کنند.
یعنی یک لغت‌نامه‌ی دهخدا را که هیچ ربطی به خود دهخدا ندارد (برای این‌که همین کارها را هم او انجام داده) یک مؤسسه بزرگ دانشگاهی با این همه اعاضم نمی‌توانند در بیاورند. الان شما می‌دانید که در ایران دهها فرهنگ‌نامه و لغت‌نامه هست که دارد نوشته می‌شود، یک‌عده‌ای هم مشغول کارند. از هیچ کدام هم خبری نیست. شاملو تنها نشست یک کتابی نوشت به اندازه‌ی شش تا آنستیتو. این از لغت‌نامه و فرهنگ‌نویسی. در حوزه‌ی شعر، پیش خودش زبان یاد گرفت و به قول خودش، با قله‌های زبان غرب آشنا شد. بعد فهمید حافظ چه می‌گوید، بعد ادبیات کهن خواند. شعر را پایه‌گذاری کرد؛ تا جایی که حتا آن‌ها که پشت رادیو تلویزیون فحشش می‌دهند حرف‌هایشان لحن شاملو را دارد. ترجمه‌ی شعرش هم که درخشان‌ترین ترجمه‌هاست، یعنی در ترجمه شعر به آن‌جایی دست پیدا می‌کند که باز می‌گوید که یک مترجم شعر باید به متن غایب اثر دست پیدا کند. شاملو دقیقاً به متن غایب اثر دست پیدا می‌کند. از کجا چنین می‌گویم؟ از مقایسه بین شعرهایی که از لورکا و از ریتسوس ترجمه شده، می‌شود این را فهمید. شاملو در ایران جزو معدود آدم‌هایی بوده که ظرفیت‌های آوایی زبان را می‌شناخت. شاملو می‌دانست که مثلاً چرا می‌گویند «زن و شوهر» و نمی‌گویند «شوهر و زن»، مکانیزم و سازه آوایی زبان را می‌شناخت. آیا حسی می‌شناخت؟، آیا علمی می‌شناخت؟
○ بعضی‌ها معتقدند که ترجمه‌های شاملو در عرصه‌ی شعر بیشتر

بازآفرینی است و البته من این را قبول ندارم. با مقایسه‌ی کارهای لورکا با کارهای دیگر به اصطلاح ترجمه‌های موجود در فارسی حتی با متن آلمانی که خودم مقایسه کردم این وجود ندارد در مورد لورکا. چرا، در مورد مارگوت بیکل می‌شود گفت چون بیکل اصلاً هیچ معرفیتی در آلمان ندارد، شاملو هسته شعرش را گرفته و مهر خودش را رویش زده و در واقع اگر او نبود همان‌طور که مارگوت بیکل در آلمان هیچ شهرتی نداشت در ایران هم هیچ شناخته نمی‌شد. ولی در مورد لوزکا و دیگران من معتقدم که این‌جوری نیست. نظر شما در مورد ترجمه‌هایش چیست آیا در همه‌ی ترجمه‌ها فقط نام خودش رویش هست یا این‌که ما در واقع می‌توانیم مطمئن باشیم که این ترجمه‌ها به اصطلاح همان اثر اصلی است؟

- به نظرم شما هم پرسیدید و هم پاسخی که قرار بود من بدهم را دادید. شاملو دو گونه ترجمه دارد، یکی ترجمه‌هایی است که وفادار به اثر است، مانند ترجمه‌های لورکا و ترجمه‌ی شعرهای ریتسوس و بسیاری دیگر. بعضی ترجمه‌ها هم هست، مثل مارگوت بیکل که ترجمه‌ی آزاد است. اتفاقاً شاملو خودش هم بارها گفت که اصلاً ربطی به مارگوت بیکل ندارد. این دست‌آویز و بهانه‌ای بود که شاملو حرف‌هایش را بگوید؛ که البته حتی خود این هم قدرت شاملو را نشان می‌دهد. یک آدمی که در آلمان و ایران مشهور نبود به اندازه‌ی خود شاملو مشهور شد. به اعتبار ارزشی که شاملو برایش خلق کرد. این یک نکته است. نکته‌ی دوم این است که چه در این ترجمه‌های آزاد و چه در ترجمه‌هایی که به متن وفادار است، در هر دوی این‌ها اثر انگشت شاملو، و اقتدار و زبان شاملو مشهود است.

○ به عنوان آخرین سؤال اگر حرف خاصی در مورد شاملو، کارهایش و وجوه مختلف کارهایش دارید بفرمایید.

- من، اگر این حرف‌ها را شما نمی‌پرسیدید، فکر می‌کنم حرف خاصی نداشتم. اگر سؤالی داشته باشید من در خدمت شما هستم و می‌توانم جواب بدهم. بعد از مرگ شاملو و گلشیری یک حس غریبی به من دست داد که بیشتر شبیه فرو رفتن در خلأ است. و هیچ دست و دلم پیش نمی‌رود که مطلبی بنویسم، کاری بکنم. مرگ طبیعی است و آدم قرار نیست تا ابد زنده بماند. اما یک ذره سنگین است از دست دادن‌ها. من نکته‌ی خاصی به نظرم نمی‌رسد و سپاسگزارم از شما که وقت‌تان را گذاشتید و با هم صحبت کردیم.

○ من در تکمیل آن حرف‌تان که در مورد مرگ شاملو و گلشیری گفتید معتقدم وقتی ما کسانی را از دست می‌دهیم که برای ما عزیزند برای مدتی احساس می‌کنیم جهان خالی است و واقعاً شاملو هم از آن کسانی است که آدم احساس می‌کند که با مرگش جهان یک‌باره خالی شد و یک فرد عظیم را از دست داد. و احساس می‌کند مدت‌ها باید بگذرد تا جایش پر شود.

- برای همین هم باید تشکر کنم از آن تیترویس روزنامه ایران که نوشته بود «جهان شاملو را از دست داد.» واقعاً جهان شاملو را از دست داد و به قول خودش در ترجمه‌ی شعر لورکا، «زادنش به دیر خواهد انجامید، خود اگر زاده تواند شد.» چنین چهره‌ای، با این ابعاد جهانی و با این ابعاد گستردگی.

○ از شما به خاطر این گفتگو سپاسگزارم.

سرود بزرگ

کریم مبشری

نه، افسوس در تو نیست
ای طلّیعی آفتاب
افسوس بر ما
که در تاریکی خوف‌انگیزی

باز ایستاده‌ایم

مرگ را آن قدر یارا نیست
که در تو یقین کند

تو چنان بارها
مرگ را به بازی گرفته‌ای
که تا ابدیت
مرگ از تو گریزان است

اکنون:

پایمردی تو بشارتی‌ست
در ذهن زمین -
که انسان گریزان را

در مداری پهناور به عظمت خویش

پیوند می‌دهد

سرود سرفرازی تو —

سرود خوش آهنگ الفاظ آزادی است

که انسان‌های آزاد را صدا می‌زند

تاریخ بی‌قراری شعر تو

عبور از مرز تباهی است

که انسان را شایسته‌تر در کتیبه‌ای پابرجا

می‌نویسد

عصیان شعر تو —

«مفهوم بی‌دریغ عدالت است»

که سرنوشت انسان باشکوه را رقم می‌زند

هنگام آن است:

باید جشنی بزرگ گرفت

باید سرودی بزرگ خواند

هان گوش کن

ای سیاره‌ی غمناک

اینک زمزمه‌ی طلوع شعر بامداد است —

که این سیاره را نور باران می‌کند

«متبرک باد نام تو»

براین سیاره

تا ابد...!

می تواند باشد

کریم مبشری

برای زیبایی زیستن:

دست‌های انسان می‌تواند —

فرزانی را بیافریند

و این تنها نشانی است که از آدمی می‌ماند

برای عشق به زیستن

انسان می‌تواند —

شادی را بیافریند

و این تنها حاصلی است که برای آدمی می‌ماند

برای باشکوه زیستن

انسان می‌تواند —

شادی‌ها و غم‌ها را تقسیم کند —

و این تنها فخری است که از آدمی می‌ماند.

تا شعر برجاست شاملو با ماست

جواد مجابی

این را به یقین می‌گویم که بامداد از مرگ توان‌تر است. صبح را مرگ خاموش نمی‌تواند کرد. غیبت شبانه‌اش فرصتی است کوتاه، که در اعماق ظلمت تا فردا بمانیم اندیشناک. که دنیا بی‌روشنی او چه ملال‌انگیز است. تا بامداد دیگر بار درخشان و تازه‌روی در جان‌ها طلوع کند. و هیئت زیبای شعر روشنش، تجلی تمام‌نمای زندگی باشد در میهنی که غریبانه دوستش می‌داشت.

مرگ را توان آن نیست که شاعر را فرو ببرد، بگذارد. همچنان که حافظ از دایره‌ی مرگ و فراموشی بیرون‌تر ایستاده است. بامداد بزرگ‌تر از مرگ است چرا که شعر بزرگ‌تر از مرگ است. چون شاملو بارها بی‌هراس و به زهرخند دستان شکننده‌تر از ابتدال مرگ را دیده بود که جان رویین او را نشانه رفته است. شعر از جهان محو نمی‌شود. شعر زبان روح جهان است. شعر پایاست. تا شعر برجاست، شاملو با ماست. بنگریم به انسان شریف‌مقاوم که کوه می‌شود، انسان آسیب‌یافته از هر دیو و دد که عقاب می‌شود، انسان صلح‌اندیش و انسان‌گرا که شاعر می‌شود. شاعر وطن همیشگی ما که شهر پُر شکایت... روزانه را نقاب می‌شود و در ژرفای ظلمت پیرامون، کلماتش آفتاب می‌شود.

شاملو مظهر زمانه‌ی ماست. یک ایرانی شریف دانا که حرفش اینجایی و جهانی است. حرکتش در متن مردم عصرش اینجایی و فردایی‌ست. ذهنش در برابر این همه اهریمن کاری با مقاومتی طاقت‌سوز، اهورایی است. شاملو مُثَلِّ اعلاّی شعر و شعور ادبی معاصر است. پدر معنوی ما که میزان و معیار بود هر جا که به تردید فرود می‌افتادیم. پناهگاه بزرگ ما بود در عمق ملامت‌ها و بیم‌ها؛ و تنعم ما بود به هنگام شادی‌ها و امیدها و پیشتازی‌ها. برای ما دوستان و شاگردانش در هر کاری که می‌کردیم و هر راهی که می‌رفتیم نگاهی بود نقاد و دلی پر از شفقت.

شاملو پرچم نسل ماست که دست به دست می‌رود از رودکی تا مولوی از دهخدا تا هدایت و نیما و از ما تا آینده.

این پرچم، فروتنی و سرافرازی را با هم دارد. میرایی انسان فانی و نامیرایی تخیل بی‌کران بشری را با هم دارد. این پرچم دانا است به دغدغه‌ی زندگی هر روزی به شهربندان بیم‌ها و حقارت‌ها، به خندق‌های توطئه‌آمیز شقادها، بر وهن بی‌اندازه‌ای که به فرزندان بی‌گناه و بی‌پناه آدم روا می‌دارند. این پرچم می‌داند هم که شعر رستگاری است. زیباترین رنگ این جهان پر از فقر و مسکنت است. دست‌افزار رهایی و عروج روح است. بی‌دغدغه‌ی سود و زیان. زیبایی جان شاعر نثار مردمانی می‌شود که در روشنای آن توان می‌یابند تا از محدودیت‌های عادت شده فراتر روند و این همان آزادی مطلوب است که در قلمرو ذهن آسان‌تر به دست می‌آید. اما شاعر در زندگی هر روزی نیز کنار مردم و همچون آن‌ها شوکران به لب دارد و آذرخش عصیان در نگاه.

شاملو حالا در آستانه‌ی حضور در ابدیت جزیی از یک اسطوره است. اسطوره‌ی مقاومت پویای انسان در برابر بی‌عدالتی و عطش آدمی‌زادگان برای آزادی و توسعه و آزادگی. شاملو این منزلت را اندک اندک فراهم

آورده است به مثابه شهروندی به ظاهر عادی، که قریحه‌ی تابناکش او را با شهودی شاعرانه به درک حفره‌ای در هوا رهنمون شده است که امیدها و بیم‌های تاریخی مردم، شکست‌ها و پیروزی‌های نسل‌های پیاپی و آرزوی بهروزی و دگرگونی، در آن فضای انتظار ذخیره مانده است. نگاه شاعر به حفاظ حافظه‌ی جمعی ما می‌رسد، به گنجینه‌ی فرهنگ ایران. بر اثر اشراقی ناگهانی شناخته است نیازهای فروخورده و امیدهای سرکوب شده‌ی مردم خود را که جایی بالای سر زمانه انباشته شده است. شاملو با سماجی چون الماس کوشیده است که این نیروی پنهان را نگه داشته، این ذخیره‌ی ملی هوش و هراس را در شعرش آشکاره کند. او از نسلی بوده است که در اشتیاق ارتباط با مردم شعله‌ور بودند، شعر می‌گفتند و داستان می‌نوشتند ارتباط عمومی چندان گسترده برقرار نمی‌شد. از رسانه‌های عمومی هرجا و به هر صورت سود جستند. ارتباط گسترده در سطح افکار عمومی برقرار می‌شد اما عمق نمی‌یافت. شاملو چهل سال از عمرش را جدا از شاعری در کار ژورنالیسم خرج کرده است به سودای همین ارتباط عام با مردم و تعمیق این فرهنگ با پذیرندگان هرچه بیشتر و متنوع‌تر. از روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌های متعدد که خود یا دیگران سردبیرش بوده‌اند بهره جسته است تا در برابر یورش ارتجاع ادبی مورث، حقانیت شعر امروز را به کرسی بنشانند، از شعریت و اصالت ذهن‌های پویای زمانه دفاع کند؛ پلی استوار کند بین انسان‌های فرهنگی و مخاطبان آن‌ها. همتش همواره کشف جوان‌های باقریحه و پراکندن شعر پیش‌رو بوده است. و تلاش بی‌وقفه‌اش صرف شناختن و شناساندن ریشه‌های عمیق این فرهنگ شده است در متن فرهنگ توانمند و نیروزای جهانی.

اما کار سترگ شاملو که همواره در سایه‌ی شعرش کم‌رنگ مانده است، پرداختن او به کار فرهنگ شفاهی است. فرهنگ مردم در کتاب

کوچه. او همچون دهخدا و هدایت با هوشیاری کم‌نظیر متوجه دریای فرهنگ شفاهی ما شد که فرهنگ مکتوب ما جزیره‌ای کوچک از آن است و بی‌شناخت آب و هوای این دریای عظیم، ناپیدا کرانه، ادراک حال و هوای جزیره نمی‌تواند یقین‌آفرین باشد.

شاملو حماسه‌پرداز انسان پویا و مقاوم و مهربان این سرزمین است. شاعر این مردم خاموش اما بیناست که فرهنگ و بصیرتش را در شعر و اسطوره از دستبرد یورش‌گران تاریخ ایمن داشته است. او با اعتلای زبان ادبی مکتوب در شعرش، هوشمندانه به ضرورت گسترش طبیعی این زبان ادبی به مدد زبان جاری مردم آگاهی یافت و شعرش را با ژرف‌کاری در طول و عرض زبان فارسی تا حد اعجاز آفرینش‌گری، ترکیب تقلیدناپذیری بخشید.

حاصل عمر شاملو یک «نه‌ی بزرگ به استبداد و بی‌عدالتی و ابتذال و یک «آری» بزرگ به آزادی و زیبایی و مهرورزی است و این میراثی است که تا هنگامی آن را پاس می‌داریم ما را در کنار او و او را در قلب ما به جنبش درمی‌آورد. این یک آرزوی فردی نیست، برآیند تاریخی ذهن مردمانی است با فرهنگ پیچیده و ژرف.

شاملو آیین مردگانی را کوچک و بی‌بها می‌شمرد و شعر زندگی را می‌ستود و می‌سرود. مرغ مرگ‌اندیش نبود و ما نیز زندگی را بستاییم. زندگی دشوار مردم شکبیا را. و این اندوه – شادی پیام رمزواره‌ی شعر ایران است وقتی که نمی‌بینمش، در این شبانه. جهان زیباترین رنگ‌هایش را از دست داده است و روشنای چراغی را که در این خانه می‌سوخت، در تقلای بردردن تاریکی انبوه به پیچ و تاب می‌بینم. بر این خاک پشته که خورشید و ماه به هم برآمده است ما از شبی کوتاه و سوگوار گذر می‌کنیم که آن‌سویش بامداد زیبا به نشان دیداری ماندگار، در افق میهن باستانی ما چهره برافروخته است.

خلاف آمدِ عادت

به بامداد بزرگ

جواد مجابی

عادت کرده بودیم سال‌ها، تو آن‌جا باشی، نزدیک‌تر کسی به تبعیدیان این
جغرافیا، مهربان و زیبا، وطن بی‌پناهی‌های ما.
سلوک نجیب آدمی را در آینه‌ی تو تماشا می‌کردیم.
عادت کرده بودیم که جز تو به چیزی عادت نداشته باشیم.

دیدار با تو، فصل‌های عمر ما را ترتیبی نو بخشیده است
این شبی شگرف بود با او
که این روزها با او چه خوش گذشت.
و عمر در این شب و روز زیبا خلاصه می‌شود.

پاییز دیروز حال تو را می‌پرسد
روی برگرداندم به رادیو که همان دم می‌نواخت «عروج مسیحا» را.
برقتاب زرین‌اش را برگ به برگ پریشان می‌گسترده بر خیابانی که از آن
گذشته بودی.

نمی‌توانم بر غیبت‌اش شکیبیا باشم
 دهکده را وانهادی بی‌اشاره‌ای به شهرهای سفر.
 برایم گفته‌اند: نقشه‌ای رنگین از جغرافیای محبوبت کنده شده است.
 پیداست هم بر این سیاره مرز به مرز می‌گذری
 عروجی در کار نیست که بارها انکارش کرده‌ای
 همین که جایی این دور و بر مواظب ما هستی آرام می‌کند.

پوستوار شکیبایی، بی‌تابی‌ها را تا چند در اعماقش تاب خواهد آورد؟

برگ‌های زرین، هوای ابری را به هزاران خورشید رقصان مهمان کرده‌اند.
 به یاد تو مست است جام ما
 رندی‌هایت را با سوز هوا و این میز آتش‌آمیز و شتابندگان پیاده‌رو در
 میان خواهم نهاد
 نیشخندت به یادم می‌آید:

رفیق! ما را مجالی نیست جز آن‌چه در خیال می‌گذرد.

مسافر خاطرات زادبوم را، توشه‌ی سفر، با خود هر جا می‌برد.
 عادت کرده‌ایم حضور غایبانه‌ات را بر ناشناخته‌ی نقشه‌ای که ما را بر آن می‌بری.

آزمون منزلی دیگرگون

به خاطر احمد شاملو

جواد مجابی

حس می‌کردیم جای چیزی خالی است بین ما.
فراگیر مثل مهربانی مفقود، یا واقعیتی بی‌انکار چون زمین.
در کافه‌ها غیبت‌اش چندان محسوس بود که مست می‌کردیم نیاز
حضورش را در خانه، کارخانه، در زندان هم.

صبح با ارکستر سازهای بادی، تپه‌ها و بیشه‌ها را فتح می‌کرد با نت‌های
سبک‌بال شادی.

درناها، مرغان آبی، پرندگان ماهیخوار، از دریایی نامرئی، موج‌اموج پران
در بندرهای آسمان.

شاخه‌ی افاقیا، پنجره‌های سفید و آبی، برق‌شیشه‌ها، عبور سایه‌های
برهنه از زوایای روشن اتاق‌ها
تابستانی که با تو گذشت.

دریای نامرئی بر موج‌های ناآرام بُردت به بندرهای عشرت مردان
می‌گساری بی پروای تیربار و دار.
وقتی می‌نشینی در ایوان غروب که به هرجای جهان حزن‌انگیز و
دلشوره‌آور است

و می‌نویسی دفترهایت را در شعاع روشنی می و دودِ معطر تنباکو
به یاد آر! تابستانی که دوست دیرینت مانده، هنوز تو را درون بازوان
گرمش جایی باز کرده است.
دوست از دست رفته‌ی من!

پیچیده در پاییز روزان تار و شب‌هایش سکوت سرما
چندان دور رفته‌ای که کوهپاره‌ی سرگردان یخ و نهنگان آواره، مقصد
سفرت را ترسیم می‌کنند.

عبور از نشانه‌های بی‌تردید و ردِ راحت در پی ناپدید.
عزیمت از طوفان به گرداب یخچال‌ها و بوران
آواهای تابستانی‌ات در سورت‌مه‌های روان بر یخبندان به گوش‌گوزن‌های
راه، به معنا طنین نمی‌اندازند.

دوست مرده‌ی من!

حالا که صبح سازهای زهی را کوک می‌کند که سمفونی هوای پاک را بنوازد
یخبندان سفرهای صبوریت درآمیخته است با التهاب داغ تابستان
نقشه‌های هوش‌ربایت از سیاره‌ی شگرف در نگاه هر مسافر، تردید از
راه‌های ناشناخته برمی‌چیند.

راز سفرهای جسورانه‌ات به اقطار سرزمینی که از آن هیچ نمی‌دانستیم
به حافظه‌ها انتقال می‌یابد.

حالا دیگر نه تابستان عاشق، نه پاییز سرد تو

فصلی دیگر بدین کتاب افزوده شده:

هوای پاک کوهپاره‌های یخ که لطافت از تابستان دست‌هایت یافته،

دستاوردی است مانا

اتاق‌های منتظر را مجال شناور شدن در موسیقی فراغت و سودای محال،

می‌بخشد.

شاعر، جهان آفریده‌اش را با خود می‌برد و خیال آن با ما می‌ماند

پرسشگران: حسن اصغری، حمید نعمت‌اللهی، مریم هوله، فرشاد مرادی

حسن اصغری: فرصتی پیدا شده است می‌خواهیم که گفت و شنودی از سوی مجله‌ی «کلک» با شما درباره‌ی شاملو داشته باشیم. به خاطر سابقه‌ی الفتی که با شاعر داشته‌اید، و شناختنامه‌ای که درباره‌ی زندگی و آثار او نوشته‌اید، علاقمندم که درباره‌ی زندگی و مخصوصاً شعرهای او نظر شما را بشنویم. بحث را با این نکته شروع می‌کنم که من اشعار شاملو را با هر لحنی که می‌خوانم رگه‌ها و آوای حماسی‌اش را می‌شنوم. آیا این رگه‌های حماسی در شعر شاملو وجود دارد؟ یا این‌که فقط من آن را می‌شنوم؟

جواد مجابی: حماسی بودن یکی از مشخصه‌های اصلی شعر شاملو است؛ چه از نظر مضمون، چه از نظر بیان و زبان. ممکن است شاعری یک مضمون حماسی را با زبان تغزلی یا با لحنی نامتناسب با آن فضا بسراید، طبعاً این شعر در درون خود دچار تناقض و از هم پاشیدگی می‌شود. شاملو در غالب اشعار حماسی‌اش به صورت قریحی این یگانگی را به صوت سازماند و طبیعی‌اش حفظ کرده است. مضامین و مفاهیم حماسی شعر او زبانی فخیم، بیانی پرطبل و تپش و فضایی انسانگرا و پیامگزار دارد.

این مسأله را که شاملو در بخش اعظم شعرهایش، همچون فردوسی در فضای حماسی دم زده است می‌توان توضیح داد. اول: زمینه‌ی اجتماعی این شعرها و ضرورت‌های آن روزگار. در فضای اجتماعی دهی بیست تا پنجاه مبارزه با قدرت حاکم، در جامعه‌ی روشنفکری، محوریت داشت. تلقی خواص و روشنفکران و نظریه‌پردازان اجتماعی، این بود که گروهی از برگزیدگان ملت می‌باید راهنمای مردم برای خروج از بن‌بست مدنی و فرهنگی باشند. پیشتازان جامعه، حق دارند و در عین حال وظیفه دارند که مردم را به مبارزه با قدرت حاکم بکشانند تا حکومت آرمانی خود را پیاده کنند. در این روند روشنفکران دینی و روشنفکران لائیک، با آرمانگرایی‌های مشابه اما ناهمسو، یکسان عمل می‌کردند با استراتژی انقلاب برای براندازی قدرت حاکم. شاملو که در چنین فضایی رشد کرده بود، بدین نظر پابند بود و به این یقین باورمند ماند. از دل همین فضا نوعی شعر خطابی پرخاشگر و سیاسی رشد کرد که شعر را بیشتر وسیله‌ای مؤثر برای پراکندن اندیشه‌های خاص می‌دانست. شاملو در غالب شعرهای قبل از دفتر هوای تازه، در چنین فضایی دم می‌زند. در هوای تازه شاملو از این محدودیت نجات می‌یابد؛ امکانات متنوعی را می‌آزماید هم از نظر مضمون و فضای شعرها، هم از نظر نوع زبان و معماری شعر.

اصغری: این عصیان شکل اجتماعی دارد یا جنبه‌های فردی هم دارد؟
مجبایی: شاملو ذاتاً عصیانگر است: شورش کرده است علیه زندگی خانوادگی، علیه جامعه‌ی ادبی سنت‌گرا، علیه هنجارهای رایج اجتماع، علیه قدرت، علیه حزب‌های چالشگر، و البته طنزی در این معنا، در رابطه‌ی حزب‌ها با قدرت هست که لفظ چالشگری گویای روند آن است: می‌دانید که چالشگری فقط مبارزه و نبرد نیست، بیشتر تقلاد در مباشرت و حرص

در هماغوشی معنا می‌دهد. باری شاملو جهان به ستم خو کرده را طرد می‌کند؛ عدالت و آزادی فردایی را آرزو می‌کند سرشار از روابط انسانی و آرمانی. در آن سال‌ها بیشتر وابسته‌ی آرمانشهر است. از دهه‌ی پنجاه بیشتر به شهروند بودنش در جهانشهر می‌اندیشد. انسان برای او، در دهه‌ی آغازین کار ادبی، مطلق پرستیدنی است، جایگزین مطلق‌های ابدی دیرین و همین انسان وقتی با اصول اخلاقی و اجتماعی شاعر ناسازگار می‌افتد آماج نکوهش و نفرین می‌شود. شاملوی عصیانگر که خود می‌گوید: «عصیان بزرگ خلقتم را / شیطان داند / خدا نمی‌داند.» در عبور از معبرهای طغیان جوانی‌اش بسیار چیزهای رایج دوروبر را انکار می‌کند اما انکارگرای مطلق نیست؛ چون به هنجارهای برتری که بیشتر جنبه‌ی اخلاقی دارند هنوز پای‌بند مانده است؛ چون انسان - خدائی، آرمانگرایی انسانی، عشق و داشتن حس مشترک با رنج‌ها و آرزوهای بشری، و سرانجام مجموعه‌ی معیارهایی که آن روزها اخلاق روشنفکر انسان‌گرا را شکل می‌داد. این معیارها عصیان‌گور را هدفمند می‌کند. خاصه که به تدریج شاعر با دریافت بی‌واسطه‌ی روح شعر ایران، وضعیت تاریخی شاعر شرقی را تجربه می‌کند: شاعر، پیامگزاری صادق است، ایستاده بر سکوی تاریخ، خطاب به آدمیان، تا کلام آخرین را که عشقِ رهاننده است با آنان در راه آزادی در میان نهد؛ عشقی از همان فضا که ناصر خسرو و عطار و مولوی و حافظ نسبت به مخاطبان تاریخی خود احساس می‌کردند. مردم هم در این دوره چنین تصویر سنتی از شاعر در ذهن دارند. این لحن خطابی گاه با شفقت و گاه با عتاب و زنه‌ار توأم است، اما همیشه برخاسته از عشقی صادقانه به مردم است.

اصغری: شما به عصیان یک آرمانگرا اشاره می‌کنید، یک شاعر انسانگرای عدالت‌جو، نه طغیانگری نیهیلیست.

مجبایی: همین طور است: از مفاهیم بگذریم و به معماری شعر عصبیانی یا به تعبیر شما حماسی شاملو بپردازیم. زبانی که شاملو برمی‌گزیند در همان شعرهایی که در «هوای تازه» می‌آید طیف گسترده‌ای را دربر می‌گیرد: ۱- زبان سالم ادبی رایج یا زبان معیار. ۲- زبان فخیم ادبی برگرفته از متن‌های تاریخی و عرفانی نثر کهن، خاصه قرن پنجم و ششم. ۳- استفاده از زبان کوچکی که شاملو در طول زندگی‌اش نسبت به آن عشق و علاقه‌ی عجیبی داشت. استفاده از هر سه نوع زبان در آن روزها بین شاعران و نویسندگان تجربه می‌شد: زبان روزمره در کار کسانی چون توللی و شبیانی. نثر توراتی بین نویسندگانی چون تقی مدرسی در یگلیا و نثر فخیم ادبی در کار آدمی مثل داود منشی‌زاده و زبان عامیانه در لهجه‌ی تهرانی‌اش در کار تندر کیا. کاری که شاملو کرده است آفریدن آثار شاعرانه‌ی کم‌نظیر و بعدها بی‌همتا در این سه عرصه، خاصه در عرصه‌ی نثر کهن است. مهم‌تر از همه درهم‌آمیزی این زبان‌های متمایز است به قصد غنای زبان شعری خویش. لحن حماسی شعرهای شاملو محصول نگاه اوست به جامعه و تاریخ که بر پایه‌ی رسالت شاعری پیامگزار در عرصه‌ی مبارزات اجتماعی و فرهنگی، قوام و دوام یافته است. این لحن را در «ققنوس و پادشاه فتح» نیما هم می‌بینیم «حماسه» بازگویی وضعیت تراژیک شاعر و موقعیت متناقض جامعه‌ی اوست. هم به لحاظ فردی و هم موقعیت تاریخی جامعه، چنین لحنی در زبان و بیان یک ضرورت بود. شاملو این ضرورت را با شاخک‌های حساس شاعرانه‌اش دریافت. این را بگویم که او بیشتر با قریحه و ضمیر ناهشیارش بی‌همتا و توانا شد تا با معلومات و تجربه‌هایش. در تمامی عمر، شاملو شامه‌ی بسیار قوی برای درک ضرورت‌ها داشت و بیشتر از هر چیز واکنش تند در برابر ابتذال. در جامعه‌ای که ابتذال از سر و کول

آدم‌ها بالا می‌رود و بسیار رنگارنگ و مهاجم است و غالباً با جامعه‌ای معقول و عالی به حضور می‌آید که شناختش کار حضرت فیل هم نیست؛ کمتر کسی چون او این فضای ابتذال را در هر شکلی بازمی‌شناسد و از آن پرهیز می‌کند. این شناخت بیشتر از آن که حاصل تجربه‌های فردی و دانش او باشد، واکنشی غریزی بود که در نهایت شاعر را در فعالیت همبسته‌اش با مردم خویش از تنگناها رها کند. ورطه‌هایی که بسیاری با سر درون آن افتادند، چرا که او به موهبتی با حافظه‌ی جمعی از رودکی تا نیما مسلح بود. او نابخود به وظیفه‌ی باستانی شاعر و رسول که بشارت و زنده‌ساز است، دل بسته بود که البته این تمامی ماجرا نیست.

اصغری: جز این عرصه‌ی پیام‌گزاری حماسی - اجتماعی، می‌توان به ساخت‌های دیگر شعر شاملو نگاه کرد.

مجبایی: در اواسط دهه‌ی چهل، اتفاقاتی افتاده بود: زخم شکست نهضت ملی، هنوز تازه بود که حاصلش یا پرخاشگری بود یا سازشکاری یا انتحار تدریجی جماعت با مخدر و مُسکر یا در روزمره‌گی غرقه شدن. از طرفی پترودلارها مایه‌ی رونق اقتصاد، گسترش شهرنشینی، بسط مدنیت غربی و در عین حال کنج‌کاری به حال و روز خود می‌شد. هم‌زمان، نوعی نیهلیسم خوش‌خیال در جوار نوعی ادبیات آوانگارد ملهم از جنبش چریکی در جریان بود، و در نهایت به خاطر عدم توسعه‌ی سیاسی، فضای سرکوب پلیسی کامل می‌شد. در همان زمان توفان در اعماق نطفه می‌بست و از سوی دیگر به خاطر رونق اقتصادی، چهره‌ی شهرها دگرگون می‌شد و هنر و ادبیات و فرهنگ که مرتبط با درآمدهای عمومی است، گسترش و عمق می‌یافت و بازار عرضه و تقاضای هنر و ادبیات فعال و معنادار می‌شد. شاعر این همه را در فضای رو به پیچیدگی می‌دید و در تحلیل خود به این نتیجه می‌رسد که بر اثر سازشکاری برخی

مبارزان و تسلیم پاره‌ای از شهروندان، ارزش‌های انسانیت رو به تباهی است و چون هنوز ذهن احساساتی شاعر جوان به تعمیم امور و کاهشگری ارزش‌ها و مطلق کردن قضایا پای‌بند بود، می‌پنداشت انسانیت مورد پرستش او چون لاشه‌ای بر مذبح بیداد، قربانی شده است و انسان‌های به تسلیم خو کرده سزاوار ملعنت‌اند. این داوری نسبت به خواص و عوام در شعرهای اخوان، شاملو و فروغ پدیدار است. اخوان تا آخر بدین باور پای می‌فشرد و نفرین و لعنت را از خاص و عام تاهستی و آفرینش ادامه داد. شاملو در این دوره گریختن به عشقی خاص را که زندگی را دگرگون کرده بود، شفای خود از دردی می‌شمارد که روزگاری عشق عمومی‌اش نامیده بود.

این بود تا سال‌هایی نه چندان دور، وقتی خبر بچه‌های اعماق به گوش شاعر رسید. او دریافت که مردم تظاهر به تسلیم کرده‌اند تا به موقع برای مقابله با ستمسالار آماده شوند. شعرهای اجتماعی شاعر این بار با عمقی بیشتر و با عشقی افزون‌تر به مردم، وطن و فردا در کتاب‌های: ابراهیم در آتش و دشنه در دیس و ترانه‌های کوچک غربت بازتاب یافت. شاعر تا پایان زندگی همدست توده‌ها بود و فرزند مشفق باقی ماند و نه هرگز داور و قیم آن‌ها. در واقع، تحول شرایط اجتماعی به علاوه‌ی ترک مطلق‌انگاری پیشین، همچنین روحیه‌ی شادخو و مبارز و خستگی‌ناپذیر بامداد مانع شد که او چون بسیاری دیگر به اعماق ملال و بی‌تفاوتی درغلند.

اصغری: این وقایع در دهه‌ی پنجاه در او پیدا می‌شود؟

مجبایی: از نیمه‌ی دهه‌ی چهل آغاز می‌شود. او با تأمل در کارکرد ابرمردانی چون عیسی که ستایشگر آنان بود، به تدریج در جاودانگان و انگیزه‌های ماورایی‌شان به دیده‌ی تردید نگریست و به عیسیایان بسیار توجه کرد که در متن جامعه، حامل ارزش‌های انکارشده‌اند. او با توجه

بیشتر به مردم اعماق که سازنده‌ی فرهنگ و حامل آن هستند، به دریافتی نسبی از انسان رسید و طبعاً پژوهش در فرهنگ شفاهی یا کتاب کوچک در تعدیل این نگرش مؤثر بوده است.

پیش از این هم گفته‌ام که شاملو نیمای دیگر بود که شعریت و ناب‌گویی را به شعر امروز بازگرداند؛ رها از هر قید و بندی که بیان شعر را محدود کند. شعری از آن دست که فقط در غزلیات شمس آن را می‌شناخته‌ایم. نیما ارتباط خود را با ادبیات سنتی قطع نکرد؛ وزن و قافیه را به نوعی حفظ کرد. در واقع نگاه و منظر را تغییر داد. شاملو آخرین خط ارتباطی ظاهر را با نظم فارسی قطع کرد اما به آن بخشی که شاعرانگی و ترانگی ادبیات فارسی بود وفادار ماند، در واقع با عبور آگاهانه او سنت شعر فارسی، گوهر شعر را حفظ کرد؛ بی‌پوسته‌ی آن. می‌دانید که بی‌وزن‌سرایی شاملو نشان از ناتوانی او ندارد. در قصیده‌ای خطاب به پدرش سبک خراسانی را به قوت تجربه کرده است، همچنین در مثنوی‌هایش وزن را مراعات کرده است؛ بعدها گهگاه سطرها یا فرازهایی از شعر او وزن عروضی می‌یافت. شاید سرایش شعر بی‌وزن آسان نباشد، چرا که هر شعر به هنگام سرودن به نوعی تغنی وابسته است و از منطق نثر فاصله می‌گیرد. او ملتزم به عروض نیمایی نشد. با حسی روشن دریافت که زبان شعر امروز می‌تواند سرچشمه‌های دیگری داشته باشد، از جمله نثر کهن. از طریق نثر توراتی راه به تاریخ بیهقی و کشف‌الاسرار و بعضی متون عرفانی می‌گشاید. کلامی فخیم را با بیانی موجز و مؤثر در آن‌هایی می‌یابد که دریافته‌های شعری او را می‌توانند به‌خوبی بازتاب دهند. وقتی در بیهقی می‌خواند: «مرا اگر هزار برنجانند، هیچ، جز قوی نشوم، و جز عظیم‌تر نشوم، من در دوزخ روم و در بهشت و در بازار، و تو نازکی نتوانی رفتن. یا در غزالی می‌بیند: «آن که فرهنگ

نورزد، به چه ارزد؟» این لحن و ترکیب‌بندی را که ایجاز معجزه‌آسایی دارد در بیان شعری و در کاربرد واژگانی‌اش به‌کار می‌گیرد. نوع روی‌کرد شاملوبه نثر - نظم فارسی، بدین معنا نیست که نثر را جایگزین شعر کرده باشد، بلکه او در این روند به کشف مهم‌تری دست یافت: او به دلیل علاقه و آشنایی دقیقی که به موسیقی غربی داشت، با نوعی از ذهنیت و دریافت موسیقایی به طرف زبان و کلمه رفت؛ واحد شعر را کلمه گرفت نه سطر موزون مقفا. کلمه در این کاربرد توانا می‌شد و در ترکیب‌های متنوع و امکانات بی‌کرانه‌ی بیانی، شکل‌پذیر می‌شد. بنابراین شاملو کلمه را به‌عنوان یک نت مورد استفاده قرار داد. نتی که در انتظام سمفونیک حرکت کرده و ساخت پیدا می‌کند. ساخت بیرونی به‌ازای معماری ظاهری شعر، و احتمال ترکیب‌ها و تصویرها جلو می‌رفت و موسیقی درونی شعر بر حس یکپارچه‌ای بنا می‌شد که از شور درونی شاعر و فضاهای عاطفی و تخیلی نیرو می‌گرفت. بازی‌های کلامی شاعر که موسیقی بیرونی شعرش را می‌ساخت به‌تنهایی نمی‌توانست این همه مخاطب را به شعر او جذب کند. اگر موسیقی درونی یعنی وحدت حس و شورمندی آفرینشکار و فضایی از همدلی و امیدهای بشری در آن نبود نمی‌توانست دل‌ها را به خویش نزدیک کند. فضای انتزاعی موسیقی‌وار که حس مشترک را منتقل می‌کرد، جدا از محتوا بود. یک نوع هیجان غریب و ناشناخته در این شعرها هست که از دمیدن روح موسیقی و شوری بی‌پروا، حاصل شده است. زبان‌ورزی، که حاصل کنجکاو‌ی‌های دوگانه‌ی او هم در ادبیات قدیم و هم در زبان کوچه بود، در خدمت نگاه عاشقانه و لحن شفقت‌بار غنایی قرار گرفت. اگرچه شاملو از ترکیب‌بندی سهل و ممتنع زبان هوای تازه به‌تدریج به زبان دشواریاب ده‌ی پنجاه رسید، اما محتوای شعرها هر بار به گونه‌ای بازآفریده می‌شد. او کوشید به زبانی

کامل برسد که در آن واژه‌هایی از نثر کهن در کنار زبان روزمره و تعبیر کوچک بتواند ترکیب شود و این انتظام جدید زبانی در خدمت شعر مفهوم‌گر درآید که شاملو آن نوع نگاه را تا به آخر حفظ کرد.

اصغری: شما این نوع زبان را برای شعر امروز ایران مناسب می‌دانید؟
مجایی: این نوع زبان فخیم و کهن‌گرا که از سنت ادبی می‌آمد حالا گیرم از کتاب‌های نثر، با ذهنیت مدرن شاملو در تعارض بود. از سوی دیگر با زبان روزمره و کوچک به آسانی جوش نمی‌خورد و برای نوعی شعر حماسی مناسب‌تر بود تا مثلاً شعر تغزلی. این زبان، چشم اسفندیار شعر شاملو بود که جز او کسی نمی‌توانست نه چنان از آن زبان بهره بگیرد و نه جز آن فضا و مفاهیم را بیان کند. شاملو با قریحه‌ای شگرف توانست این زبان ناهموار را رام کند و ذهنیت خود را با آن منتقل کند، اما این توسن جز او به کسی سواری نمی‌دهد. اساساً هر هنرمند کمپوزیسیون خاص ذهنی خودش را دارد که حاصل نوع ساختمان مغز و سیستم عصبی اوست. چیزی مثل لوح محفوظ که قدیمی‌ها می‌گفتند؛ نوعی قریحه‌ی خلاقیت که با کودک می‌آید و با مرگ می‌رود. این ترکیب‌بندی ذهنی، طوری دنیا را درک می‌کند که متفاوت با دیگری است. بینش و آفرینش و زبان‌ورزی و مفاهیم و مضامین هر کس به‌ازای انتظام ذهنی‌اش آفریده می‌شود و مثل شعور قابل انتقال به دیگری نیست، فقط می‌شود آن را بازشناخت. به تعبیری، هر کس صدای انسانی خود را دارد که این صدا قرض‌گرفتنی نیست. با این تعبیر زبان و بیان هیچ شاعری را نمی‌توان تقلید کرد، هر شاعر در تمامی مشخصاتش از جمله زبان، بی‌تکرار و یگانه می‌ماند. در هنر تقلید عوالم شیوه و بیان دیگران نوعی خودکشی است.

مریم هوله: اکثر شاعران دهه‌ی هفتاد یعنی شاعرانی که

ساختار شکنی و زبان شکنی و سپیدکاری می‌کنند با شاملو مخالفند و برای توجیه آثار خود می‌گویند که زبان شعر شاملو، زبان نسل امروز نیست. نظر شما در این باره چیست و شاملو نسبت به این جوان‌ها چه طور نگاه می‌کرد؟

مجایی: زبان شاملو زبان خودش است. طبیعی است که آدم‌های نسل بعد هم دنبال یافتن زبان خودشان باشند. هر شاعر زبان خودش و منظومه‌ی فکری خودش را دارد. ارث شاعر به کسی نمی‌رسد. جایی که یک جوان با نگاه و زبان سپهری شعر می‌گوید مشت خود را به عنوان سارق ادبی باز می‌کند. تجربیات شاعران دهه‌ی شصت و هفتاد با تجربیات نسل قبل از خود متفاوت است و طبیعی است که این‌طور باشد. اما یادمان باشد نفی دیگران موجب تثبیت ما نمی‌شود. به مدعی می‌توان گفت: تو چه کاره‌ای بگویی کسی شاعر هست یا نیست؛ سعی کن خودت شاعر باشی نه به کمک رسانه‌ها و محافل خاص. حقیقت این است که در ظل آفتاب حقیقت و خود جامعه عروسک‌های مومی تا بخواهند تکانی بخورند آب شده‌اند. رابطه‌ی شاملو با جوان‌ها تا موقعی که سردبیری کتاب جمعه را داشت یعنی تا اوایل ۶۰ ارتباط زنده و فعالی بود. او در کارهای مطبوعاتی‌اش، در جوار پرداختن به شاهکارهای ادب قدیم خودمان و انتقال ادب مدرن غرب، با دل و جان می‌کوشید علاوه بر شناساندن شعر امروز خاصه نیما و همنسلان خودش، به جوان‌ها جایی مناسب با نوگرایی و نوآوری‌های آن‌ها بدهد. بسیاری از شاعران و نویسندگان امروز همان جوانانی هستند که شاملو در نشریاتی که اداره می‌نمود کریمانه آن‌ها را سهیم می‌کرد. او به شعر خوب توجه داشت؛ نه به سن و سال و نسل‌بازی. این روزها فکر جوان با آدم جوان اشتباه می‌شود. در عالم هنر به‌جز نوابع، تا آدم بخواهد تجربه‌ای موفق را در

عرصه‌ی آفرینشگری از سر بگذراند چهل سالش شده است. پس می‌ماند شعور جوان و پیشرو؛ نه سن و سال این آدم یا آن نسل. طرف یا شاعر است یا نیست. اگر شاعر است که بالاخره روزی مردم قبولش خواهند کرد و اگر نیست چه کسی توانسته با هیاهوی مطبوعاتی در دل جامعه جا بیفتد. این لقبی است که تو به خودت نمی‌دهی، دیگران دیر یا زود به تو می‌بخشند. وقتی شاملو رسانه‌ها را ترک کرد و خانه‌نشین شد، ارتباطش با شعر دیگران، چه هم‌نسلان، چه بعدی‌ها کمتر شد. شاملو در موارد متعدد از شعر جوان‌های مستعد این دو دهه دفاع کرده و درباره‌ی ناشاعران هم داوری‌هایی داشته است. شاعر مادر زندگی خوی و خصلت مدنی داشت و برایش ارزش‌های فرهنگی مهم‌تر از رابطه‌اش با افراد بود؛ بنابراین با رفتاری قبیله‌ای به نفی این رقیب احتمالی و تأیید آن هم‌شهری و مرید نمی‌پرداخت و اصلاً در این عوالم نبود که خود را با کسی مقایسه کند تا ماجرای رقابت و حسادت و انکار در میان باشد. طبعاً معیارهایی برای جدا کردن هنر از شعبده داشت که بارها اعلام کرده بود. به‌عنوان روشنفکر وقتی به دریافتی خاص در عالم هنر یا اجتماعیات می‌رسید حرفش را به مصلحت قورت نمی‌داد و صریحاً بیان می‌کرد. دیگران هم حق دارند حرف‌های خود را آزادانه بگویند. احتمالاً، در درازمدت نخاله‌ها غربال می‌شوند. با نوشتن، ناگزیر عریان می‌شوی و همه می‌بینند؛ زیبا یا بی‌اندام. من چندان تقسیم‌بندی نسل‌ها و فصل‌ها را قبول ندارم. البته برای بخشی مطبوعاتی‌ها که می‌خواهند قضایا را ساده کنند و فرهنگ را به اندازه‌های خود تقلیل دهند، این قضایا همیشه دستمایه‌ی هیاهو بوده است. در جوانی، من هم از این مصیبت برکنار نمانده‌ام. حالا گاهی یک تکه از مهابهارات یا کتاب جامعه، بخشی از ادیسه یا جوامع‌الحکایات یا شعر خاقانی و عطار آن‌قدر زیبا و انسانی و هنرمندانه است که انگار

نویسنده‌اش هم چراغ من است و گاهی خواندن اثری از معاصرانم چنان بوی زُهم و تاریکی می‌دهد که یقین می‌کنم هفت کفن پوسانده است. اثری یا شعر و قصه هست یا نیست. این را فقط سلیقه و هیاهوی من و ما تعیین نمی‌کند. روزگار در کمین است و کدوبن گاهی از چنار بالاتر می‌رود. نفی کارکردهای نوآورانه‌ی نسل قدیم یا نسل جدید و انکار ارزش‌های ذاتی آثارشان فقط نشان‌هایی از حماقت را آشکار می‌کند. باید با دیدی دموکراتیک و آزادمنشانه بنگریم. نسل‌ها به‌طور افقی در کنار هم قرار می‌گیرند، شکل عمودی ندارند که من زیر بار حضور دهخدا و هدایت له شده باشم و فکر کنم اگر او نمی‌بود جایش را به من می‌دادند. این نوع نگرش استبدادی است، حاصل رفتاری دبستانی است که کودک فکر می‌کند با کلاس بالاتر رفتن، باشعورتر هم می‌شود. در عالم هنر چوپان کور کور دوهزار سال پیش، هنوز حرف‌هایش بیشتر از کسی طراوت دارد که با سر و وضع قرن بیست و یکمی ذهنیت شبانی و عشیره‌ای دارد. منحنی هنر تابع محور مختصات دانش و علوم نیست و معماری خودش را دارد.

هوله: این اظهار نظرها اجتناب‌ناپذیر است، هر نسلی دیدگاه‌های خودش را مطرح می‌کند، حقدارد.

مجابی: ما حق داریم در فرصت کوتاه عمر، حرف خودمان را بزنیم و صدای انسانی خود را با تکیه بر تجارب ذهنی و خیالات خودمان انعکاس بدهیم. دغدغه‌ی شهرت، وسوسه‌ی اثبات اینو انکار آن، سرگرمی نی‌سواران است. فرصت کوتاه این جهان خواب‌کردار را نباید با درگیری‌های زشت دیدار هدر داد. این رابه خودم می‌گویم. داورى‌کنندگان ما، مردم تاریخی هستند؛ نه‌تنها در این روزها و نه فقط در این جغرافیا. وقتی می‌توانی برای مردم تاریخی صحبت کنی و تو را بفهمند که خود از

مردم فرا تاریخ باشی؛ اهل جهانشهر تخیل و واقعیت انسانی. یادمان باشد مردم بعضاً یا موقتاً ممکن است به اشتباه زیر تأثیر هیاهو قرار گیرند. کسی که عصیان می‌کند موضع طغیان خود را چنان می‌شناسد که قادر است از آن فراتر رود. طنزاندیشی، خلاقیت، نوآوری به ما کمک می‌کند که دایم در فراروی از شکل‌های شناخت باشیم، حتا بتوانیم از خود نیز فراتر رویم و این فروتنی ژرفی می‌خواهد نه ادعا. باید خوب بشناسی و خودت را از آن سکو پرتاب کنی به ناشناخته. شاعران معروف معمولاً در شکل‌های نهایی، به تعبیری در سبک موفق خود متحجر می‌شوند. شاملو کوشید در ارتباط با جهانی جوان و حفظ ارتباط پنهانی‌اش با شریان‌های تپنده‌ی اجتماع، از قالب‌یافتگی در یک شکل حتا در محبوب‌ترین هیأتش بپرهیزد. جایی که در شعرش، به دلایلی که در شناختنامه نوشته‌ام نتوانست یا نخواست از بیان مأنوس خود فراتر رود و کوشید در آن تجربه‌های زبانی که به بهانه‌ی شعرهای شاعران جهان می‌کرد این فراروی و ذوق‌آزمایی را سامان دهد. چه زبانی ساده‌تر و امروزی‌تر از آن که در برگردان کارهای هیوز و لورکا و بیکل و ریتسوس آمده است. این رمز ماندگاری او در چهار دهه و ارتباط با جوانانی است که خواننده‌ی آثارش بودند. به هر وسیله این ارتباط همه‌جانبه را حفظ می‌کرد؛ برای کودکان شازده کوچولو و خروس زری را ساخت؛ برای جوانان مارگوت بیکل و هیوز را؛ برای میانسالان لورکا و شولوخوف را؛ برای کهنسالان گیل‌گمش و غزل‌های سلیمان را؛ برای مردم کتاب کوچه؛ و برای عصر خود شعرهایش و برای اقتدار، سکوتش را که سرشار از ناگفته‌ها بود.

فرشاد مرادی: شاملوی جوان وقتی که شروع به کار کرد مگر جز

عصیان علیه گذشته کاری کرد؟

مجابی: اشاره کردم که او از انکار وضع موجود شروع کرد به پریدن و رسیدن به موقعیت محال. اما زود دریافت که انکار بی پایه نمی‌تواند امتیازی و هنری باشد. شروع کرد به آموختن: از نیما، از ادب کهن، از شعر فرانسه توسط فریدون رهنما، از اجتماعیات به وسیله‌ی کیوان، از همه جا و همه کس و بیشتر از همه از وقایع و واقعیت‌های عصر پرتلاطم کشورش و از جریانات حیرت‌آور جهان معاصر یاد گرفت، در کار غنای ذهن.

رد پای آموخته‌های فراوانش را در زبان، هنر، فرهنگ، سیاست و بیشتر از همه از فرهنگ شفاهی ایران، می‌توان در آثارش به خوبی دنبال کرد: فروتنی در آموختن و عصیان علیه آموخته‌ها، چرا که شاعر در سلوک خود به آیین دیرین شاعران واقعی رسید که عشق فریادرس بود نه آموخته‌ها و تجربه‌هایش.

فرشاد مرادی: در مورد صدای انسانی در شعر اگر در پی بیان حقیقت مشترکیم، پس اختلاف در کجاست؟

مجابی: در جامعه اصولی هست که ارزشمند و پایدار می‌ماند اما حد و رسم آن تکامل می‌پذیرد، مثل: آزادی، دموکراسی، عدالت‌جویی، زیبایی. خب این‌ها چیزهایی است که فقط آرزوی آدم‌های یک نسل نیست؛ در هر نسلی با شرایط و شکل‌های دیگری مطرح می‌شود. در این دو دهه ادبیات از کلی‌نگری به طرف جزئی‌نگری میل کرده؛ از ستایش حرکات جمعی به طرف وصف فردیت و کشف من فردی رفته است. در حالی که در دوره‌ی پیشین من در جمع حل بود. اما این یک حکم کلی نیست که درباره‌ی همه صادق باشد. هر روایتی که از من فردی، و از فردانیت می‌شود اگر نتواند حسب حال فردهای دیگر، من‌های جدا افتاده باشد، ارتباط عقلی یا حسی برقرار نمی‌شود. یک هنرمند اصیل در همان حال که به صداقت از خود می‌گوید، از عوالم بسیار کسان هم - که در آن فضا

هستند - حرف می‌زند. با آن که شاملو به خاطر انسان‌گرایی در قالب من اجتماعی سخن می‌گوید، اما به علت چندبعدی بودن شعرش، بسیاری از سروده‌هایش بازتاب زندگی شخصی او هم هست. کمتر شاعری فراز و نشیب‌های زندگی فردی‌اش را چون او در متن وقایع اجتماعی میهنش بافته است و این کار بی‌واسطه و طبیعی اتفاق افتاده مثل کار هر شاعر صادق.

حمید نعمت‌اللهی: من فکر می‌کنم که منظورتان این بود که اگر نفی گذشته در کار می‌آید، نباید نفی مکانیکی باشد. یعنی نسل امروز به اعتبار این که آینده را می‌سازد محقق نیست تمام دستاوردهای گذشته را نفی مکانیکی کند. به قول یکی از فرزندان کشورمان: نو و کهنه مثل راه رفتن هستند. نو مثل قدم جلویی است، اما نمی‌توان بدون اتکا به قدم قبلی این گام را جلو گذاشت. یعنی کشف آینده از درون گذشته و از درون امکانات موجود، درست است؟

مجابی: این موضوع برمی‌گردد به تلقی‌ای که ما از سنت و نوآوری داریم. زمانی بود که شاعران یا عموماً هنرمندان نوپراز ما، فکر می‌کردند که نوآوری یعنی نفی و انکار سنت. باید حرف تازه‌ای بزنند. اما این حرف تازه یا فضای بدیع را از کجا می‌آوردند؟ همان دهه‌ی چهل، در مقاله‌ای نوشتم که تضادی بین سنت و نوآوری نیست و این‌ها دو مقوله‌ی انتزاعی جدا از هم نیستند. تعریف من از نوآوری این بود: «نوآوری عبور آگاهانه از سنت است و پویایی در موقعیت جدید.» بنابراین سنت در برابر نوآوری قرار نمی‌گیرد بلکه حلقه‌ای از زنجیره‌ی تکامل است، چنان که هر نوآوری بعداً تبدیل به سنت می‌شود. سنت بومی یا جهانی، مجموعه‌ای از عناصر یک فضا است که شما کند یا تند از آن عبور می‌کنید و نسبت به آن در موقعیت جدید واکنش نشان می‌دهید. نیما نیامد ادبیات پیشین فارسی را منکر شود. آن را خوب می‌شناخت. با شناختن آن حجم، عناصری از آن را

تغییر داد مثل زاویه‌ی دید، انسانگرایی، طرح مسائل زمانه و چیزهای دیگر. شاملو براساس نوآوری نیما که حالا برای او سنت شده بود به آزاد کردن شعر و خلاقیت‌هایش از قید و بندهای غیر ارگانیک پرداخت. اما جوهر سنت را که شعریت و ارتباط انسانی و معنویت هنری بود نگاه داشت. در توسعه‌ی هماهنگ، شماری از عناصر موجود را خرد خرد تغییر می‌دهید تا در نهایت به تغییر بنیادها بیانجامد. در این انهدام که بخشی از ساز و کار مدرنیسم است، هنرمند آفرینشکار از عناصر تجزیه شده، بنیادهای تازه‌ای ترکیب می‌کند. شما نمی‌توانید بنیاد تازه را از غیب بیاورید. روی همین بنیادهای موجود به تغییر دست می‌زنید. البته هر تخریبی نتیجه‌ی مدرنیسم نیست، گاهی کارگران موظف شهرداری هم بنا به بخشنامه‌ی دولتی به تخریب می‌پردازند.

نعمت‌اللهی: در پیوند با سؤال آقای اصغری درباره‌ی وجه حماسی در اندیشه‌ی شاملو فکر می‌کنم که نگرش حماسی در شعر شاملو دارای ویژگی استعلایی است. یعنی مدام تکامل پیدا کرده، از عصیان فردی و شور انسانی حرکت کرده و تبدیل شده به یک شور اجتماعی - سیاسی. سرانجام چیزی که من اواخر در شعرهای شاملو دیدم در حقیقت یک نوع عصیانی کیهانی است که رنگ فلسفی خاصی دارد. تلقی من از مفهوم عصیان نوعی واکنش عاطفی کور نیست بلکه برآشوبیدن علیه جهان کهنه است و ساختن یک جهان کیهانی که انسان بتواند فرزانه‌وار و خردمند و شریف در آن زندگی کند. در حقیقت عصیان شاملو از نوع عصیان رمانتیک‌های آشوب‌زده نیست، بلکه برپایه‌ی شک فلسفی عمیق و بر نوع خرد انسانی - و چقدر قشنگ شما گفتید نگاه مشفقانه به هستی - استوار است. در واقع این نوع عصیان دو ویژگی دارد. یک: استعلایی است. دو: بنیاد خردمندانه دارد. نظر شما چیست؟

مجابی: اشاره کردیم عصیان شاملو در آغاز، جهت‌گیری در برابر شرایط موجود است و قالب هیجانی دارد. از اواسط دهه‌ی پنجاه دوران تأمل در شعر شاملو آغاز می‌شود و از شورمندی طغیانگرانه فاصله می‌گیرد. در واقع بیشتر از آن که به فکر تغییر جهان باشد در اندیشه‌ی تعبیر هستی در ارتباط با آدمیان است. در حوزه‌ی این تعبیر، وضعیت بشری، تعمق در روابط انسان‌ها با یکدیگر و با قدرت‌های مسلط، نگرستن به نوعی جهان‌شهر که هرکس آزادوار خود را شهروند آن بداند برای شاملو مطرح بوده است. در جوانی به فضایی آرمانی دلبسته که شعله‌ور از تقلا‌ی ابرمرد و قهرمانان حماسی است. بعدها مردم اعماق به جای این قهرمانان می‌نشینند. ملت‌هایی که در سراسر این جهان‌شهر برای عدالت و آزادی تلاش می‌کنند. وقتی که با شدت گرفتن مبارزه در خارج کشور «ایران‌شهر» را منتشر می‌کند، شعرهای آن دوره زیباترین تصویر را از وطن، از مردم، از فرزندان مبارز ملت می‌دهد. خوشا که این عبور از احساساتی‌گری به طرف تأمل، روند طبیعی است. در این دوران تأمل، شاعر دیگر فقط پیام‌گزار مردم نیست؛ یکی از آنان و یار مردم است. توصیف‌کننده‌ی جهان و تفسیرکننده‌ی آن نیست، جزیی از هستی شفاف است که تاریخ عصر ما از او گذر دارد. چندی پیش با آلن لانس رئیس کانون نویسندگان فرانسه، رفته بودیم پیش شاملو، من تعبیری از شاعر ناب‌گرا دادم که گفت: من این تعبیر را خیلی می‌پسندم و همان است که می‌تواند شعرهای مرا تبیین کند. گفتم: دو نوع شاعر داریم، عده‌ای از شاعران از فاصله‌ای دور یا نزدیک به جهان روبرو نگاه می‌کنند؛ وضعیت خود یا وضعیت جهان را وصف و نقل می‌کنند یا با آن خطاب و عتاب دارند. بیشتر شاعران چنین ارتباطی دارند یعنی رویاروی هستی و گیتی ایستاده‌اند. اما نادر شاعرانی هستند که در پی تعبیر جهان هم نیستند و

اندیشناک هستی هم نمی‌مانند. آنان در سیر معنوی شعر و سلوک انسانی یا بنا به موهبتی خاص، دارای چنان لطافت و شفافیتی شده‌اند که چون دیواری از بلورند. جهان و وقایعش، رمز و رازهای هستی چون نوری از آنان عبور می‌کند و اینان به مدد اشراق در عین شهود با هستی و طبیعت یگانه‌اند. مولوی در شمس از این گونه است و شاملو هم.

در این جهانی که از جان شاعر عبوری نابخود دارد، انقلاب و رفرم با هم عبور می‌کند؛ توحید و الحاد هم، طبیعت، و هستی و کیهان و خواب‌های آدمیان و روح گیاهان و حافظه‌ی مردگان، مردمان جهان‌شهر و زادبوم، و تجربه‌ی فردی و حرکت جمعی، خواهش دل و آرزوی کسان و هر آنچه می‌تواند به شعر بدل شود و از خود شعر را می‌سازد. شاملو به این خاطر که زندگی شخصی‌اش توانسته آینه‌ی زندگی ملتش هم باشد. با تمامی رنج‌ها و امیدها، مردم او را از خود می‌دانند. «نه» گفتن او را به هرچه اهریمنی چون «نه»ی خود می‌بینند و «آری» گفتن او را به صلح و عدالتی که به خاطرش جنگیده‌اند «آری» خود می‌شمارند. این‌طور است که لقب شاعر ملی برانزده‌ی او می‌شود.

نعمت‌اللهی: یعنی شعرش می‌شود انعکاس تجربه‌ی مشترک؟

مجابی: هر شاعر بزرگی، شاعر ملتش هم هست. شاملو همان قدر به ملتش تعلق دارد که به فرهنگ قرن بیستم. شاعر بزرگ با روح جهان مرتبط است و مفصل این پیوند، معنویت آینه‌وار اوست.

اصغری: در شعر شاملو اندوه و یأس به چشم من نخورده، یعنی این قدر دریافت شعرش پنهان بوده که من ندیده‌ام؛ حتا در شعر معروفش «آی عشق، چهره‌ی آبی‌ایت پیدا نیست.» پیدا نبودن چهره‌ی عشق است که غم‌انگیز می‌نماید. گمشده‌ای است که شاعر اندوه پیدا کردنش را دارد. هنوز با شور به جستجوی آن است. دیگر این که در

سوگ مبارزان آزاده سوگنامه ندارد. در «سرود برای مردی روشن که به سایه رفت»، شاملو حسرتی ندارد، چون مرگ قهرمان زندگی است. شاملو می‌گوید:

«پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گردوی گاو توفان کشیده بود.»

بعد همان طور که شما گفتید توانسته بود زبان امروز را با زبان فاخر کهن ترکیب کند. در دنباله‌ی این شعر می‌خوانیم:

«دریا به جرعه‌ای که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند»

نمونه‌ی فوق زبان شیوای مردم کوچه است که با زبان آغازین فاخر شعرش ترکیب شده است.

مجبای: ماجرا این است که هر شاعر بزرگ به نحوی شادی و اندوه را توأمان دارد. چون مولوی که می‌گوید:

«گریه بدم خنده شدم، مرده بدم زنده شدم.»

مرزی بین خنده و گریه نمی‌کشد؛ بین زندگی و مرگ. تضادها و تناقض‌ها در اقیانوس روحش به وحدت می‌رسد. این را از دولت عشق دارد، چون حافظ که «میان گریه می‌خندد» و «غمش را در خاطر شاد» می‌یابد. در کل، دیوان شمس، حافظ و بعضاً عطار، ملال و نشاط را در هم بافته می‌بینیم. این شادی آفرینشگری است در شهربندان غم. این یک شادی معترض و یک اندوه خجسته است. کمتر کسی به اندازه‌ی شاملو سوگسرود دارد اما به دولت عشق و بینش طنزآمیزش، رندانه مرزهای تضادهای ظاهری این جهان را ناچیز و یاوه می‌پندارد. درست آن‌جا که به دلیل شرایط زندگی فردی می‌خواهد فروافتد، ادراک جنبش مردم او را نیرو می‌بخشد و آن‌جا که شکست نهضت‌های مردمی او را بر لبه‌ی یأس قرار می‌دهد، شادخویی عاشقانه‌اش، روح حماسی انسانگرایش او را استوار

می‌دارد؛ خاصه این که شاملو چندان بانوستالژی شخصی و حسرت خوردن بر گذشته‌ی خود و تاریخش میانه‌ای ندارد. امروز را تحمل می‌کند به خاطر روشنایی فردا. طبع شاد و نیروی آفرینشکار و رندی خیام‌وارش، نگاه او را به جهان و حادثات آن اعتدالی می‌بخشد و باور دارد که هیچ چیز ثابت و متحجر و ابدی نیست. جهان رو به شوندگی، فاصله‌های کوتاه و فرصت‌های موقت را پیش ما می‌آورد که در فضایی گروتسک، آمیزه‌ای از موقعیت تراژیک و کمیک است.

شکست امروز آن قدر ابدی نیست که پرخاشگر و نفرین‌سرا بمانیم و پیروزی امروز چندان شکننده است که شادی‌های درک آن، نباید طعم تلخ از پی آینده‌اش را از مذاق ما محو کند. شاملو دنیا را در چارچوب ازلی و ابدی نمی‌بیند، حقایق را در بسته‌بندی‌های مطمئن نفوذناپذیر تصویر نمی‌کند؛ می‌گذارد جهان با نیک و بدش از جان و از دل شعرش عبور کند. اگرچه نوعی بینش مانوی بر تفکر او سیطره دارد که جهان را به مثابه‌ی فضای تیره‌ای ادراک می‌کند که تکه‌ای از روشنایی تپنده پیچان در انبوه ظلمت، در کار بردردن آن است و انگار هیچگاه مجال نمی‌یابد اما از تپندگی نمی‌ایستد و جاودانه درگیر است. شاعر بودن یعنی درگیر این مبارزه‌ی نابرابر شدن و در اعماق نومیدی روشنایی را طلب کردن و این همان یقین است که تا روزهای آخر در دل داشت. اگرچه در شعرهای بازپسین، خون آن را بر دسته‌ی تبر در قربانگاه و یاوگی را در باور بی‌یقین می‌دید.

نعمت‌اللهی: با توجه به صاحب‌نظر بودن شما در طنز و این که به هر صورت یکی از ژانرهای ادبی است در مورد احمد شاملو به عنوان یکی از بزرگان جهان شعر بگویید که آیا الفتی با طنز داشته و اگر بوده سطح و عمق طنز در کارهای او چگونه بوده و در آخر آیا شما در این زمینه تحقیقی کرده‌اید؟

مجبایی: این او آخر سخنرانی کوتاهی داشتم در جمع ادبی فراپویان در مورد طنز شفاهی شاملو؛ همچنین در جلسه‌ی فرهنگی دیگر به تفصیل در زمینه‌ی طنز مکتوب شاملو خاصه در شعرهایش صحبت کردم: ذهن شاملو با حرکت از یقین متعصبانه به سوی شک فلسفی، هیچ چیز را تثبیت شده و ابد مدت نمی‌دید. در زندگی شخصی و جلسات خصوصی، طنز شفاهی شاملو به شدت تأثیرگذار و مطبوع بود. کمتر لطیفه می‌گفت و بیشتر امور جدی را با نشان دادن وارونگی و نابجایی و ابتذالشان هجو می‌کرد و گاه با خواندن شعری، مقاله‌ای، یا شنیدن سخنرانی خاصی، هزل‌اندیشی‌اش گل می‌کرد و ذهن پر و پیمان او با تداعی معانی چالاک، تمامی چیزهایی که به خنده‌دار بودن آن فضا کمک می‌کرد، و به نحوی به موضوع مربوط می‌شد و دوروبر آن می‌چید. شوخی‌ها از مورد خاص شروع می‌شد، به جامعه و تاریخ و ادبیات کهن و مثال‌های جهانی می‌رسید و می‌دید که یک جمله که در سرمقاله‌ای خوانده است و نتیجه‌ی سفاهت فاضلانه‌ی نویسنده بوده، دو سه ساعتی مایه‌ی انتقاد و شوخ‌چشمی و تحلیل و سرگرمی شده است. این مورد می‌توانست بخشی از افاضات اهل سیاست باشد، یا تکه‌ای که در تاریخ خوانده بود و یا رسمی از فرهنگ عامه موجب این بحث شیرین شده باشد. رندی شاملو، سواد همه‌جانبه‌اش، قدرت بدیع تصویرگری و اجرای تئاتری و ذوقمندی هشیاران‌اش، باعث می‌شد چیزی که به خودی خود اهمیتی نداشت سلسله‌جنبان بررسی‌های هزل‌آلودی شود که بار دیگر موضوع مورد علاقه‌ی شاملو یعنی «ابتذال در سلطان‌نشین حشرات» برای ما دستمایه‌ی زنجاری از روزگار پرمصائب شود.

در شعر و مقالات شاملو، به‌ویژه در سفرنامه‌ی طنزآمیزش در باب هجرت به ممالک امریغ، طنز کتبی او در قالب اعتراض انتقادی، هزل لفظی

و گاه طنز ساختاری و مواردی هم طنز سیاه و بیان گروتسک عرضه شده است. او هیچ زمینه‌ای را در شعرهای طنزآمیزش فراموش نمی‌کند. از دست انداختن وزن و قافیه گرفته تا پرداختن به شاعرانی چون حمیدی شیرازی، و بقعه بانان امامزاده کلاسی‌سیسم و نویسندگان احساساتی وابسته به ژیکولو تاریا - که اصطلاح خودش بود: اونا، که پشت شمشاد اشگشونو از دست عشق بی‌وفا با پوشتشنون پاک می‌کنن. - از مجلات پست و دربابانش تا قصابان که لاشه‌ی بی‌گناهان را به قناره می‌کشند تا جماعتی که به ریا از خدا یاد می‌کنند و خدا را از دستشان باید در پستوی خانه پنهان کرد. گاه این طنز رد جمله‌ای آشکار است و مایه‌ی نیشخند می‌شود؛ گاه در عبارتی پوشیده است و پوزخندی بر لب می‌دواند؛ گاه در بافت کلام یا فضای اثر پنهان است و زهرخندی می‌آفریند. در کارهای نهایی‌اش گاه طنز سیاه با شوخی‌های تند و تندی شکل می‌گیرد که حاصل کلنجار با مفاهیم و موضوعاتی چون روند مرگ، مضحک‌های زندگی، کشتار یقین و خواب دیدن‌ها در کشتی بی‌لنگر هستی است.

روحیه‌ی شادخو و طنزآمیز شاملو، او را از ورطه‌ای که شکست ۳۲ برای همه‌ی مبارزان با نظام دیکتاتوری به‌وجود آورده بود رهانید؛ البته پس از مدتی دست و پا زدن. این بینش نگذاشت چون بسیاری تا آخر در آن غرقه باشد. شاملو شادخویی و روحیه‌ی عالی را تا این اواخر حفظ کرد. به گمان من که از بیرون و در خلوت هم با شاملو آشنا بودم این طنزاندیشی، هزالی و رندی تا پنج - شش سال پیش ادامه داشت تا روزهایی که بیماری جانکاهش تشدید نشده و به قطع پایش نرسیده بود. اما همین روزها روایتی از آیدا شنیدم که به من و محمود دولت‌آبادی ابراز کرد. وقتی در مسأله‌ای من به امیدواری‌های پر از نومی‌دی اهل ادب این سرزمین که گاهی به وعده‌های علاقه‌مندان ریایی فرهنگ دل خوش

می‌دارند، اشاره می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که هریک از ما جایی و وقتی طاقتش طاق می‌شود. اشاره کردم به سرمقاله‌ای که شاملو در ایرانشهر نوشته بود و من در شناختنامه نقل کرده بودم خطاب به روشنفکران: که من به خاطر شما این نشریه را راه انداختم که تریبونی باشد برای شما در مبارزه با حکومت مستبد و شما نه تنها کمکی نکردید و قلمی نزدید بلکه وقت و بی‌وقت تلفن می‌زنید که این نشریه از کجا اداره می‌شود و چرا با پول این آدم؟ و از این حرف‌های تُو من سه شای. این کارتان فقط جفا به من نیست، به کژخیالی‌های خودتان است. آیدا گفت: مجابی من این را حالا به تو و دولت‌آبادی می‌گویم. شاملو تا همان روزهای ایرانشهر، در هر مصیبت و فاجعه‌ای و آن همه فراز و فرود که شما خبر دارید روحیه‌ی عالی خود را حفظ کرده بود؛ شاد و امیدوار و جنگنده بود. از همان روزهای سیاه ایرانشهر که او را تنها گذاشتند دیگر من خنده به لب‌های احمد ندیدم. چیزی در او شکسته بود و التیام نیافت. گفتم مثل آن‌چه در سال‌های ۵۲ قلب ساعدی را شکست و توان آفرینش او را به کمترین حد رساند. مثل ملالی که برای بسیاری از اهل ادب پیش آمد. حالا از این قضیه بگذریم.

حتا با این لطمه‌های روحی که باور انسان بی‌یقین می‌ماند، باز هم شاملو تا آخرین روزها به هیأت وجدان بیدار ادبی نسل ما، نگه‌دارنده‌ی جمع بود از لغزش‌ها و ملالت‌ها و درهم ریختگی‌ها. معیار مقاومت روحی شریف که سیزیف‌وار عذاب بار امانت‌های فروافتاده‌ی تاریخی را تحمل می‌کند؛ گرچه نهایت کار را می‌شناسد. طنز از این حالت می‌زاید در عین نوامیدی امیدوار بودن، بر زمینی پر از کژی، گستاخ‌چنگ در آسمان افکندن. تعریفی خاص از طنز دارم که به تعبیر من: «نگاهی است تردیدبرانگیز به وضعیت بشری.» یعنی بصیرت و بینشی است که وضع موجود بشری

را تردیدآمیز نشان می‌دهد برای رسیدن به موقعیت برتر و بهتر. با این تأکید که طنزپرداز هیچ وضعیتی را آرمانی نمی‌پندارد تا پای آن علم تا آخر سینه بزند. امور را، نسبی، محتمل، تکامل‌پذیر می‌بیند و در سیری مداوم بشر را شایسته‌ی گذر از طیف احتمالات عالی‌تر تصویر می‌کند که هر جا بایستد به‌ازای آن وضعیت ساکن، بازنده است. بنابراین هر وضعیت ایستاد، مایه‌ی ریشخند طنزپرداز است و او شوخ‌چشمی را به جایی می‌رساند که زنون‌وار دینامیسم را هم‌چون ایستایی دست می‌اندازد و انسان را فراتر از این تعریف‌ها می‌داند؛ چرا که هر تعریفی محدودکننده و فریبکار است و برای ساده‌اندیشان کاربرد دارد.

شاملو هم در زندگی خصوصی و هم در وقایع اجتماعی هیچ‌گاه به رسم رایج و سنت عمومی گردن ننهاده؛ نه در شیوه‌ی زندگی آشوبزای بی‌سامانش؛ نه در پای‌بندی به اجاق خانواده؛ نه در قضایای شغل و درآمد ثابت؛ نه در تحزب و کار گروهی. شاملو طغیانگری بود که دایم در ستیز با عقاب خونخوار روزگار، از جگر خویش نواله داشت. هدف او فراتر رفتن دایمی بود و بی‌پروا در ناشناخته پرتاب شدن و از آن عدم، رهاوردی چون شعر به چنگ آوردن. شعری که پاداش آن همه عذاب بی‌پناهی و ستیز بود؛ شعری آرزومند صلح و زیبایی و عدالت.

اصغری: قرار بود راجع به کارهای ژورنالیستی هم با شما صحبت داشته باشیم اما بیشتر درباره‌ی شعرهای او صحبت شد. اشاره می‌کنم که کارهای ژورنالیستی شاملو که خیلی هم زیاد بوده، عامل بازدارنده نبود، یعنی شعرش را تعطیل نکرد. این خیلی مهم است، شاید هم جوری به شعرش کمک کرد. عامل محرکه بود. با وجود این همه مشغله: کار در نشریات، فیلمنامه‌نویسی، انواع کارهای غیرشعری، همچنان شعرش ادامه پیدا کرد. حقوقی در خاطره‌ای اشاره

کرد نیمه‌ی دهه‌ی چهل بود، روزی به سراغ شاملو رفتم در اثنای صحبت به اعتراض گفتم: کار در مطبوعات و نوشتن این فیلم‌نامه‌های بازاری و این زندگی‌کولی‌وار، تو را از شعر دور کرده، حیف است. شاملو مرا برد به اتاق دیگر و یک کپه کاغذ سیاه شده نشانم داد؛ ده‌ها شعر عالی از آن‌ها برآیم خواند که حیرت‌آور بود و حالا همه‌ی شما آن شعرهای درخشان چهل او را خوانده‌اید. ما خیلی از هنرمندان را دیده‌ایم که رفتند توی کار ژورنالیسم و کارهای هنری خوب که می‌کردند تعطیل شد.

مجابی: بلعیده شدند.

اصغری: البته شما هم کارهای ژورنالیستی کردید اما بلعیده نشدید.

مجابی: نجات پیدا کردم.

اصغری: در واقع کار خلاقه‌تان ادامه پیدا کرد، حتا اوج گرفت.

مجابی: در مورد شاملو به دلیل این که شاعر واقعی مقهور شعر است، به اراده با آن تفنن نمی‌کند. او را از شعر گزیری نیست. بدین معنا که هنرمند واقعی زیر فشار اجبار درونی در عرصه‌ی هنرش رانده می‌شود. شاملو بارها اشاره کرده که من به عمد و با پیش‌ساختگی شعر نگفته‌ام. می‌دانید «پریا» را موقعی گفته که اصلاً به فکر سرودن شعر نبوده. با طوسی حائری آماده می‌شده‌اند بروند مهمانی؛ جلو آینه سرش را شانه می‌کرده که پریا آمده و او را غافلگیر کرده و او نشسته و در جذبه‌ای بیخودانه تا پاسی از شب آن را سروده است. یا شعرهای دیگری که او را در سفر، هنگام بازی پوکر و گاه در خواب غافلگیر کرده است مثل شعر «نه در کجایی» که می‌گفت در خواب دیدم که بیست-سی شعر سروده‌ام و درگیر فضای آن‌ها هستم تا بیدار شدم جز دوتا در یادم نمانده بود که فی‌الغور نوشتم و در در آستانه چاپ شده است.

شاعران واقعی بخت این را دارند که حامل و باردار شعرند، حالا گاهی چون فردوسی هر روزه مرتب کار می‌کنند تا آن حجم شصت هزار بیتی را کامل کنند یا چون مولوی مثنوی معنوی و دیوان کبیر را بسرایند. گاهی چون حافظ منتظر طایر قدسی می‌شوند یا چون شاملو و اخوان و شهریار شعر بر آن‌ها نویسانده می‌شود. شهریار می‌گفت: غزل را برای من کسی در درونم می‌خواند و من می‌نویسم؛ گاهی پس از نوشتن درمی‌یابم که لغتی را درست نشنیده و مشابه‌اش را نوشته‌ام. اخوان شعر را شور و شعور و حیانی می‌پنداشت که بر شاعر نازل می‌شود و شاملو آن را ساخته‌ی بی‌در کجایی در سرش می‌دانست که او تنها کاتب و گاهی ویراستار آن است.

شاملو هر کاری که کرده به خاطر شعرش کرده. در رسانه‌ها کار کرده برای این که شعر امروز از جمله شعر خودش را در گستره‌ای وسیع بپراکند. ژورنالیسم او چنان که اشاره کرده‌ام مجموع کارهای زمینه‌سازی است که شعرها در آن متن خوانده و فهمیده شود و اعم است از: روزنامه‌نویسی، کار در رسانه‌های دیداری و شنیداری و نمایشی، سخنرانی‌ها و سفرهای فرهنگی، و اموری از این قبیل. این کارها از دهخدا شروع شده بود و دیگران مثل آل‌احمد، شاملو، ساعدی، آتشی، سپانلو و بسیاری دیگر از هم‌نسلان ما، در عین حال که کار خود را می‌کردیم از رسانه‌ها برای مبارزه با فرهنگ دولتی، در عین حال برای اثبات حقانیت هنر و ادب نو می‌کوشیدیم.

منتظر نماندیم مردم به سوی ما حرکت کنند و کارهای ما را که در متن ظلمت آفریده شده بود در روشنایی روز به‌جا آورند؛ حرکت کردیم به طرف افکار عمومی. از آغاز مشروطیت به ویژه از دهه‌ی بیست تاکنون. شاملو یکی از بهترین‌های این جریان است با ذوق عالی در مجله‌سازی و

گرافیسیم ابداعی آن؛ با زبان جذاب و همه فهم و مؤثر در مقالاتش، در صراحت و صداقتش، در بیان یافته‌هایش که لازمه‌ی کار روشنفکر است و نیز جسارت در بیان و صداقت با مخاطبان. در جریان مداوم این روزنامه‌نگاری که به قول جلال می‌زدیم و می‌خوردیم و کارمان را پیش می‌بردیم، هدف ارتباط‌گیری با مردم و مخاطبان فرهنگی بود و توضیح نوآوری‌هایی که نیاز به شرح و بسط داشت و این ژورنالیسم فعال در دهی‌ی چهل و پنجاه یک فضای فرهنگی پدید آورده بود که در آن هر پدیده‌ی فرهنگی و اثر هنری در معرض افکار عمومی مطرح و نقد و بررسی می‌شد. منتقد گوش به زنگ جریان‌های ابداعی بود و هنرمند در ارائه‌ی کارها با توجه به علاقه‌ی مردم و داوری سختگیرانه‌ی منتقدان، با دقت بیشتری عمل می‌کرد. این بده‌بستان فرهنگی در جوار خود بازار فعال عرضه و تقاضای کالای هنر و ادب را راه انداخته بود؛ زیرا هنگامی که اثری تولید شود و از نهانخانه‌ی ذهن هنرمند و ادیب تراویده شود تبدیل به یک تولید فرهنگی - اجتماعی می‌شود که باید به دست مصرف‌کننده‌اش برسد؛ چه فیلم باشد چه رمان و چه شعر و موزیک. طبعاً رونق اقتصادی این دو نیم دهه یعنی ۴۵ - ۵۵ به رغم سانسور و گرفتاری‌های آن زمان باز هم ارتباط روشنفکران با مردم را به گونه‌ای گسترده فراهم کرده بود و می‌رفت که این بازار موجود، ساز و کارهای واقعی خود را هم پیدا کند.

وقتی بود که در اوایل دهی‌ی سی نقاشان پای تابلوهاشان می‌ایستادند و برای توجیه تماشاگر نقالی می‌کردند. زمانی بود که نیما در همان حوالی نمی‌توانست شعرهایش را در مجلات ادبی چاپ کند، اما به مدد همین نسل که آگاهانه و با نوعی فداکاری به رسانه‌ها رو آورده بودند، هنر و ادب و فکر نو ریشه دواند. البته تا آن روزگار خیلی راه داریم که

هنرمند بیشتر به کار تخصصی‌اش در فرهنگ پردازد و رسانه‌های میانجی فعال شوند. این رسانه‌های میانجی که بین آفرینندگان و مخاطبان آن‌ها قرار دارند اعم است از: افرادی چون منتقدان رسانه‌ها و نهادهایی چون استودیوها و کارگاه‌های تجربی و هنرکنده‌ها و موزه‌ها و نظام‌های آموزشی و پرورشی آزاد و رها از یک‌سونگری. این قبیل واسطه‌های عمومی که درک و گسترش هنر را در جامعه فعال می‌کنند اجازه نمی‌دهند که وقت هنرمند به جای فعالیت متمرکز تخصصی‌اش صرف کارهایی بشود که به او مربوط نیست اما به خاطر نبود این نهادها، هنرمند بدان کار فرعی مجبور گردیده است و چه بسا قربانی این تحریف حرفه‌ای هم بشود. مثلاً روزنامه‌ی ایرانشهر را کسی دیگر هم می‌توانست درآورد، یا کتاب کوچی را یک پژوهشگاه با سرپرستی شاملو می‌توانست در حیات شاعر تقدیم مردم کرده باشد تا شاعر به کارهای اصلی‌تر که کارهای خلاقه‌اش هست برسد؛ همان طور که در دیگر جاهای آدم‌نشین کره‌ی ارض عمل می‌شود. ببخشید انگار دارم خوش‌خیال و ساده‌انگار می‌شوم. «چه‌است در سر این قطره‌ی محال‌اندیش؟»

نکته‌ای که یک بار به شاملو درباره‌ی حافظ گفته بودم در حق خود او نیز صدق می‌کند. مضمون حرفم این بود که: شعر حافظ را فقط به‌ازای معلومات مدرسی و تربیت دینی و معارف عرفانی که داشته، نمی‌توان سنجید. این رند شرابخواره مدرس کشف زمخشری با تربیت اسلامی ایرانی‌اش، وقتی شعر می‌گوید، شعرش حاصل جمع این معلومات نیست. چیزی از نبوغ خلاقه در آن است که سطح شعر را تا بیانی محال بالا می‌کشد و در مقایسه با آن تخیل اوج‌گیر و تلاطم ضمیر نابخود، کل دانش و تجربه‌ی نظری حافظ فروتر می‌ایستد. در مورد شاملو هم، کل شرایط اجتماعی و دانش و آگاهی‌های شاعر، فقط بخشی از شعر را

می‌سازد؛ بخش اعظم آن زیبایی از ناشناخته‌ای می‌آید که بارها خود شاعر را به حیرت می‌انداخت که این شعر از کجا آمده است. در تحقیق، مقاله و نقد هنری این‌طور نیست. او برحسب معلومات خدشه‌پذیرش می‌نویسد و به آسانی نقد کردنی است، اما آن ذهن وقتی شعر می‌گفت، به هوایی بس بزرگ‌تر از خود پیوند می‌یافت.

باری شاملو با ژورنالیسم فعالش توانست ارتباط گسترده‌ای با ملت خود داشته باشد؛ همین‌طور با نوع زندگی طغیانی و آزاده‌وار و مرگ باشکوهش. قشرهای گوناگونی که آن روز تابستانی او را عاشقانه بدرود کردند بعضی شعرش را دوست داشتند، بعضی فعالیت اجتماعی‌اش را و بیشتر خودش را - پرچمی به نام بامداد را - به خاطر زندگی سرفراز شاعری که عمری با سلطه به نبرد بود، و این درگیری او را مظهر مقاومت یک نسل کرده بود.

هوله: در این دوده اشعار یا کتاب هایی از شاملو هست که به سانسور و توقیف برخورد کرده باشد؟

مجابی: مدایح بی‌صله سال ۶۹ در سوئد چاپ شده و ده سال بعد در ایران اجازه‌ی چاپ گرفته است. کتاب کوچک‌اش ناتمام ماند به دلیل گریه‌رقصانی کسانی که فساد را در کلمه تشخیص می‌دهند اما در خودشان نه. بارها گفته‌ام من سانسور دولتی را تنها شکل حذف فرهنگی نمی‌دانم. حکومتی که افکار عمومی را در سطحی نگه می‌دارد که از رشد طبیعی باز می‌ماند به قدر همت خود در حذف فرهنگی سهیم است. خرافه‌های اخلاقی، مسلکی، عشیره‌ای که البته چیرگی ایدئولوژیک روشنفکران چپ یا راست معطوف به قدرت، هم می‌تواند همان قدر به حذف شعور و شعر اقدام کند که کژاندیشی دلان سرمایه و ناشران عاشق کتاب آشپزی و خاطرات پری موطلائی. تازه گیرم کتابت چاپ شد،

وقتی جامعه در حد فقر مستأصل می‌ماند که رغبت خواندن ندارد، و فقط روزنامه می‌خواند که کی خبر خوش در آن درج می‌شود؛ وقتی در خاطره‌ی خانواده حک شده که بچه‌های بسیاری به خاطر داشتن کتاب و نه خواندن آن به زندان افتاده‌اند پیداست که به بچه‌های دیگر زنده‌اند داده‌اند که: فرزند، کتاب مایه‌ی دردسر است. وقتی تیراژ کتاب شعر یک‌دهم تعداد شاعران هیاهوگر کشور است و آن شاعران کتاب شعر قدیم و جدید نمی‌خوانند و فقط می‌خواهند خودشان خوانده یا شنیده شوند؛ وقتی ناشران در مملکت شعر، کتاب شعر را نحس می‌دانند و حاضر نیستند حتی حرفش را بزنند؛ وقتی مدعیان آزادی اندیشه آماده شده‌اند قانون کتاب را به مجلس ببرند که در آن برای اولین بار سانسور از حالت پنهانی و شرمسارانه‌اش درآمده و قانونی می‌شود و ناشری تاجر، می‌شود سانسورچی، و ممیزی منتقل می‌شود از یک اداره به صدها دکان نشر و در این قانون سانسور، حقوق نویسنده نادیده گرفته شده، اما جرائمش سفت و سخت مسجل شده است و دادگاه‌ها منتظر تصویب این قانون هستند که نویسنده‌ها را هم بفرستند به جوار روزنامه‌نویس‌ها و فاتحه. وقتی اشتغال به اینترنت و ماهواره در ساعات فراغت جوتانان، امر مکتوب را به بایگانی راکد می‌فرستد، شما چه توقعی دارید؟

نعمت‌اللهی: در روز وداع با شاعر می‌شنیدم که این و آن، عاشقانه فریاد می‌زدند: «بامداد، شاعر ملی ایران» حقیقت هم جز این نیست. او شاعر دردهای مشترکی بود؛ شاعر رستگاری و پژواک درد تاریخی ملت‌ی بزرگ، اما شما نظرتان را بگویید که وقتی می‌گوییم شاملو شاعر ملی است معنای دقیق و علمی آن چیست. آیا شاملو آوای رنج‌های همه‌ی مردم و اقوام ایرانی در درازنای تاریخ بود؟

مجابی: خود شاملو از این که شاعر ملی بخوانندش در عذاب بود.

شاعری که مردم با شعرش به جنبش درمی‌آیند همان قدر از حرکت پویای آن‌ها شاد می‌شود که از آسیب دیدن آن‌ها به هر صورتی عمیقاً اندوهگین می‌شود. یک بار به درد دل گفت: «چه قدر موحش است کسی با خواندن شعر من به راهی رفته، که جلو جوخه قرار گرفته است. این مسئولیت پیش‌بینی نشده، آدمی را درهم می‌شکنند.» بار دیگر گفت: «در فقدان نهادهای ملی و احزاب مستقل که هیچ وقت نبوده‌اند و حالا هم نیستند، فقط نویسندگان و شاعران مانده‌اند که مورد اعتماد مردم‌اند. این وظیفه‌ای فوق‌طایقت ما و کانون نویسندگان ایران است. نگرانم که روزی این اعتماد متزلزل شود با اشتباهات افراد و رفتارهای ناسنجیده‌ی ما. با روح ملی باید خیلی ظریف عمل کرد.» این موقعی بود که می‌خواستیم با او کتاب هفته را دوباره منتشر کنیم و او در آخرین نشست حس می‌کرد در این فضا شائبه‌ها قوی‌ترند و خاموش ماندن معنایی فهمیدنی‌تری دارد. گفت: «نکند ناشر با پوست خربزه‌ی اهدایی به سراغ ما آمده.» شاملو یک «نه»ی بزرگ بود به ابتذال، بی‌عدالتی، سلطه و یک «آری» بزرگ بود به زیبایی و نوآوری و زندگی آزاده‌وار. مظهر شاعران این نسل بود که برای خود چیزی نمی‌خواهند و در کارشان سود و زیان راه ندارد؛ شعر می‌گویند که انسانیت را درون انسان پایدارتر و زندگی معنوی بشر را زیباتر و لذت‌بخش‌تر کنند. شاملو مردم را دوست می‌داشت، حتا وقتی از آن‌ها می‌رنجید و عتاب داشت، وطنش را دوست می‌داشت. در اوج مهاجرت گفت: «این لاشه‌ی پیر را کجا ببرم یا درببرم وقتی که این همه جوان برومند زیبا در این خاک غرق خون‌اند.» به هر حال این قضیه که شاعر در موقعیتی قرار می‌گیرد که دیگر صاحب زندگی شخصی‌اش نیست و هاله‌ای از محبوبیت و توقع، او را به میل مردم اداره می‌کند نه به اقتضای محدودیت‌های بشری، حالتی است که در عین

شادمانی از این همه محبوبیت او را در طیفی از دوستی‌های بی‌جهت و دشمنی‌های بی‌سبب می‌چرخاند. او شرمسار این همه محبت و ناتوان از برآوردن این همه درخواست مردم از فرزند برگزیده‌ی خود بود. نظر اصلی من این است که او یک شاعر بزرگ است. شاعر بزرگ یعنی سراینده‌ی شعرهایی برای مردم عصر خودش فارغ از تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی و عقیدتی و با عبور از محدوده‌ی این‌جا و اکنون. اگر زنده بود برای این تعارف صادقانه، رندانه لیچاری بارمان می‌کرد، چون با استغنائی که از دیرباز داشت نه این لقب‌بخشی‌ها را درست می‌دانست و نه هیچ امتیازی را تحمل می‌کرد. از سویی شاعران بزرگ می‌توانند شاعر ملی هم باشند به خاطر این که مردم او را فرزند برگزیده‌ی خود می‌شمارند؛ به این دلیل که همسو هستند با رنج‌ها و امیدهای ملت خود، با تحولات جاری عصرشان؛ به مثابه‌ی روح زمانه‌شان و برآیند نیازهای روانی یک ملت. لازم نیست که بار سنگین امانت روی دوش اینان باشد، همین هماهنگی و صداقت مشفقانه که دارند کافی است.

شاملو هیچگاه یک جامعه‌ی آرمانی را تبلیغ نکرد، اما برای دمکراسی و آزادی تا پای جان ایستاد. او می‌دانست که مردم توهین و تحقیرشدگی را تحمل نمی‌کنند، از ابتذال و فساد رنج می‌برند و خواهان زندگی شرافتمندانه و آزاد هستند. او این گره‌های ناگشوده را در شعرش بازتاب می‌داد و چاره‌ای برای آن‌ها جز همدلی نمی‌شناخت. به تدریج شاملو نیز چون دهخدا، هدایت و آل احمد دهه‌هایی را به خود اختصاص داد و حالا ما از عصر شاملو عبور می‌کنیم و جای خالی او به عنوان وجدان عالی نسل ما، فقط با ادبیات پر نمی‌شود. او جایی را در تاریخ معاصر اشغال کرده که در آن آرزوهای شریف مردم دانای ما، فرهنگ چند هزار ساله‌ی ما در آن‌جا کریستالیزه می‌شود. اگر شاعر ملی با این وصف باشد من هم با آن موافقم.

نعمت‌اللهی: شاملو فرزند این زمانه بود؛ فرزند دوران گذار عصر کنده شدن از سنت و ورود به جهان نو. نگرانی من در برخوردهای بعد از مرگ شاعر از این است که با روحیه‌ی قهرمان‌گرایی و بت‌پرستی که در بعضی دیده می‌شود، با نگرش انتقادی به آثار او نگاه نکنیم و کاستی‌هایی را که در نگرش شاملو هست مورد نقد قرار ندهیم. من امید دارم که در زمانی نزدیک با حفظ ستایش عمیق‌مان از او، انتقاد درست و علمی درباره‌ی آثای او و آغاز شود.

مجبایی: طبیعتاً این‌طور خواهد شد. وقتی مرگ اتفاق می‌افتد آدم‌ها احساساتی می‌شوند. اندکی غلو در داوری هاراه پیدا می‌کند؛ در برخوردها و ارزش‌های شخصی و تولد اجتماعی‌اش. گاه این غلو شکل انکاری دارد: گاه جنبه تأیید مطلق به خود می‌گیرد. می‌شنویم که شاملو شاعر روشنفکران بوده است یا زبان شاملو و شعر او به اشباع رسیده و قابل تکامل نیست؛ یا شاعر ما پایان‌دهنده‌ی عصری است که کلی‌گویی و حرکت جمعی عنصر غالب آن بوده. حالا نوبت من فردی و ساختارشکنی و پرداختن به فردانیت‌های مدنی است و چنین‌ها.

یک میانگین معقول وجود دارد که شاملو شاعری بزرگ بوده که حجمی از ادبیات معاصر ایران را به خود اختصاص داده و چند دهه بر جریان شعر معاصر تأثیری شکوفاننده داشته است. او از مقاطع مهم تاریخی ما از دهه‌ی بیست تا امروز عبور کرده و در این دهه‌ها هم تأثیر گرفته و رشد کرده و هم بر این روند دشوار تأثیر نهاده است. کارهای او در زمان خودش نقد تحلیلی شده است و بعد هم خواهد شد. پرداختن به مردان بزرگ نباید با انکار و آزار همراه باشد که در این سال‌ها بود. می‌توان دقیقاً مشخصات کار آن‌ها را از خوب و بد برشمرد، بی آن‌که در این کار غرض و مرض راهنمای قلم ما باشد. نوعی نقد تجلیلی که ضمن تحلیل آثار از بازشناسی فرهنگی - اجتماعی شخصیت‌ها در حوزه‌ی

امکانات این کشور، تهی نباشد. بت‌سازی همان قدر بد است که حذف فرهنگی و انکار کورانه. به هر حال شاملو یک واقعیت ادبی معاصر است همان طور که سعدی و فردوسی واقعیت ادبی ماست. نقد آن‌ها باید به قصد شناسایی ارزش‌هایی باشد که این‌ها خلق کرده‌اند. شاملو که در زندگی هیچ شخصیتی را چنان مقدس نمی‌دانست که نقدناپذیر باشد و درباره‌ی بسیاری از آن‌ها فردوسی، سعدی، حافظ و دیگران تندترین داوری‌ها را داشته است طبیعتاً تاب می‌آورد که دیگران هم رفتاری چون او درباره‌ی خود او داشته باشند. اما من این نوع نقد ستیزنده را شخصاً دوست نمی‌دارم؛ اگرچه با این فکر که حریم بعضی را باید حفظ کرد کاملاً مخالفم و باور دارم که هر شخصیت ادبی و هنری ما به محض این که کتاب و اثرش در سطح جامعه آشکار می‌شود آگاه و ناآگاه خود را برای پذیرش نظرهای عام و خاص آماده کرده است. راجع به سعدی می‌توان نظر مخالف داشت، این حق منتقد است اما لحن نادرست است که حقانیت نقد را خدشه‌پذیر می‌کند. شاملو در مورد نیما همیشه با کمی احتیاط صحبت می‌کرد نه این که نیما برای او تابو باشد بلکه می‌ترسید بعضی گمان کنند او خود را با نیما همسنگ کرده یا برتر می‌شمارد. اما حالا زمانه دیگرگون شده است و می‌توان با رعایت متانت فرهنگی، پرونده‌ی هنری و ادبی کسی را بست یا گشود. شاملو هم از این دایره برکنار نیست و در حقیقت بیشتر از بسیاری کسان جا دارد که کارهایش ارزیابی مجدد شود و جایگاه واقعی‌اش در ادبیات ایران و جهان مشخص شود. یادمان باشد که ما مخالفت و موافقت‌هایی با این آدم و آن کار داریم، اما در نهایت این مردم تاریخی‌اند که انتخاب‌های خود را به گونه‌ای سامان می‌دهند که مدعیان، انگشت حیرت به دندان گزیده، نقش دیوار او هام خویش می‌شوند.

حسن اصغری: هنرمند گرامی جناب آقای مجابی مجله کلک از شما

به پاس همکاری و روشنگری‌های مستدل‌تان سپاسگزار است.

جادوگر نیک قلب کلام

به پاس همزیستی با انسانی بزرگ

فهیمة محفوظ

شرافت یک سرزمین مدیون توست

که نه گفتن و ماندن آموختی.

دور پریده‌ای

و آن‌ها که می‌آیند، دانسته و ندانسته از ریشه‌های صداقت قلب تو رشد کرده‌اند:

جفتی مهربانانه پرطپش

کاسب‌صفتان تو را در نخواهند یافت

که تو با گور بیگانه‌ای

در عشقبازی کیوتران تداعی می‌شوی

و شعرهای منتظرند

تا بخوانیمشان

و برانیم

بی‌شک.

به یاد شاملو

فهیمة محفوظ

شاعران جاودانه‌اند
و تو با کلام به خانه‌ی ذهن من آمده‌ای
که به خون می‌طپی و با جان می‌آمیزی
با شعر تو تنها نبودم
که با جادوی زیبایی تو همیشه عاشق ماندم.
حال، آمدن صبح چه نزدیک و چه دور
با هم پرواز کرده‌ایم.
حیف هم نمی‌گویم
تو، جایی و لحظه‌ای صدای مرا شنیده‌ای
که چنین آشنا می‌آمدی
آشنا می‌نشستی
و سبک می‌روی بر دست‌های مشایعت مهربان من.
عزیزا، اینک گورستان برای تو تنگ است
بهشت عاشقانه‌های زمین مقصد توست

که همواره در طلوع خواهی ماند

و روشن‌ترین ستارگان ناب میزبان حضور تواند

همه باور کرده‌ایم میهمانی آفتاب را

احساس تنهایی مان را قاچ می‌کنیم

تا سهم این نبودن را سبک کرده باشیم.

در سوگ جهانی شاملو

کانون علمی و فرهنگی و هنری هنرمندان ایران

امیر محمدی / مدیرعامل

شیرآهنکوه مرد پروازهای مخملین بر ستیغ نام رفت.

«نه این برف را سر باز ایستادن نیست» سر باز پس ایستادن هم نیست.
بر سر آیش سیاه سوگبار خزش بر پربهای گرانسنگ مانده در دست‌های
باور آیداست.

بر سر فرود زخمناک و خونین «دشنه‌های آبایی»
در سینه‌های نازک عاشقان مهر؛ عاشقان عشق؛ گردان سرافراز؛
رنگینه‌های عشق

«آی عشق؛ آی عشق؛ چهره‌ی آبیت پیدا نیست»
شولای زخم بر تن کشیده: دردمند «کاج خشک کوچی بن بست»
به فانوس ابریشمین واژه‌های پر آشوب درد؛ بر شهر اندیشه و هنر؛ در
جاودانگی؛ انوشه و پادار مانده است.

از فریاد دردگستر «من درد مشترکم، مرا فریاد کن»
بغض حنجره فریاد و ارستگی را «بر تراز بی بقای خاک»

چنان استوار بر نشانیدن که کوه‌وار رشته‌هایی از خارا سنگ بالا بالنده‌تر
 و در خیس آب برکه‌ای به فراخنای نگینی زمردین بر رکاب انگشتی
 بی‌انگشت یا انگشتی انگشت بریده؛ هیئات!
 بالنده شیرآهنکوه مردی از تبار همیشه‌ی بر فراز آمده‌ی تاریخ بشری.
 از این زادراه عشق.

والا شگفت مردی مرمین از تنیدن فولاد با زخم کهنه شمشیر در دیس سینه؛
 در عشق‌گاه مرگ؛ در ابدیت؛ و یک کلام سخت خشک عطشناک بی‌رمق.
 یک بغض خسته‌ی خونین؛ یک پهنه جهان پریشان هق‌هق.
 سوگ! تا هر کجای سوگ! تا هر کجای سوگ... سوگ تا هر کجا... تا هر
 کجای (بود)!

برای احمد شاملو و آینه‌ی ماهتابش

حسین محمودی

و غروب
دریا را که مُشت می‌کردی
تا انتهای خاک می‌پاشیدی و
زمین را
به سرور می‌کشاندی

شب
دست‌هایت
ساقه‌ی ستاره‌ها می‌شد
گلی که
آفتابگردان‌ها را
بیدار می‌کرد و
به تماشای هستی می‌نشاند

آه
میان تو و خورشید
تنها
یک «ماه» فاصله بود و
نمی‌دانستی!

شاملو جوانیِ ماست

عباس مخبر

برای جوانانی که از نیمه‌های دهه‌ی ۱۳۴۰ تا نیمه‌های دهه‌ی ۱۳۵۰ در صفوف مبارزات ضد دیکتاتوری جا گرفته بودند، شاملو جایگاهی ویژه داشت. این نسل که اکنون آرام آرام گرد پیری بر رخسارش می‌نشیند، بازتاب هنری تمام دغدغه‌های فکری خود را در سروده‌های شاملو باز می‌یافت. شاملو شاعر بزم‌ها و رزم‌ها، سحر شکست‌ها و نومیدی‌ها، دلباختگی‌ها و آرزوها، و در یک کلام واقعیت موجود و رؤیاهای دسترسی‌ناپذیر این نسل بود.

مجموعه‌ای از توانایی‌ها و سلسله‌ای از رویدادها و احتمالات او را در چنان جایگاه رفیعی نشانده که از دوران غول‌های بزرگ شعر فارسی — سعدی، حافظ، نظامی، فردوسی و مولانا — به بعد کمتر شاعری بدین مقام راه یافته است. شاید او آخرین شاعر «قوم» و شاعر مرز‌نمای ما در گذر از سنت به مدرنیته باشد. پس بی‌دلیل نیست که عده‌ای او را شاعر ملی لقب داده‌اند. و از آن‌جا که کفهی تحولات اجتماعی روز به روز به نفع مدرنیته سنگین می‌شود، شاید تاریخ این مرز و بوم دیگر هیچ‌گاه چنین جایگاهی را برای شاعری تدارک نبیند.

به این اعتبار شاملو در تلاقی‌گاه گذار از سنت به مدرنیته، چون ژانوس (خدای دو چهره‌ی رم باستان) نگاهی پیامبرانه به پس و پشت و نگاهی به فردا و آینده داشت.

شاملو از جنس غول‌هایی چون نرودا، لورکا، حکمت و ریتسوس بود. شاعرانی که مانی‌وار جهان را عرصه‌ی نبرد ظلمت و روشنایی می‌دانسته‌اند، و برکنار از هرگونه تردید و تزلزل پیروزی نور بر ظلمت را نوید می‌دهند. به این اعتبار، شاملو شاعری روایت‌گر، سیاسی، و رسالت‌پیشه بود. آمیزه‌ای غریب که با معیارهای معاصر به حوزه‌ی «ضد شعر» تعلق دارند، اما این دشمن چرب‌دست برج و باروی رشک‌انگیز شعر خود را با همین مصالح فرسوده بنا می‌کرد.

شاملو شاعر و «جنبش اعتراضی ضد دیکتاتوری» بود. در میان گذشتگان و معاصران هیچ شاعری در تصویر فضای خشونت و اختناق به گردش نمی‌رسید. در اندوه از دست رفتن یاران مان مرثیه می‌سرود، به تشجیع مان برمی‌خاست. و در پشت سنگ‌چین دیوارهای زندان بدی برای مان سرود زندگی سر می‌داد.

در میان جوانان نسل ما کمتر کسی را می‌توان پیدا کرد که در غم به خاک افتادن رفیقی این شعر را زمزمه نکرده باشد:

یاران ناشناخته‌ام

چندان به خاک تیره فروریختند سرد

که گفתי

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی‌ستاره ماند

و یا خسته از تعقیب و آزار و کُند و بند و زندان، در جمعی نخوانده باشد:
 با ما گفته بودند: «آن کلام مقدس را با شما خواهیم آموخت»
 لیکن به خاطر آن عقوبتی جان فرسای را تحمل می‌بایدتان کرد
 عقوبت جانکاه را چندان تاب آوردیم، آری
 که کلام مقدس‌مان، باری
 از خاطر گریخت.

و یا آن دم که بانگ برمی‌آورد:

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
 اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود

...

جستن

یافتن

و آن‌گاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش بارویی پی افکندن

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

توفان‌های سرکش، شور جوانی فرونشست و ما با شعر شاملو بزرگ

شدیم و به عاشقانه‌ها رسیدیم. به:

لبانت به ظرافت شعر...

برویم ای یار ای یگانه‌ی من...

ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهن توست...

چه بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوریت آزمون تلخ زنده به گوری...

و بعد نوبت به خانه و خانواده و بچه‌ها رسید، و حضور همیشگی شاملو در کنار فرزندان مان، با خروس زری پیرهن پری، با پریا، با شازده کوچولو...
و اینک که نوبت به چلچلی ما رسیده است و دغدغه‌های رویارویی با آستانه و عبور ناگزیر، به شعر «چلچلی» او رسیده‌ایم و «در آستانه»، و با خود می‌گوییم آیا تمامی آن‌چه را که می‌توانستیم گفته باشیم، گفته‌ایم یا نه؟
پدرسالار خیراندیش و ظلمت‌ستیز از میان ما رفته است، اما بی‌تردید تحول شعر ایران به سمت افق‌های تازه از مسیر نقد اشعار او می‌گذرد.
زمان مناسب برای این کار فرارسیده است.

بلندتر از مرثیه

برای شاملو

وحید مدحتی

از مرگ که عبور کردی
گرد و غبار رفتنات
چشم تمام مسافران نیمه تمام را
سبز کرد
چه میوه‌های تر و تازه‌ای
از چشم این مسافران
به زمین می افتد
مادرم سبد را آماده کرده است
عجیب است
میوه‌هایی که از مرگ می افتند
کال است
اما این بار... نه
رفته‌ای و مرگ از تو جا مانده است
دست خودت نیست
بامدادی
و فردا هم طلوع می‌کنی.

با یاد بامداد

محمد رضا مدیحی

چه جانی می‌کند

تا پوست بیاندازد

اندوه ما

نه می‌ایستد

تا بگذریم از آن

نه می‌رود

تا رهامان کند

چه حال و چه حجمی است

که غرقه‌ایم در آن

سوزانی اختری نهران

در جان

غم بی‌مدارایی

در دل

و محالِ آرزو

که تا به دست برسد

حبابِ هوایی‌ست.

چه جانی می‌کنیم

اما

تا از حین شب

به عافیتِ باریکه نوری برسیم

با دریغی از

بامداد خسته

در خاطرمان.

عصر یکشنبه نهم مرداد ماه مهمان
بامداد بودیم در باغچه‌ی کوچک‌اش.

محمد رضا مدیحی

بامداد را
یا نگر دشیِ عصر
در باغچه‌یی
که باور می‌کند؟

عصر
درست بامدادِ عصر
می‌لاد تازه‌یی
در وادی ستارگان
عصرِ بامداد

و شب که بیاید
بالای درخت کاج
پرنده‌یی ترانه‌ی بامداد را
سر می‌دهد
زود تَرَک

عصرِ یا نگر دشی
بیرون غروب
در باغچه‌های شادی تلخ

نگاهی به شعر «ساعت اعدام»^۱

به یاد مرتضی کیوان و همه‌ی آنان که احمد شاملو با این شعر به یادشان می‌آورد و به احترام پوری سلطانی.

محمدرضا مدیحی

«ساعت اعدام» شعری روایی در چهار قسمت است و بیان لحظه‌های آخر زندگی انسانی است که قرار است با طلوع سپیده اعدام شود. مصراع اول شعر، چهار بار در شعر تکرار می‌شود. در شروع و پایان قسمت اول، در شروع قسمت سوم و در قسمت چهارم که فقط شامل همین مصرع است ولی شیوه‌ی نوشتن آن تغییر کرده و از صورت: در قفل در کلیدی چرخید» به «در قفل در / کلیدی چرخید» تبدیل شده است که بعد به آن خواهیم پرداخت.

اما قسمت دوم شعر که بیشتر نگاه ما به آنست با کلمه‌ی «بیرون» آغاز می‌شود. کلمه‌ی مستقل در مصرع آغازین این قسمت که با سنگینی و صلابت ادا می‌شود و انگار با باری مضاعف‌تر از وظیفه‌ی این کلمه، حضور خود را بر شعر تحمیل می‌کند. کلمه‌ی که خود را در تکثیر تصاویری نامحدود و بی‌نهایت، می‌گستراند. وسعتی به اندازه‌ی تمام

۱. شعر ساعت اعدام از کتاب هوای تازه، چاپ سوم ۱۳۴۶.

جهان، منهای اتاقی در بسته با ساکن‌اش، که لحظه‌هایی دیگر رابطه‌ی زنده‌اش با آن «بیرون» و نیز یاد آن بیرون قطع خواهد شد. «بیرون» یعنی آزادی و هر چیزی که مابه‌ازایی ذهنی در تقابل با وضعیت ساکن اتاق دارد. چرا که پیش از آن «در قفل در کلیدی چرخید» و با آگاهی از «ساعت اعدام» که عنوان شعر است، درمی‌یابیم که درونِ مقابل آن «بیرون» اتاق زندان است. و حالا این «بیرون» از دید آن زندانی، شاعر و یا خواننده‌ی شعر، از دید کدام یک تصویر می‌شود و تجسم می‌یابد؟ زندانی، که دیگر آن «بیرون» را نخواهد دید؟ شاعر، که حالا به جای آن زندانی‌یی که دیگر نخواهد دید، آن لحظه را می‌بیند؟ و یا تصور خواننده که باید به جای زندانی، آن لحظه‌ها را حس کند؟

«بیرون»

رنگ خوش سپیده‌دمان

همه چیز در تناقض با کیفیت حالت زندانی و زمان و مکان آن لحظه‌ای اوست. رنگ، خوش، و سپیده‌دمان، مقابل تشویش لحظه‌های آخر زندگی و تنگی و تیرگی محبس است. در قسمت اول شعر می‌بینیم که زندانی «لرزید بر لبانش لبخندی» اما بعد از آن، شعر از تصویر کردن عینی واقعه دست برمی‌دارد و به دنیای دیگری که می‌تواند رؤیای ذهن زندانی باشد وارد می‌شود و هم‌سنگ آن، همه چیز در مجاز اتفاق می‌افتد و همانطور که در قسمت اول «از انعکاس تابش خورشید»، «رقص آب بر سقف» پدید می‌آید، شائبه‌ی بیم در واقعیت، به رؤیا و مجاز تغییر حال می‌دهد. چرا که در قسمت سوم شعر به جای لرزش لبان زندانی، «رقصید بر لبانش لبخندی» می‌آید و در فاصله‌ی لرزید و رقصید با وضعیتی روبرو هستیم که شکل خویش را با مجموع کردن ترکیب‌های تصویری به دست می‌آورد اما در پراکندگی عینی آن، از دست و امی‌گذارش. آیا این

«رنگ خوش سپیده‌دمان» است که «مانندهی یکی نوت گمگشته / می‌گشت پرسه پرسه‌زنان روی / سوراخ‌های نی / دنبال خانه‌اش...»؟ یا این خیال زندانی و یا اصلاً خود زندانی است؟ به عبارتی این، دیگر «رنگ خوش سپیده‌دمان» نیست. این، رؤیای پرسه پرسه‌زن زندانی است.

در حقیقت درگیری شاعر با وضعیت محبوس چنان تنگاتنگ است که انگار او باید از دید خود بیم و امید انسانی را بیان کند. رنگ خوش، روی سوراخ‌های نی می‌گردد. نی که می‌تواند جدایی را اعلام کند. و مانند رنگ خوش، ما نیز باید پرسه پرسه‌زنان، روی سوراخ‌های نی، نه روی سوراخ‌های ساز لحظه‌های آن هنگام بگردیم. و آنچنان که گفته شد اینجا است که شاعر، ترکیب حالتی را در نوسان بین مجاز و حقیقت برپا می‌کند. درست مانند سایه‌ی رقص آب بر سقف از انعکاس تابش خورشید، در هردو حال لرزید و رقصید بر لبان‌اش لبخندی، هنگامی که «در قفل در کلیدی چرخید». آیا قصد شاعر بر این معنا در فاصله‌ی قسمت‌های اول و سوم شعر به دلیل حضور آرزومندانه و رؤیایی «نوت گمگشته» در قسمت دوم شعر نیست؟

اما کلید ورود به درک آنچه گفته شد «نوت گمگشته» است که می‌گردد «دنبال خانه‌اش...» و خانه‌اش کجاست؟ آیا سوراخی که کلید در آن می‌چرخد مقصد آن است تا به زندانی برسد؟ یا نه، سوراخ‌هایی که از هم‌اکنون بر تن زندانی در انتظار اعدام می‌بیند خانه‌اش است؟ در انتهای قسمت دوم «دنبال خانه‌اش...» با سه نقطه همچنان ناتمام می‌ماند. آنچه دنباله‌ی این سه نقطه است گوشزد می‌کند که معلوم نیست این «نوت گمگشته» اصلاً خانه‌اش کجاست که پیدا نمی‌کند. در عین آنکه مانند این است که گشتن‌اش هر لحظه می‌تواند منجر به اوج شادمانی یافتن دلخواهش باشد.

اینجا، آن «ماننده‌ی یکی نوت گمگشته» دنبال خانه‌اش می‌گردد، مانند عاشقی سرگردان، در جستجوی معشوق. یا شاید چیزی از آن بیرون به دنبال کسی در درون و محبس است. این نیاز متقابل، ثمره‌ی عینی کردن چیزی ذهنی است که تمایل آرمانی شاعر در دست‌یابی به آن، به کمک او می‌آید و در دورانی که شعرهایی با انگیزه‌ی سیاسی و سرشار از شعار و تصویرهای ساده‌ی دو قطب‌بینی سیاه و سفید سروده می‌شد و نهایتاً هم منجر به غلبه‌ی یکی بر دیگری شده و سلطه‌ی سپیدی بر سیاهی به نحوی کلیشه‌یی در آن‌ها مشهود است، در این شعر با تصویری بسیار زیبا و عاشقانه روبرو هستیم که می‌تواند در شعری سیاسی و اجتماعی نیز به‌کار آید و وجه ماندگاری این شعر نیز در این است که شعری صرفاً سیاسی نیست و علی‌رغم عنوان و ظاهر آن و مناسبت سرودنش، شعری عاشقانه است که می‌تواند ما را در احساس جریانی سیاسی نیز درگیر کند. گفتنی است بر آنم که شروع این شعر از نظر ساختار موسیقایی، تحت تأثیر سمفونی پنجم بتهوون است. شروع یکسان و سه‌ضربه‌یی هر دو و بسط این سه ضربه با واریاسیون‌هایی به همین تم. ببینید، این‌گونه می‌خوانیم:

در قفل در

کلیدی

چرخید

که در این شعر کوتاه چهار قسمتی، بیان موجز چهار موومان لحظه‌یی است که سه قسمت ابتدای آن، توصیف شاعر از آن لحظه است. اما قسمت چهارم، پایان واقعه را با کوبندگی اعلام می‌کند و مصرع ابتدای شعر که می‌تواند با سه ضربه خوانده شود، در اینجا توسط شاعر در دو پاره نوشته شده و انجام اتفاق را القا می‌کند:

در قفل در

کلیدی چرخید.

نقطه‌ی پایان بر این جمله فقط این بار وجود دارد و شاعر مصر است که در دو ضرب خوانده شود و این آیا شبیه نیست به حرکت کلید در قفل و گردش در آن. ضمن آنکه این تغییر شکل می‌تواند انجام عمل را بیان کند، مانند فرمان: آماده، آتش.

نمی‌خواهم مدخلی دیگر بگشایم، اما ناگزیر از گفتن این هستم که این ضرب‌آهنگ موسیقایی را در شعرهای دیگر بامداد هم خوانده‌ام. مانند شروع شعر محاق^۱:

به نو کردن ماه

بر بام شدم

که بر این سیاق، اینگونه می‌توان خواند:

به نو کردن ماه

بر بام

شدم

بر این گمانم که اگر عنوان شعر نباشد و خواننده نتواند با آگاهی از عنوان شعر، به موقعیت تصویری آن از جنبه‌ی دلخواه شاعر وقوف یابد، باز هم این تصویر - قسمت دوم شعر - مجرد از آن آگاهی، همچنان بیان چند لایه‌ی خود را داشته و احتمالاً خواننده در یکی از آن لایه‌ها به درک حسی آن خواهد رسید و سیالی حرکت در کل این تصویر، این بخش را به یکی از زیباترین و ماندگارترین لحظه‌های شعر شاملو بدل کرده است. و سرانجام اینکه، این پرسش برایم همچنان باقی است که آیا این شعر باید عنوانی می‌داشت؟

برای او که همه‌ی زندگی‌ام بود. باور نمی‌کنی؟!

بیدار مرادی

تمام شب

سخن از دست‌های تو بود

که پیام آور بهاران بود.

تمام شب

سخن از نجابت و مهر تو بود

در از دحام هیا هو.

تمام شب

سخن از قامت رعنا ی تو بود

به سایه سار شاخسارانش

بر شانه‌های کویر.

تمام شب

سخن از چشم‌های تو بود

باز لالی چشمه سارانش

در دل کویر.

تمام شب

سخن از کهربای تو بود

با افسون جذبه‌هایش

وقتی که ذهن بیابان

در غریو عطش می‌سوخت

تمام شب

سخن از اعتماد تو بود

و یقینات

به حضور همیشه‌ی خورشید

در آسمان ولایت

تمام شب سخن از تو بود.

سرود برای آن که عاشقانه زیست، بزرگوارانه مرد و جاودانه ماند

پرطبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم

رضا مرادی اسپیلی

می بینمت

— به شاهدت —

نشسته

چون شهسواری

بر سمندِ سرکشِ سرود

می بینمت

در مرز دریا و خاک

بر ستبری از آسمان و ابر

— تحفه‌ای از خدایگان آسمان و زمین

به پیشوازِ هم‌آوردِ شعر و سفر —

ترنم نام تو

زمزمه‌ای است که فریاد می‌شود

سبزی و سیاهی سروده‌ها

جنگلی است که می‌روید

شبان‌ها و مرثیه‌ها

— ترانه‌ها مان در شادی و غم

در مرگ و زندگی —

آوازی است به ترنم که سرودی از عشق و دوستی می‌شود

و هولِ حلولِ روح بزرگت

در یاران شناخته و ناشناخته

خواب را

— این گند زندگی را —

آن‌چنان که سالیان

بر دُرخیم پست حرام می‌کند.

□

می‌بینم

— و آرزویم هم این —

فردا را

به میمنت

دنیايي در هم تنیده

از تار و پود عشق

بر ساخته‌ی مردمانی همه برادر

سرودخوانِ شعر برابری

و می بینم

تورا

— به آفتاب خوش طلعت! —

نشسته

چون شهریاری

بر سریر سربلند شعر

و می بینمت

که جاودانه ای.

رد گریه‌های بی‌صدا

برای احمد شاملو
که انسان را رعایت کرد
نصرت‌الله مسعودی

هزار و یک گل‌گله بر تو بارید
اما تو
تنها هزار بار مُردی
تا کنار تاریکی این روزها
آتشی بپا کنیم
و با گلویی بی‌تاب
از ترانه‌های ناخوانده
سرود کولی‌هایی را بخوانیم
که بهار همه‌ی دشت‌ها
کف پاهایشان چسبیده بود
و برکه‌ها
آیینه‌گردانِ گیس پا به‌گریزشان
گاه که در صحاری جنون

غبار کوبش پایشان
غلغله می‌کرد
و به نیت رقص و ترانه
در هفت سحرگاه
ورد یکریز خلخال را
در گوش هر نوزادی نجوا می‌کردند
تا برائت خویش و خدا را
از بوی خوف و خون
بی‌فلسفه گفته باشند
تا بی‌تفسیر
طنین حق‌هق‌شان
بر تعذیر گل
سوگ سیاووشان شود
بر دیواره‌های دره‌ای
که میراث‌دار آوازهای عاشقانه است.
هزار و یک گلوله بر تو بارید
اما تو
تنها هزار بار مردی
تا شبی بیایی و
انگشتان روشنت را
در هر کجا بیاویزی
شاید شاعران
رد گریه‌های بی‌صدا را
دریابند

و با دفترهایشان
 زیر دست‌هایی که می‌لرزند
 آتشی بی‌فروزند.
 هزار و یک گلوله بر تو بارید
 آخر تو
 از هزار و یک حادثه آمده بودی
 و پیراهن عزای هابیل و وارطان
 و بسیار نام‌هایی که
 در دلم مانده‌اند
 بر تن تو
 نوبه نو می‌شد
 و ماه و آفتاب
 دل‌تنگی‌ات را
 در مدارشان
 چندان گریسته بودند
 که جهان سرگردان در طوفان گریه می‌گذشت
 با بادبانی
 که از پیراهن پاره‌ی زنان بوسنی
 و کودکان صبرا و شتیلا
 و تنپوش تبعیدیان سیبری
 دوخته شده بود.
 آه چقدر تو «انسان را رعایت کرده‌ای»
 و چقدر
 باغ دانایی تو

بر دهانه‌ی آتشفشان
گل داده است
که تمام پریشیدگان، امشب
با گل و چراغ
بر این آستانه
به استقبال لبخند تو
ایستاده‌اند

پیام فریدون مشیری

... همه رفتند. پیش از این می‌گفتند در غربت مرگ هم تنهایی نیست. شاملوی عزیز هم به یاران عزیز آن طرف پیوست. با درد و اندوه بسیار درگذشت او را به جامعه‌ی شعر و هنر تسلیت می‌گویم. این چند سطر را از روی تخت بیمارستان می‌گویم اگر پریشان است، از حال پریشانی است که دارم.

در آغاز کارش با این که نوپرداز بود و به چشم اهل زمانه نوپرداز می‌آمد، می‌شد شعرهای او را در مایه‌ی شعر کلاسیک یا شعر قدیم ایران پذیرفت و در آن راه هم بسیار خوب درخشید و درخشیده بود. بعدها که مطلقاً به شعر نو رو آورد موسیقی را از شعر کنار گذاشت، آثارش مثل گذشته مورد توجه اهل ادب نبود. پیشروی و تندروی او باعث شده بود خیلی‌ها روی خوش به او نشان ندهند. به هر حال هر جامعه‌ی پسندی دارد. پسند جامعه ما هنوز شعر قدیم است. اما او مطلقاً به شعر قدیم توجهی نداشت و همین باعث شده بود مثل سابق مورد استقبال و توجه قرار نگیرد.

او همیشه در خط نوپردازی بود... مسلماً کسانی هم هستند که شعر او را مورد تحسین قرار می‌دهند به‌ویژه جوانان. من برای شما از واقعیتی

کلی حرف می‌زنم. نسلی که الان بیست ساله است همچنان شاملو را دوست دارد، حتا او را می‌پرستند. ولی نسل من و نادرپور و سایه و کسرابی دیدگاه‌های متفاوتی با او داشت. او اعتقاد داشت شعر را با آهنگ نهایی کلمات عرضه می‌کند. آن موسیقی را کسی جز جوانان پیدا نکردند. مقالات زیادی در این زمینه نوشتند که: شاملو موسیقی را به درون کلام شعر برده است. همین امروز هم این حرف و حدیث‌ها هست.

من شاملو را به خاطر انتقادها و خنجرکشی‌های کلماتش دوست دارم و تحسین می‌کنم چرا که شعرهای نوجویانه‌اش بسیار بهتر از شعرهای اولیه‌ی اوست.

شعر او قطعاً توانایی جهانی شدن را دارد، چرا که او به یک فراخوانی وسیع در زمینه‌ی گفتار دست یافته بود. او غالباً با جهان و به زبان جهان حرف می‌زد و این سخن، سخنی پرمغز بود. وقتی می‌گوید:

زخمی به من بزن

عمیق‌تر از انزوا

این دیگر حرف من و شما نیست. این آدم انزوا و زندان را حس کرده و چه بسا زنده‌گی کرده است. زندان و پیامدهای سیاسی تأثیر بسیار بر او گذاشت. او تقریباً خاموش بود و خاموش ماند نه به این معنا که چیزی نمی‌گفت شاید این خاموشی به دلیل بیماری‌اش بود که نمی‌توانست یا نمی‌خواست مثل گذشته باشد. اما همچنان قادر بود که سلطه و بزرگی‌اش بر شعر را نشان بدهد.

شاملو برای آزادی قلم و برای وجود و حضور کانون نویسندگان زحمت بسیار کشید. یک پای او را قطع کرده بودند اما او همچنان می‌دوید.

سرود جان

مهدی مظفری ساوجی

تو

با زخمه‌ی «آشنایی‌های ژرف‌تر»

بر هر «تار جان» آیدا

نغمه‌ها سرودی

به «اندوه‌گذاری» خویش

که تو

مضراب درد بودی و

آیدا

«اندوه‌گسار» آه.

دستی در آتش است!

در سوگ احمد شاملو

که شاعر بود و انسان

محمود معتقدی

انسان و درد

انسان و مرگ

میدان بی سرنوشت

که هرگز

رهایت نکرده بود

تا آینه‌های پاییز را

چندان

به جد خوانده باشی

شعله‌ای سوزان

جسارتی که در چشم‌های تو

می جوشید

آنگاه که

با دهانی از شکوفه و عشق

آسمان‌های کوچک را
می‌سروده‌ای
فکر می‌کنم
مردی بر شانه‌های تو
از دریایی به دریایی دیگر
عبور می‌کند
تو بر باروهای جهان
با رؤیاهای من
همیشه گریسته‌ای
آه! اینک
فرمان مرگ
سرشتی از تو را
آرام
به غرفه‌های آسمان می‌کشد
می‌ایستد
با دنیایی که هنوز
خروج بزرگت را
به یادگار می‌شناسد
بر نردبانی تاریک
اینک شاعری سپید
گیسوانش را
به خانه‌ی باد می‌سپارد!
نگاه کن!
دستی در آتش است.

مسافران دریا و درخت

به یاد: احمد شاملو

محمود معتقدی

۱

پرنندگانِ بی‌آواز

از کوچه‌های جهان

برمی‌گردند

میانِ سطرهایی بی‌باران

میانِ تابستانی تشنه‌تر از دوزخ

و میانِ کابوسی که هنوز

دوباره معنا می‌شود

آری — دیدن با چشمان آینه‌ای خاموش

همیشه همین را می‌شنویم!

آن سوی باد

آوازِ کسی است

که دستان خسته‌اش را هم‌چنان بالا می‌گیرد

بر فراز فانوسی پر از ستاره و خیال!

تبسمی شبانه
تورا به گورستانی تازه می‌بَرَد
که هر شب ترانه‌ای کوچک
از پنجره خاکش
به کوچه می‌رسد
بامدادی خسته
اینک در اشک‌های تو فرو می‌نشیند
می‌ایستی
بر شانه‌های مردی
که فکر می‌کنی
هنوز لبخندش بوی سیب‌های تازه می‌دهد
«آه! اسفندیار مغموم!»
این غرفه‌های آتش / در وحشتی شبانه
چگونه بر ما می‌گذرد؟
از پی رواقی شکسته
که همچنان به سویش
سرازیر می‌شویم.

ماه شبانه
چلچراغ روشنست را
به هزاره‌یی دیگر
می‌فروشد
مسافرانِ دریا و درخت
به زودی از راه می‌رسند و
جرعه‌ای هزار ساله
از کلام تو می‌نوشند
یادمان باشد
بر مهتابی شبی سنگین
تو همچنان از تکرارِ «باغ» و «آینه»
خواهی گفت
نگاه کن!
مسافران دریا و درخت
چگونه با تو سخن می‌گویند

پرندگان تشنه

به یاد احمد شاملو
که شاعرانه زیست
محمود معتقدی

پرندگان تشنه

آوازت را

هنوز به یاد می آورند

میان بامدادی که جهان

دیگر با صدای تو شروع نمی شود

اینک

بامدادی خسته

با دست‌های روشن باران

گلویی تازه می کند و

می ایستند

همچنان بر چهارراه‌های بوسه و بدرود

انبوه آدمی

دست‌های تو را بالا می گیرند

و در تبسم باغ و نسیم
راه کلام را از تو می آموزند
پرندگان تشنه
آوازت را هنوز به یادت می آورند!

نگاه کن! عشق چگونه می تازد؟

محمود معتقدی

بازخوانی شعر:

میلاذ آنکه عاشقانه بر خاک مُرد | ابراهیم در آتش

مجموعه‌ی ابراهیم در آتش در فضای شعر شاملو، پس از شکفتن در مه، حکایت تازه‌ایست از رابطه‌ی انسان و مرگ. در این فضای بازیافته، بازتاب مرگی باشکوه بر خاکی تشنه، به نمایش گذاشته شده است. چرا که ده‌ی پنجاه، در حافظه‌ی تاریخی کسانی که دیگر از جور زمانه به ستوه آمده بودند، یادگار حرکتی عاشقانه و مرگ‌خواهانه برای تداوم یک زندگی بود! چرا که در آن سال‌های پرشتاب، زیباترین و دل‌انگیزترین حماسه‌های انسانی از سوی مبارزان سیاسی در برابر جباران زمانه، به‌پا گردید، از این رهگذر زنان و مردانی سوزان، برای رسیدن به آزادی و درکی از ستم‌سوزی به شعوری تازه از زیستن رسیده بودند. همانا مرگ اینان در ادبیات سیاسی ما، میلادی تازه برای سرافرازی انسان و عشق بوده است. ابراهیم در آتش گستره‌ای تب‌ناک برای عبور از خود و نشان دادن راز بیگناه مردمی بود که پیوسته در دوزخی تاریک دست و پا می‌زدند. اما میلاذ آن‌که عاشقانه بر خاک مرد چشم‌انداز رستاخیزی از

شدن بود که انگیزه‌های خشم و جسارت و شور انقلابی بر پیشانی آن یادآور روزهایی پر از ترس و نکبت، برای مردمی بود که در خلوت خود دل به رهایی سپرده بودند. شاملوی شاعر که ابراهیم‌های زمانه را پیوسته در آتش مرگ و به خاک افتادن می‌دید، در این تابلوی بزرگ، به طرح حقیقتی دشوار می‌پردازد و از مرگ به عنوان میلادی تازه یاد می‌کند. لذا گفتنی آن که کارنامه‌ی ابراهیم در آتش گزینه‌ای از مرگ، میلاد و دوباره شکفتن گروهی از مردم بود.

۱) نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترند^۱ (بخش اول)

۲) نگاه کن چه فروتنانه بر درگاه نجابت / به خاک می‌شکند (بخش سوم)

۳) چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد (بخش سوم)

۴) نگاه کن چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد (بخش سوم)

۵) نگاه کن! (بخش سوم)

کلید ورود به فضای شعر میلاد آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد در این عبارت شعری نهفته است. ضربه‌ای که از نگاه کن به ناگهان برمی‌خیزد، راه فروتنی را برای دیدن هموار می‌کند. فضای پراالتهاب شعر به سه بخش و یک گستره‌ی هماهنگ درون متنی تقسیم می‌شود که عبارت نگاه کن چه فروتنانه در آستانه‌ی این فضاها، بر کلیت شعر، هوایی تازه می‌دمد. جنس کلمات با ریتمی بلند و حسی حماسه‌آمیز، در جان مخاطب فرومی‌نشیند. و هربار که حس فروتنی و بزرگواری انسان درگیر در پای خاک فرومی‌افتد، خواننده گاهی تکان می‌خورد؛ زمانی می‌ایستد و لحظه‌ای دیگر می‌گرید و سرانجام برمی‌خیزد و همراه با صدای آن دیگری به خاک فرومی‌نشیند. ترکیب نگاه کن به عبارتی جرقه‌ی نخستین

آرمان‌گرایی، برای ورود به فضایی ملتهب و خونین است. در این رهگذر شاملو، مرگ را سرودی تازه می‌سازد بایسته‌ی عشق و آدمی؛ و در این راه، خلاقیت را به تفکری ناب از مرگ سرخ فرامی‌خواند زیرا، او شاعر است و نام انسان را می‌سراید:

● بند اول: نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترده / آن‌که نهال نازک
دستانش از عشق / خداست / و پیش عصیانش / بالای جهنم پست است
/ آن‌کو به یکی آری می‌میرد / نه به زخم صد خنجر / و مرگش
در نمی‌رسد / مگر آن‌که از تب و هن / دق کند. در این بند، شکل روایت،
چشم‌اندازی را وصف می‌کند که کسی به آری نمی‌میرد و نهال دستانش
در برابر مرگ، در اوج خداوندی است. شاعر در خطابه‌ای عظیم، از کسی
می‌گوید که با آگاهی تمام، و در منتهای فروتنی، جریان مرگ را می‌پذیرد
اما در برابر شکوه خشم‌اش، آتش عظیم دوزخ، با همه وسعتی که دارد،
هیچ است و هیچ! شاعر از مرگ در میدان و شکل دیگری از پذیرفتن
می‌گوید. وی از مرگی ساده که دست بالا، از تب و هن بوده باشد، به سخره
یاد می‌کند. به عبارتی، شاعر دوگونه مرگ را به مقایسه می‌گیرد و در این
میان راه داوری را هم برای مخاطب باز می‌گذارد. ضمن این‌که کارکرد
زبان در این ساختار، دارای ویژگی خاصی است و ترکیبات و رابطه‌ی
معنایی خود از موتیوهای تاریخی و باورهای مردمی سرچشمه می‌گیرد.
در این بند، شاعر ضمن نفی مرگی بی‌واسطه، به حدیث افتادنی
می‌پردازد. که با تب و هن سال‌ها فاصله دارد. چرا که در این میانه قلعه‌ی
عظیم / که طلسم دروازه‌اش / کلام کوچک دوستی است مورد نظر شاعر
است. زیرا کسی که در این رویکرد، به شکلی دیگر، به میدان عشق، پا
می‌گذارد، بی‌گمان، طلسم دروازه‌ی دوستی را پیش رو دارد اما در لایه‌ی
درونی این بخش، طنز و سؤال از همگان هم‌چنان جاریست.

● بند دوم: انکار عشق را / چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای /
دشنه‌ای مگر / به آستین اندر / نهان کرده باشی / که عاشق / اعتراف را
چنان به فریاد آمد / که وجودش همه / بانگی شد.

راستی در این چشم‌انداز، شاعر با چه کسی دوپهلو سخن می‌گوید؟ با
عاشقی که وجودش برای رفتن همه فریاد است؟ یا عتاب به آنانی است که
به انکار عشق پا سفت کرده‌اند و برای ضربه زدن به عاشق، خنجری در
آستین نهان دارند که لایه‌ی اخیر مربوط می‌شود به شیوه‌ی ستمگران و
آرمان‌ستیزانی که نقش تاریخی انسان را باور ندارند. اما، در درون این
متن، چشمه‌های دیگری هم جریان دارد و آن بریدن از خود و پرداختن به
مقوله‌ی عشق و باورهای مردمی است که شکل نهائی آن دست یازیدن به
عمل سیاسی و پیروی از شور انقلابی در جهت رهایی از اسارت تاریخی
است. لذا در این بخش، در برابر شاعر دو نوع مخاطب و به عبارتی دو نوع
تلقی از عمل اجتماعی و رمانتیسیم انقلابی وجود دارد که شکل برجسته‌ی
آن، همانا حرکت‌های انقلابی در مقطعی از تاریخ از سوی زنان و مردانی
از جان گذشته بود! شاعر صلابت و فروتنی را در کنار هم می‌بیند!

● نگاه کن / چه فروتنانه بر درگاه نجابت / به خاک می‌شکنند /
رخساره‌یی که توفانش / مسخ نیارست کرد / چه فروتنانه بر آستانه‌ی
تو به خاک می‌افتد / آن‌که در کمرگاه دریا / دست / طلقه توانست کرد /
نگاه کن / چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد آنکه / مرگش / میلاد پر
هیاهای هزار شهزاده بود / نگاه کن!

در این بخش، ضربه‌ی نهائی با تکرار ترکیب نگاه کن! از پیکره‌ی شعر
به سوی مخاطب بازمی‌گردد و این مقایسه‌ی شاعر از یکی مرگ، به یکی

میلااد باشکوه درمی‌رسد یعنی مرگی سرخ و شادمان. گفتنی است که در این میان عناصری چون درگاه و آستانه و خاک هرکدام فرصت‌های شاعرانه‌ای هستند که شاعر در بازتاب آن از تصاویری چون فروتنی تا خشم، تا مرگ سرخ، مدد می‌گیرد. شاعر از باور کسی می‌گوید که برای مهار توفان، با دستان نیرومندش، وسعت دریا را در حلقه‌ی خویش فرو می‌بندد.

نگاه کن! خطاب‌ه‌ایست هم به آدم‌های دور و هم به قهرمانان نزدیک، که برای دگرگون شدن، راه مرگ را برگزیده‌اند. **نگاه کن!** ترجیع‌بند جاودانه‌ایست برای همه‌ی مخاطبانی که زندگی سرخ را به گونه‌ای دیگر می‌شناسند. و اما رفتار شاعر از این رهگذر، همانا صید آناتی است از جلوه‌های عشق و آرمان‌گرایی که مخاطب را به اعترافی درونی می‌کشاند. و این را نیز بگوییم که در این عرصه، جهان‌بینی شاعر، در تأثیرپذیری از حادثه‌های بزرگ و کوچک، به روشنی قابل دریافت است. چرا که حافظه‌ی تاریخی زمانه، از آن سال‌های تاریک، حرف و حدیث فراوانی به یادگار دارد. شاملو، انکار عشق را به شیوه‌ای رندانه، باز می‌سراید. چرا که اندوه و خشم و نمایش بزرگ‌ترین حماسه‌های انسانی، در این فضا، بیشترین دغدغه‌ی شاعر را در پی دارد و این همه در رخسار بسیاری از شعرهای مجموعه‌ی ابراهیم در آتش نیز دیده می‌شود.

میلااد آن که عاشقانه بر خاک مُرد به لحاظ ساختار درونی و زبان موسیقایی دارای جاذبه‌ها و ریتم پرشتابی است که به لحاظ بیان ریشه در زبان و واژگان کهن دارد و شاملو در بساماندهی این ساختار، با وقوف کامل عمل می‌کند و آنچه را که می‌آراید، از آگاهی و عشق‌اش نسبت به جریان سیال و لغزنده‌ی شعر است. و اما، ویژگی عمده‌ی این شعر، حضور وضعیت تاریخی شعر پسانیمایی، تکرارها، حذف‌ها، هم‌آوایی و برجسته‌نمایی واژه‌ها و بهره‌گیری از ترکیبات وصفی و اضافی به شیوه‌ای شاعرانه و رعایت به موقع آغازبندی و پایان‌بندی، در کلیت شعر است.

ذهن و زبان در شعر میلاد آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد در هدایت هم بوده و در هر بخش، شاعر با عوض کردن زاویه‌ی دید و چند وجهی دیدن مخاطبانش، از حرکتی به حرکتی تازه قدم می‌گذارد: قلعه‌یی عظیم / که طلسم دروازه‌اش / کلام کوچک دوستی است.

و این عبارت، همان آتش تهیه‌ایست که همگان را به تأملی بزرگ و به یاد ماندنی می‌کشانند. شاملو در این عرصه، با به زیر سؤال بردن این و آن، حادثه و چند صدایی دیدن پدیده‌های سیاسی - اجتماعی روزگارش، از حقایقی کوچک، اما زیبا به دفاع برمی‌خیزد و ضربه‌هایی که پیوسته از این میلاد با شکوه به ذهن مخاطب وارد می‌آورد، تکان‌دهنده و گاه رشک‌انگیز است. میلاد آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد تازیانه‌ایست تا زمانه است بر گرده‌ی زمانه‌ای دشوار و حدیث شورشگرانی دشوارتر و در نهایت، خطابه‌ایست در ستایش شورآفرینانی انقلابی که از زندان تا به مرگ، هویت انسان و عشق را تجربه می‌کنند. میلاد آن‌که عاشقانه بر خاک مُرد آمیزه‌ایست از ایستادن، نگاه کردن و آن‌گاه به خاک افتادن به فرمان بزرگ عشق!

به یاوه معنایم مکن

تأملی در حدیث بی‌قراری‌ی ماهان

محمود معتقدی

مطلب از این قرار است: «وابسین خردمند غم‌خوار حیات (همانا ماهان مصری بوده است که) ارابه‌ی جنگی را تمهیدی کرد»

از «واقعه‌ی نخستین دم ماضی»

و اما «حدیث بی‌قراری‌ی ماهان»: ماهان مصری که حکایت ماهرویی‌اش یادآور یوسف ثانی می‌نمود، گویی این بار از میان «مجلس پنجم» داستان هفت‌پیکر نظامی گنجوی سر به‌در آورده و حدیثش به گونه‌ای امروزین و صد البته «نمادین» از زبان احمد شاملو به قبض و بسطی تازه رسیده است. حکایت مردی که در آن مجلس سرخوشی‌ها، پا از حریم «حریف شبانه» فراتر می‌گذارد و با این و آن از جرگه‌های مألوف آن جمع پریشان‌خارج و به سفره‌های خردورزی و پرسش می‌نشیند و در هشیاری می‌بیند، آنچه را که نباید دیده باشد. از تقدیر اهانت‌ها، به روز بی‌قراری‌ها می‌رسد، از زمانه‌ای دشوار و سخت و ناسپاس. و آنگاه که از شماتت این و آن درمی‌ماند، راه بازگشت را در پیش می‌گیرد. او بی‌قراری بود که نه از

جمال و نه از کمال خود، از هیچ‌کدام نتوانست به سود خود توشه‌ای بگیرد. پس به درون آشوب‌زده‌اش، به حسرت تازه‌ای باز می‌گردد.

و اما روایت شاملو از حدیث بی‌قراری ماهان «بی‌گمان، حکایتی است سمبلیک و سخت شاعرانه، از رفتار زمانه با خود و دیگر بی‌آرزو ماندگان. شاملو در این فضا، به شعر «اعتراض» خوش می‌دمد و از «شدن» می‌گوید:

«بودن دیگر است... و شدن دیگر

آن که شد

باری

از شدن‌تر

باز نخواهد ماند»

(ص ۲۶)

پالودگی زبان در شعر شاملو و ایجاد فضاهای منتشر انسانی و به خدمت گرفتن واژگانی پر ملات، در این دو دهه، وی را به سرشاری اندیشه از یکسو، و بیداری زبان شعری خردورانه از سوی دیگر، نزدیک کرده است. شاملو بی‌آنکه به گفته‌های دیروزش بیندیشد، به آینده‌ی شعری نظر دارد او پیموده‌هایش را دیگر پیمانانه کرده و اینک به سکویی ایستاده است که حدیثش پرواز آدمی را به جزیره‌های دور و نزدیک» ممکن می‌سازد. شاملو همچون گذشته از نثر کهن، تا زبان کتب «مقدس» تا فرهنگ کوچه، تا واژه‌های از ذهن گریخته و از یاد باز مانده، به سود سازه‌های شعری‌اش بهره می‌گیرد. آنجا که شاعر به رام کردن واژه‌هایی سرکش می‌نشیند، از هستی شعری متفکرانه و انسانی دفاع می‌کند و با ضرباهنگ کلامش، بسیاری از لحظه‌های زندگی را آنچنان بازتاب می‌دهد که تو گویی، خود حدیث «شادایانه» ای را به گوش آسمان می‌خواند. چرا که دیگر سال‌هاست که دستمایه‌ی زبانش، حدیث شبانه‌ی انسان‌های اینجا و اکنون شده است:

«بی آرزو چه می‌کنی ای دوست؟»

— به ملال

در خود به ملال

با یکی مرده

سخن می‌گویم»

(ص ۳۷)

«حدیث بی‌قراری‌ی ماهان» آن سوی سکه‌ی سرنوشت مردان و زنانی «سوزان» است که همواره از رفتن «تن زدند» و چون قهرمان «گنبد کیود» این بار نه در هفت گنبد نظامی، که در پای همین گنبد فیروزه‌ای و در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم، از روزگار داغ و درفش و از بی‌سرنوشتی انسان‌های بزرگ و به‌یادماندنی، خبر می‌دهند.

میراث ذهنی شاعر، بر این آستانه، همانا دفاع از انسان خردمند نشان دادن انسان بی‌دست و پا، انسان تسخیر شده، گنگ خواب دیده و سرانجام دفاع از ملال آدمی در برابر صاحبان قدرت است و این همه گاه از «یقین» و گاهی از بی‌تابی «سکوت‌اش» سرچشمه می‌گیرد.

«زنان و مردان سوزان

هنوز

در دناک‌ترین ترانه‌هایشان را نخوانده‌اند

سکوت سرشار است

سکوت بی‌تاب از انتظار

چه سرشار است!»

(ص ۳۸)

در این فضا، شاعر با جسارتی خاص از صبری آتشین می‌گوید، از سکوتی پنهان که مردان و زنان بی‌تاب در آن به پا ایستاده‌اند. اما، او فضای تنفس آدمی را در انتظاری بسته می‌بیند. لذا در این موقعیت «شعر

شاملو است که انسان جسارت، دقت، و بی نظیری شاعر را در استفاده‌ی از امکانات زبان و استعمال کلمات احساس می‌کند. زبان شعری او نه یک زبان فاخر است نه یک زبان ولگرد. او شیوا، زنده و عریان می‌نویسد و زبان شعری او از کلمات امروز انباشته شده است^۱».

در این مجموعه، بسیاری از یافته‌های شاعر، صید لحظه‌هایی است در مقوله‌هایی چون: آفرینش، سیاست، اسارت فرهنگی، فضاها، تب‌آلود اجتماعی و... که اغلب یا بعضی پرسشگرانه سروده شده‌اند. شاملو با زبانی سنگین و پرخاشگرانه به ترسیم موقعیت‌های ویران شده‌ی انسانی این روزگار، دست یازیده است اما در شعر «سراسر روز» که مربوط به دهه‌ی ۵۰ است، و با دو روایت هم ضبط شده است، مخاطب با فضایی مضطرب و با زبانی طنزآلود و پر از کابوس‌های شبانه و مرگ‌زا روبرو است:

«سراسر روز

پیرزنانی غیر جدی

مهربان و خنده بر لب

از برابر خوابگاه من گذشتند

نیمه‌شب صدای قاشقکی برخاست

از خیالم گذشت که پیرزنان به پایکوبی برخاسته‌اند

صبح پرستار خیر داد

که بیمار اتاق مجاور مرده است»

(ص ۹)

عناصری از دلزدگی، برزخ، حسرت، مردگی و... در اینجا و آنجا و در حدیث آدمی، حضوری شفاف دارند و این شاعر است که پیوسته در «گفتمانی» همگانی از تردیدی پرسش‌برانگیز سخن می‌گوید.

۱. فروغ فرخزاد / به نقل از کتاب: زندگی و شعر احمد شاملو / ع. پاشایی، نشر ثالث،

«هی بر خود می‌زنم
مگر در واپسین مجال سخن
هر آنچه می‌توانستم گفته باشم گفته‌ام آیا؟»

(ص ۲۰)

با این همه اتوماسیون «شعر شاملو، شعر لحظه‌ها و سطرهایی است که هر کدام از کمال عاطفی و فکری یک شعر کامل برخوردارند. گاه بیم آن می‌رود که این شعریت پراکنده‌ی سطرها، تداوم کل شعر را بهم بزند. اما شاملو «ذهنی همیشه شاعر» دارد و در آن پراکندگی پراکنده نمی‌ماند. آویزگاهی برای تجمع هر هماهنگی و یکسانی می‌جوید^۱».

گفتنی است که در طی دو دهه‌ی گذشته، ذهن و زبان شاملو، بیشتر متوجه ساحت هستی‌شناسانه و فرهنگ‌مدارانه‌ی انسان مدرن بوده تا جستجو در فضاها‌ی اسطوره‌ای و دیرپاب. به همین خاطر، ماجراهایی چون، انسان، عشق، نفرت، آفریدن و اکنونی بودن بر پیشانی «حدیث بی‌قراری ماهان» نقش برجسته‌ای دارد. من شاعر از «ظلمت درون» و «حنجره‌ی درگیر» دیگران می‌گوید. در شعر «آشتی» مخاطب با هستی انسان روبرو است که اینجا و آنجا به «یاوه» معنا می‌شود!

«از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری

و دایره‌ی حضورت

جهان را در آغوش می‌گیرد

نام توام من

به یاوه معنایم مکن!»

(ص ۲۴)

شکی نیست که درونمایه‌ی بسیاری از شعرهای این دفتر، دارای ساختی «نمادین» و حرکتی تصویرگرایانه هستند که گاه زبان پر دست‌انداز استعاره‌ی و صنعت‌پردازی کهن‌گرایانه‌ی شاعر، درک و رسیدن به این فضاها را برای خواننده، اندکی تاریک می‌کند. اما به‌رغم این دشواری‌ها، حس و عاطفه و جنس واژه‌ها، آنچنان در چشم‌اندازی شاعرانه به نمایش ایستاده‌اند، که نتایج اضافات، توصیفات غیر لازم، درشتی کلمات، و بسیاری از بازی‌های زبانی، گویی همواره میل به بالیدن دارند. در شعر بسیار درخشان «سرود ششم» که بوی فضایی جادویی و مقدس را با خود دارد، شاعر از درختِ انتظار، و یاوه‌گی خلاق به تلخی یاد می‌کند. چرا که پیوسته، به دور از باورهای خرافی، درخت را نه در معجزتش، که در کاربرد آن معنا باید کرد. چنان‌که اینجا و آنجا دیده و شنیده‌ایم که هنوز هستند کسانی که از پی درخت معجزه، از فصلی به فصلی دیگر هجرت می‌کنند. اما سخن تازه از آن شاعر است: او تمام حقیقت را می‌سراید:

«درختِ معجزه نیستم

تنها یکی درخت‌ام

نوجی

در آبکندی

و جز این‌ام هنری نیست

که آشیان تو باشم

تختات و

تابوت‌ات»

دارای ساحتی باریک و پُر از برجستگی‌های معنایی و زیباشناسانه است. به عبارت دیگر، آنچه در زبان شاعر رخ می‌دهد، عبور از نرم‌های معمولی و رسیدن به محور پیام / رفتار و آهنگی دیگر است. چنان‌که در «سرود ششم» که پیش از این خوانده‌ایم، مطلب با زیبایی و سادگی و صد البته به گونه‌ای نمادین، جایگاه و باورهای آدمی را در عرصه‌های تاریخی به چالش گرفته است. و آنچه هم که به نمایش گذاشته شده دارای موقعیتی شاعرانه است. بنابراین، شاملو در این کارزار با حسی ملموس و با بهره‌گیری از موسیقی و سرنوشت و اژدها سرودی می‌آفریند که در آن همه‌ی سازه‌های شعری، در کمال اقتدار، به چفت و بسطی هنرمندانه می‌نشینند و آنچه پیش می‌آید، تفسیری تازه از انسان و طبیعت را به دست می‌دهد.

در شعر «با تخلص خونین بامداد» شاعر آن سوی حکایت مرگ را در وادی طبیعت و زندگی، به نمایش می‌گذارد و با نگرانی تمام چون دیگر آدمیان، مرگ ناگهانی و خونبارش را چون حادثه‌ای دردناک بازتاب می‌دهد. به راستی بامداد چگونه کسی است که با لحنی شاعرانه و اندکی ملال، در جزیره‌های دور و نزدیک، آن خاموشی خونین تاریخی را نشان می‌دهد؟

شاعر، که همواره شعر را نوعی پرسش از زندگی و یا بهتر بگوییم نوعی بیان «هیجان» در عالم بیرون می‌داند، از نقطه‌ی «میلاد» آدمی، تا «حنجره‌ای پر خنجر» پیوسته به حادثه‌هایی نظر دارد، که سرانجام می‌تواند شعله‌ی آن «هیجان» جاری را روشن نگاه دارد. در شعر «شرق‌اشرق شادایانه» شاعر به پروسه‌ی از تولد تا مرگ، به تراژدی سیزیف بار آدمی اشاره دارد. با اینکه زیبا و خجسته می‌گوید، اما «کاکل پریشان آدمی» در آن «زمستان خاموش» به جایی می‌رسد که به زودی «ترانه‌ی بدرود» می‌خواند. و اما، سهم ازلی شاعر، در این اعتراض انسانی، این چنین به موقعیت زبان راه می‌یابد:

«حنجره‌ای پر خنجر در خاطره‌ی من است»

(ص ۳۹)

همچنین در شعر «نخستین که در جهان دیدم» چشم‌انداز دیگری است که فاصله‌های مرگ و زندگی را به جهان درد می‌کشاند. و شاعر پس از ازدست دادن پایش اینک در کمال ناباوری، بر روی تخت بیمارستان، از زیستنی دوباره یاد می‌کند.

بی‌گمان، شاعر را زاویه‌ای، اعلام وضعیت می‌کند که محور یافته‌هایش مسائل و مصائب انسان است. چرا که راه آدمی معبری نهائی، بر این سیاره‌ی خاکی است. با این همه، شاعر در خصوص هستی انسان، هنوز به تردید می‌نگرد، در چشم‌انداز شاملو، اصالت با فردیت انسانی است که می‌ایستد، عشق می‌ورزد، می‌جنگد، به زندان می‌رود و سرانجام به خون خویش فرو می‌غلطد. باری در این کارزارهاست که «حدیث بی‌قراری‌ی ماهان» سر برمی‌آورد و بار دیگر، یافته‌ها، رنج‌ها، شادی‌ها، و تجربه‌های زبانی شاعری از تبار «ماهان» را به عرصه‌ی داوری می‌کشاند:

«تبری غرقه‌ی خون

بر سکوی باور بی‌یقین و

باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاری است»

(ص ۴۸)

«حدیث بی‌قراری‌ی ماهان» ایستگاه دیگر است برای دیدن، نفس تازه کردن، حکایت خردورزان را شنیدن، نگاهی دوباره افکندن انسان به مرگ، به زندگی و به بازاندیشی شعر شاملو که دیگر سال‌هاست «بی‌گندم سبز و سفره می‌آید». «حدیث بی‌قراری‌ی ماهان» حافظه‌ی تاریخی شاعری است که با گلویی خاموش، شعر بلند زمانه‌اش را می‌سراید. بی‌گمان او احمد شاملوست.

و غیابت حضور قاطع اعجاز است...

علیرضا معتمدی

تا آخرش با شما ماندیم. اولین بار کی بود و کجا بود؟ تصویر محوی از روی جلد کتابی را به خاطر می‌آوریم که بعدها فهمیدیم اسمش کاشفان فروتن شوکران است و پیوسته نواری است که هنوز صدایش در گوشمان است: «هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام / اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود / هراس من باری...» شعر را دوباره با صدای بلند می‌خوانیم. این روزها ده‌ها بار خوانده‌ایم‌اش و در پس صدای همه‌مان تلاش کودکنه‌ای است که می‌خواهد موقع خواندن شعر، صدای شما را که گفتن و دیدن و خواندن شعر را آموخته بودی‌مان، تقلید کند.

روی حصیرهای دیوار عکس عزیزانی است که شما عزیزترین‌شان بودی: «میان آفتاب‌های همیشه / زیبایی تو / لنگری ست — / نگاهت / شکستِ ستمگری ست — و چشمانت با من گفتند / که فردا / روزِ دیگری ست.»

نام شما آن روزها که هنوز نیامده بودید فقط نامی بود بر جلد کتاب‌هایی میانِ انبوه کتاب‌های هراس‌ناکِ ممنوعه‌ی پدر که گوشه‌ی زیرزمین مادر بزرگ، چند سالی پنهان شده بودند و کنج‌کاوی‌های کودکنه — حالا که آب‌ها از آسیاب افتاده بود — آن را کشف می‌کرد. مادر بزرگ که خاطره‌ی تلخِ «کتاب سوزان» را هنوز به یاد داشت، از نام

شما و خیلی‌های دیگر می‌ترسید. «ا.بامداد» برای ما هنوز نه عطر واژه بود و نه گستردگی شعر. نامی بود که هنوز نمی‌دانم چه‌طور از میان جزوه‌های «چپ» و رساله‌های «مارکس» و «مائو» با بیانیه‌هایی که «به نام خلق» آغاز می‌شدند، سر درآورده است. مادر بزرگ می‌گفت: «تر و خشک همیشه با هم می‌سوزند». با این همه شما دست‌کم در گوشه‌ی زیرزمین ما نسوختی و ماندی و تازه در هیأتی تازه آمدی: «ای خروس سحری! / چش نخودی، سینه زری!...» یا «دیشب، زن مش ماشاالله بی‌درد. / مرغای محله رو خبر کرد...» بچه‌ها باید بچگی کنند برای همین نام شما در خاطرمان مانده بود، با صدای زیبای همان خانم قصه‌گویی که اول نواری از انتشارات ابتکار - که آرم آن عکس یک خروس بود - می‌گفت: «خروس زری پیرهن پری. نوشته‌ی احمد شاملو». شاید به همین دلیل بود که سال‌ها بعد وقتی که چند ماه مانده بود تا جادوی شازده کوچولو با نام شما بیاید، بعد از ظهرهای تابستان توی زیرزمین مادر بزرگ، حیرت‌زده چشم به واژه‌های غریب کتاب‌های غبار گرفته‌تان می‌دوختیم. شما کدام‌شان بودید؟

احمد شاملوی مادر اما چیز دیگری بود: «پریا! گشسه‌تونه؟ / پریا! تشنه‌تونه؟ پریا خسته شدین؟ / مرغ پر بسته شدین؟ / چیه این های‌های‌تون / گریه‌تون، وای وای‌تون؟». شما همه‌ی این‌ها بودید اما هنوز «شاملو» نبودید. تا این‌که یک روز آمدید؛ با پدر و باز لای کتاب‌های مخصوص «آدم بزرگ‌ها». عادت پدر بود که همیشه وقتی از آن کتاب‌های قطور بی‌عکس می‌خرید، لابه‌لای‌شان دوسه تا کتاب عکس‌دار نفیس که «مال خودِ خودم» باشند وجود داشت. آن بار نوارتان هم بود و این بار صدایتان. چه شگفت‌انگیز بود آن صدای مردانه‌ی پرطنین. صدای شازده کوچولو که با نام شناخته بودیم‌اش سال‌ها در سرمان می‌پیچید:

«بی‌زحمت واسه‌ی من یک بره بکش.» یا «ارزش گل تو به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ای». آن وقت، هم شما و هم شازده کوچولویی که با زبان شما – که دیگر آشنایمان بود – حرف می‌زد، عزیزتر شدید؛ و شدید شاملوی بزرگ.

«حالا اگه می‌خوای یه خُرده بسوزی، اینو بخون [ابراهیم در آتش]: مرا / تو / بی‌سببی نیستی / به‌راستی صلتِ کدام قصیده‌ای / ای غزل؟!». هامون هم که ورد زبان‌مان شد، باز از شما می‌خواند؛ شب‌های قدم‌زنان کنار زاینده‌رود، باز شما «تبرک لحظه‌ها» بودید و حتا نشنگی سینما هم – در آن روزهای تارکوفسکی – با شعرهای شما بیان می‌شد. شما زبان مشترک همه‌مان بودید. گرچه آن روزها هنوز نمی‌دانستیم برای خاطر «غم نان»، «سناریوی فیلمفارسی» می‌نوشته‌اید و حتا در یکی از همان فیلم‌ها در نقش عابری ظاهر شده‌اید و برای «آدم خوبه» فیلم، کبریت کشیده‌اید و سیگارش را روشن کرده‌اید و رفته‌اید. هنوز مصاحبه‌تان با مجله‌ی فیلم را نخوانده بودیم و نمی‌دانستیم سینمای شما «کارنامه‌ی بردگی» بوده. آن سال‌ها تازه فیلم می‌خواندیم و دیدن گفت‌وگویی از شما در «مجله‌ی فیلم» حیرت‌انگیز بود. هر جا که چیزی برای لذت بردن وجود داشت، شما آن‌جا بودید و مدام می‌دیدیم‌تان. شما کدام آن شاملوهایی بودید که می‌شناختیم؟ شما را هنوز نمی‌شناختیم.

خیلی بار دیگر آمدید. با عروسی خون، پابره‌نه‌ها، همچون کوچه‌یی بی‌انتها و با همه‌ی کتاب‌هایتان. با دوره‌های جلد شده‌ی کتاب هفته و کتاب جمعه که باز از دل آن زیرزمین جادویی و گوشه‌ی پنهان مانده‌ی آن، خاک خورده و نور کشف‌شان می‌کردیم. بعد کتاب کوچه آمد و این‌ها همه در کنار واژه‌های غریب شعرهایتان بود که هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم و بیشتر می‌خواندیم، آشناتر می‌شدند: هجرانی‌ها و شبانه‌های

جادویی و «آی عشق / آی عشق / رنگ آشنایت پیدا نیست». سکوت سرشار از ناگفته‌هاست هم که خود حکایتی دارد. حالا شعرهای شما، خودِ نامه‌های عاشقانه‌مان بود: «من باه‌ارم، تو زمین...» یا «خامش منشین خدا را / پیش از آن که در اشک غرقه شوم / از عشق / چیزی بگوی» و «تو خوبی / و این، همه‌ی اعتراف‌هاست». تار سید به «مرغ صدا طلایی من در شاخ و برگِ خانه‌ی توست / نازنین! جامه‌ی خوبت را بپوش / عشق، ما را دوست می‌دارد /... با تو من دیگر در سحرِ رؤیاهایم تنها نیستم».

داشتیم کم‌کم می‌شناختیمتان: «من درد مشترکم، مرا فریاد کن». می‌خواستیم شما را فریاد کنیم. ما کودکان دیروز نبودیم اما شما شاملوی بزرگی بودید، روی ویلچر، پشت میز کامپیوتر که فیش‌های کتاب کوچکی در آن خفته بودند و شما فکر بیداری‌شان بودید. ما فقط می‌توانستیم پیغام بدهیم به سیروس که «این‌جا، دور از احتضارِ شما، ما دوستان داریم». در آستانه چاپ شد و شبی نه‌چندان دور از انتظار، در میان گریه‌های ما، از آستانه گذشتید.

تا آخر با شما بودیم. همین یکی دو ماه پیش سه کتاب شعرتان در این‌جا منتشر شد. همان روزهای اول که خریدمشان، روی یکی – که وصیت‌نامه‌تان بود انگار – نوشتم: «تو کجایی؟ / در گستره‌ی ناپاکِ این جهان / تو کجایی؟ / – من در پاک‌ترین مقام جهان ایستاده‌ام: / بر سبزه‌شور این رودِ بزرگ که می‌سراید / برای تو».

با این همه شما نمی‌دانید که چه بغضی در گلوی ماست. اگر راست می‌گویید دوباره «بیدار» شوید و کودک شوید و شاملوی‌تان را بیابید و با او بزرگ شوید، شاید مرگِ شاملوی بزرگ را دست‌کم، کمی درک کنید.

بوسه به خورشید

رضا مقصدی

هم از حماسه، نشان دارد
هم از زمانه‌ی سبز.
هم از جراحتِ پاییز
هم از ترانه‌ی تابستان.

نگاهِ نرمِ نوید آفرینِ او به درخت
جوانه را به سرانجامِ سبز، خواهد برد.
طراوتِ تپشِ تابناک او بر خاک
پیام آب به خشکی ست.

سرشت او به سرشت سپیده می ماند
که از نهایت شب
«حجابِ چهره‌ی جان می شود غبارِ» تنش.

پس
از اهالی‌ی روز است

و در حوالی سرشارِ بامدادِ بهار
هماره مسکن دارد.
اگرچه پنجه‌ی پاییز بر گلوی گُلش
هزار دشنه، فرود آورد
و شادمانی‌ی آوازِ ارغوانش را
به غم نشانَد و به شیون کشاند و پرپر کرد
دل از سپیده و آینه بر نمی‌گیرد
هنوز بوسه به خورشید می‌زند دهانش.

ققنوس در آتش

به قامت بلند حماسه و عشق

احمد شاملو

رضا مقصدی

... پس

واژه را دوباره فرا خواند

تا از فرازِ عاطفه‌ی ابر بگذرد

وز نور

وز غرور

جامی به سر بلندیِ آواز عاشقان

بردارد

تا بامداد، بر سرِ ما خیمه گُسترد.

همواره یک پرنده

بر شانه‌ی ستبر بلندش

رو سوی روشناییِ یکدست

آوازهای تازه به لب دارد.

این کیست؟ از کدام تبار است؟

وقتی که برف را

بر حرف و بر هجای جهان

می بیند

ما را به میهمانی ی خورشید می بَرَد.

گندم

صدای ماست

شادی

جوانه اش.

آن جا که آسمان زمان، خالی

از بوسه ی برهنه ی باران است

بر ریشه های تشنه ی ما

می بارد.

در کارگاه هستی

— این آفریدگار —

بومی ز خاک دارد

رنگی ز شاعرانگی ی افلاک

مضمونی از مناظر انسان.

هر جا که عشق

از آبی ی یگانه اش خالی ست

آوازی از سپیده دمان است.

دیری ست «آن کلام مقدس»
با پیکر نشسته به خاکستر
در شعله‌های آتش
می‌سوزد

شادا

ققنوس را بشارتِ او زنده می‌کند.

گیتارهای تاریک!

گیتارهای درد!

«اسپانیا» ترانه‌ی لورکا را

چون باغی از انار، به جانش ریخت.

فریاد «بامداد»

اما

میان زخم دل من

ایستاده است.

در سوگ شاعر بزرگ جهان احمد شاملو

منصور مملی

۱

چرا به دوست نمی‌گویید

در سوگِ تو

تمامِ شب

آتش می‌دود

در گیسوانِ بلند پیچانم!

ای زنبقِ خفته

در پرتو ماه و سنگ.

چرا به دوست نمی‌گویید

بی‌سبب گیاه،

پس از ردِ فریشتگان

دست نمی‌برد

در سرخیِ خونِ بازمانده از رعشه‌های گندمی

که شانه‌های مرا تکان می‌دهد

و فریادِ جنگلِ سرو
بازی انسان و مرگ را از یاد نخواهد بُرد.
چرا به دوست نمی‌گویید؟

۲

سینه به سینه‌ی مرگ
چهره بگشای سوار
که صبور تواند
صبحگاهان یکسان.
شامگاهان یکسان.
اکنون که بر کمرکش دلکش اسب
افق می‌سوزد و یکسو.
پیچش سایه‌ها یکسو.

در مصراع‌ی کوتاه به بلندای ابدیت

گفت‌وگویی با ضیاء موحد درباره‌ی احمد شاملو

○ شاملو در شعر و ادبیات معاصر ایران همواره کانون توجه بود و بر بسیاری از شاعران پس از خود تأثیری سرنوشت‌ساز گذاشت. لذا خوب است گفت‌وگو را با این سؤال شروع کنیم که به نظر شما شاملو در شعر معاصر ما چه منزلت و جایگاهی دارد و منشأ این منزلت چیست؟

● من راجع به منزلت شاملو در شعر معاصر مدت طولانی‌ای فکر کردم و بسیار خوشحالم که در زمان حیات شاملو به این نتیجه‌ی قطعی رسیدم که مهمترین شاعر از زمان حافظ به بعد، شاملوست. البته قبل از حافظ شاعران مهمی داریم مثل مولوی، سعدی و خیام که هریک برای خودشان قله‌ای هستند. اما بعد از حافظ — که غزل به اوج خود می‌رسد — هرچه هست، تقلید و تکرار است. در قرن نهم جامی را داریم که در قالب‌های غزل، قصیده و مثنوی شعر سروده است. او که خاتم‌الشعرا نامیده می‌شود از نظامی، سعدی و مولوی تقلید کرده اما بی‌هیچ تردیدی نسبت به آنها شاعر متوسطی بوده است.

بعد از آن‌ها به سبک هندی می‌رسیم. شاعران سبک هندی — که من در نوجوانی شیفته‌ی شعرشان بودم — شعرشان مضمونی است و گاهی اوقات بیت‌های بسیار درخشان و حتا غزلیات خوبی دارند، اما به اعتبار

جوهر شعری و منعکس کردن عواطف و نیز به اعتبار نسبتشان با وضع سیاسی و اجتماعی دوران خودشان شاعران درجه اولی هستند. راهی را که آن‌ها می‌رفتند، نمی‌شد ادامه داد و واقعاً در همان حد مضمون‌سازی متوقف ماند. برترینشان هم صائب، بیدل و کلیم بودند.

پس از سبک هندی به دوران بازگشت می‌رسیم که گل سرسید اشعار آن دوران، ترجیع‌بند هاتف است؛ منتها آن هم تقلیدی از گذشتگان است. بهترین شاعر دوره‌ی مشروطه هم ملک‌الشعرا بهار است. اما او قصیده‌سرایی است که دریچه‌ی تازه‌ای به جهان باز نکرده. البته شعر، سیاسی و اجتماعی شده و اصطلاحات عامیانه و متداول و حتا فرنگی وارد شعر آن زمان شده، اما آن‌چنان حرکت مهمی دیده نمی‌شود. بنابراین بعد از دوره‌ای که به اعتبار تاریخی آخرین قله‌اش حافظ است، چهره‌ی خیلی مهمی نداریم تا به زمان فیما می‌رسیم که ساز تازه‌ای می‌زند. به اعتقاد من به اعتبار جوهر شعری، نوآوری، تعداد شعرهای موفق و تأثیرگذاری (که هر یک معیاری متفاوت است)، برومندترین شاخه‌ای که از این درخت روئیده شاملوست. در ادبیات غرب گفته شده است که معمولاً شاعران خوب بیشتر از ده پانزده شعر موفق ندارند. اگر به برگزیده‌ی شعرهایی که از شاعران غرب تهیه شده نگاه کنید، می‌بینید که از بزرگترین شاعرانشان بیشتر از ده، دوازده شعر نیست که به تفاریق در برگزیده‌ها می‌آید (از ادبیات غرب مثال می‌زنم، زیرا آن‌ها هرچند سال بهترین‌ها را انتخاب می‌کنند و از این بابت کارشان منظم است). در صورتی که حافظ لااقل چهل، پنجاه غزل تراز اول دارد و بقیه‌ی شاعران ما هم از این نظر در سطح بین‌المللی نمره‌ی عالی می‌آورند. در مورد شاملو هم همین‌طور است. گمان می‌کنم از اشعار او یک دفتر با حجمی قابل توجه بتوان تهیه کرد که شامل سی، چهل شعر باشد؛

شعرهایی موفق و کامل و تراز اول. براساس معیارهای ذکر شده - که محل بحث و فحص هم زیاد دارد - معتقدم شاملو با انتشار هوای تازه و باغ آینه در واقع امکانات وسیعی را به روی شعر فارسی باز کرد و تا زنده بود، در جهت پیشبرد این امکانات کوشش کرد و بسیار هم موفق بود.

○ آیا ممکن است به بعضی از این امکانات اشاره کنید؟

● این امکانات جنبه‌های مختلفی دارد؛ یک جنبه‌اش به «زبان» مربوط می‌شود. زبانی که شاملو در هوای تازه و باغ آینه دارد، بر خلاف زبانی که بعدها از نثر قرن چهارم و پنجم وام گرفت، زبانی است کاملاً روزمره و در عین حال فرهیخته و والا. زبانی است که به راحتی اهل زبان با آن صحبت می‌کنند. در هوای تازه و باغ آینه می‌توان دید که زبان به نسبت زبان شعر نیما چه قدر ساده‌تر شده است. نیما اگرچه می‌گفت می‌خواهد شعر را به نثر نزدیک کند، در واقع زبانش این‌طور نبود و حتا نثر پیچیده‌ای هم داشت. در واقع این شاملو بود که با شعرش خواسته‌ی نیما را متحقق کرد.

یک جنبه‌ی دیگر این‌که او به گسترده‌ی وسیعی پرداخت؛ از ادبیات عامیانه (شعر فولکلور)، از «پریا» گرفته تا شعرهای آخرش. و هیچ‌کس به اندازه‌ی او در این زمینه موفق نبود. مثلاً شعری که برای کودکان گفته، «خروس زری، پیرهن پری» شاید در نوع خودش بهترین باشد. گفتنی است که من نوار این شعر را به بچه‌های بعضی از دوستانم به عنوان هدیه دادم و همه‌ی آن‌ها بدون استثنا آن را دوست داشتند و به آن گوش می‌دادند. دست شاعر باید روی رگ حیات فرهنگ باشد که این‌طور بتواند بچه‌ها را جذب کند. بسیاری از شاعران ما خواستند شعر کودکانه بگویند اما واقعاً شعرهایشان خنده‌دار از آب درآمد. از اینجا متوجه می‌شوید که آن‌ها تسلطی بر زبان ندارند.

جنبه‌ی دیگر، آزمایش نوعی وزن غیر عروضی است که مخصوص شاملوست و در آن موفق‌ترین هم هست. این بحثی فنی و پیچیده است، اما به طور شهودی می‌گویم که ما قبلاً نثر موزون داشتیم، مثل نثر گلستان، آثار خواجه عبدالله انصاری یا قآنی در پریشان یا همه‌ی کسانی که از گلستان سعدی تقلید کردند. اما آن وزنی که در کار شاملو هست با تمام این‌ها فرق دارد.

همه برگ و بهار در سرانگشتان توست

هوای گسترده در نقره‌ی انگشتانت می‌سوزد

و زلالی بامدادان از باران خورشید سیراب می‌شود

این وزن کاملاً از وزن «طایفه دزدان عرب بر سر کوی نشسته بودند و الخ» که از موفق‌ترین قسمت‌های گلستان است، متفاوت است. اینکه این تفاوت‌ها در چیست، هنوز مشخص نیست. شاید باید به کمک نوسان‌سنج‌ها این آثار را بخوانند و ببینند الگوهای صوتی که روی نوسان‌سنج ایجاد می‌شود، چه چیزی را نشان می‌دهد. البته این تنها یک راه سنجش است، زیرا ممکن است شعر واحد را افراد متعدد با تکیه‌های مختلف بخوانند که در نتیجه، الگوهای صوتی متفاوتی ایجاد خواهد شد. همچنین در زمینه‌ی شعر عاشقانه‌ی انسانی بر سهم شاملو بسیار تأکید می‌کنم. در دفتر ششم هوای تازه و تعدادی از اشعار باغ آینه اولین بار به شعر عاشقانه انسانی‌ای برمی‌خوریم که در آن صحبت از تجربیات ملموس و محسوس دو آدم است و نه تجربه‌های عرفانی. در ادبیات فارسی اغلب معشوقه‌های ادبی داریم (که در شعر حافظ یا بسیاری از شاعران دیگر می‌بینیم)؛ این معشوقه‌ها اصلاً واقعی نیستند؛ تجربه‌ی عشقی هم در کار نبوده. شاعران به قول خود حافظ «از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدند». می‌توان غزل‌هایی از حافظ نشان داد که سرتاسر آن بازی با کلمه است. برای نمونه:

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه‌ی گل و گلزار می‌کشی
اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

تماماً بازی با کلمه است. اصلاً صحبت از عاطفه و احساس نیست. (من در کتاب سعدی و در مقایسه‌ی سعدی با حافظ درباره‌ی این مطلب توضیح بیشتری داده‌ام.) اما در عوض محسوس‌ترین و انسانی‌ترین شعر عاشقانه‌ی مردانه متعلق به شاملوست (عاشقانه‌ترین شعر زنانه متعلق به فروغ است).

○ از منزلت و شأن شاملو در ادبیات فارسی که بگذریم، همواره از نقش و اهمیت او در مقیاسی جهانی هم سخن به میان آمده است. سؤال این است که اگر با معیارهای عینی به آثار شاملو نگاه کنیم، شاملو برای جهان غیر فارسی‌زبان چه اهمیتی دارد؟ به عبارت دیگر، آیا بر مبنای معیارهای عینی شاملو شاعری جهانی است؟

● برای من این یک مسأله است که اصولاً «شاعر جهانی» یعنی چه. زیرا شعر با زبان و فرهنگ هر ملت گره خورده و این نکته‌ای است که مثلاً در مورد مجسمه‌سازی و موسیقی صدق نمی‌کند. به همین دلیل ترجمه‌ی شعر از زبانی به زبان دیگر یعنی در واقع تلف کردن شعر. کسانی هم که از تأثیر شعر ایران بر شعرای فرنگ، یا به عکس صحبت کرده‌اند، به نظر من راه اغراق رفته‌اند.

گفته واقعاً چه چیزی از حافظ می‌فهمد؟ آراگون که از جامی تجلیل و اقتباس کرده، از او چه فهمیده؟ یا ماتئو آرنولد واقعاً از شاهنامه‌ی فردوسی، که دسترس‌پذیرترین شاعر ایرانی برای فرنگی‌هاست، چه می‌فهمد؟ (آرنولد با شاهنامه به‌طور اجمالی آشنا بود و «رستم و سهراب» را به نظم کشید که به فارسی هم ترجمه شد). عکس آن هم

صادق است؛ بدین معنا که شاعران فرنگی هم نمی‌توانند منشأ چندان تأثیری در شعر فارسی شوند. با این حساب می‌توان گفت که شاملو به همان اندازه جهانی است که حافظ و مولوی و جامی جهانی‌اند. اگر شما برای جهانی بودن حافظ و مولوی و جامی معیار عینی دارید، برای جهانی بودن شاملو هم دارید. البته در این زمینه خیلی جای حرف هست. مثلاً می‌گویند شاملو تحت تأثیر لورکا، آراگون، پل‌الوار و... بوده. بگذارید نرودا را مثال بزنم. نرودا برای قتل‌عام مردم اسپانیا به دست فاشیست‌ها و ژنرال‌ها شعری دارد که آخر آن شعر چنین است:

بیایید در خیابان‌ها

خون را بنگرید در خیابان‌ها

خون را بنگرید

شاید بشود گفت این بخشی است که در شعر شاملو با همین مضمون آمده. اما این دو شعر را با هم مقایسه کنید. اگر شعر نرودا — که ترجمه‌ی فارسی آن هم موجود است — و شعر شاملو را بخوانید و مقایسه کنید، می‌بینید بجز این چند سطر هیچ ارتباطی با هم ندارند، جز در موضوع. شعر شاملو مربوط به اعدام‌های بعد از ۲۸ مرداد و شعر نرودا راجع به اعدام‌های جنگ داخلی اسپانیاست. شاملو در آن شعر می‌گوید:

یاران ناشناخته‌ام

چون اختران سوخته

چندان به خاک تیره فروریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی‌ستاره ماند

شما این شعر را بخوانید و موسیقی آن را ببینید. ارتباط کلمه‌ها و قافیه‌ها و وزن درونی را ملاحظه کنید. این شعر اصلاً قابل ترجمه نیست. موزیک آن اصلاً قابل ترجمه نیست. شاملو در این شعر از نیم‌قافیه و قافیه‌های درونی استفاده کرده است.

بادی شتابناک گذر کرد

بر خفتگان خاک

افکند آشیانه‌ی مτροک زاغ را

از شاخه‌ی برهنه‌ی انجیر پیر باغ

«شتابناک» و «خفتگان خاک» که در دو سطر آمده‌اند قافیه نیستند، اما به شعر وزن و موسیقی داده‌اند. «زاغ» و «باغ» هم قافیه نیستند، اما آمدن آنها در دو سطر نزدیک به هم موسیقی درونی به شعر داده. این کارها مخصوص شاعرانی است که نبض شعر و نبض موسیقی کلام به دستشان است. این لایه‌ی صوتی، لایه‌ی خاص زبان فارسی و خاص عروض فارسی است. عروض ما بر پایه‌ی بلندی و کوتاهی هجاهاست، در صورتی که عروض زبان انگلیسی بر تکیه و عروض زبان چینی بر زیر و بمی آواها مبتنی است. بنابراین چگونه می‌توانیم از ترجمه‌ی شعری از فرهنگی به فرهنگی دیگر و یا از زبانی به زبانی دیگر صحبت کنیم چه رسد به اینکه بخواهیم از تأثیر زبانی به زبان دیگر سخن بگوییم. دست بالا تأثیر در حد مضمون می‌ماند به این صورت که فی‌المثل شاملو شعر نرودا را خوانده و تحت تأثیر آن قرار گرفته، ولی شاملو به هر حال شعر خودش را گفته است. در حال حاضر مولوی در آمریکا مطرح شده و مادنا هم شعرش را خوانده. اما در ترجمه، شعر مولوی تبدیل به یک شعر کاملاً جنسی شده است. یعنی آن جنبه‌ی عرفانی شعر مولوی کاملاً از بین رفته و آن جنبه‌ای باقی مانده که دنیای غرب می‌پسندد. این چه نوع تأثیری

است؟ آیا ما می‌توانیم بگوییم که مولوی بر فرهنگ امریکا یا فرهنگ انگلیس تأثیر می‌گذارد؟ باید درباره‌ی شاعر جهانی و تأثیر گذاشتن شعر مملکتی بر مملکت دیگر خیلی با احتیاط صحبت کرد. این را حتا درباره‌ی ارتباط شعر عربی با شعر فارسی هم می‌توان گفت. واقعاً شعر عربی بر زبان و شعر فارسی چقدر تأثیر گذاشته است؟ می‌گویند منوچهری بیشترین تأثیر را از شعر عربی گرفته است، مثلاً در این شعر:

غُرَابَا مَزْن بِيَشْتَر زَيْن نَعِيْقَا

که مهجور کردی مرا از عشیقا

اما این شعر خوبی نیست، شعر خوب او همان مسمط‌هایش است:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

یا:

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است

ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است

یعنی آن شعرهایی که ما از منوچهری می‌خوانیم و لذت می‌بریم درست آن شعرهایی است که با فرهنگ ما، با زبان ما، با موزیک و روحیه‌ی زبان ما آشناست. بنابراین در این باب گویا کمی اغراق شده است. در مورد جهانی بودن شاملو هم می‌گوییم به همان اندازه‌ای که نرودا، الو آر و... جهانی هستند شاملو هم جهانی است. مثلاً سرزمین هرز از لیوت که به فارسی ترجمه شده چه تأثیری در زبان و فرهنگ ما داشته است؟ خود من بعضی از شعرهای امیلی دیکنسون را به فارسی برگردانده‌ام. شعرهای او کاملاً متأثر از سرودهای کلیسایی و پر از اشارات به کتاب مقدس است. این‌ها باعث می‌شد که من احساس کنم این ترجمه اصلاً به درد ما نمی‌خورد و فضای شعر او را به فارسی منتقل نمی‌کند. اساساً حال و حالت خود من هم با حالت فرد انگلیسی‌زبانی که

کلیسا می‌رود و این سرودها را می‌شنود، فرق می‌کند. به‌خصوص در زمینه‌ی شعر، هر مملکتی فرهنگ، زبان و ریتم خود را دارد، هاله‌های معنایی کلماتش خاص است و این چیزی غیرقابل ترجمه است. اگر هم ترجمه بشود تأثیرش بر کل جریان شعر آن مملکت بسیار اندک است.

○ یعنی به نظر شما ترجمه، شعریت شعر را از میان می‌برد و به این

اعتبار ترجمه‌ی شعر اساساً غیرممکن است؟

● اساساً در ۹۰٪ موارد غیرممکن است. آنچه می‌ماند احتمالاً تصاویر است؛ تصویرهای زیبایی که شاعر به دست می‌دهد. لابد شما شعر «سنگ و آفتاب» را خوانده‌اید. تصاویر خوبی در ترجمه مانده است. اگر شعر ساختاری داشته باشد که به شعر تشکیلی بدهد، آن هم ممکن است در ترجمه باقی بماند. اما شعر فقط این‌ها نیست، غیر از این‌ها لایه‌ی صوتی و موسیقایی هم دارد که بسیار مهم است. کلمات شعر هاله‌های معنایی و معناهای اضافی هم دارند و از این طریق با هم خویشاوندی‌هایی پیدا می‌کنند که اصلاً در لغت‌نامه‌ها ضبط نمی‌شود. بنا نیست در فرهنگ لغت ذیل مدخل کلمات و جزء تعریف آن‌ها، این معانی بیاید. مثلاً در زبان ما کلمه‌ی «اسب» یک فرهنگ را به عنوان پس‌زمینه‌ی خود داراست. مثال بهتر و ملموس‌تر کلمه‌ی «سایه» است. این کلمه در کشور ما که سرزمینی آفتابی است بار معنایی مثبتی دارد. به همین دلیل می‌گوییم «سایه بر سر کسی افکندن» و از این تعبیر معنای «محبت کردن» را مراد می‌کنیم. ولی در کشورهای کم‌آفتاب «سایه» اصلاً بار مثبت نمی‌تواند داشته باشد. در چنان جایی «سایه بر کسی افکندن» محروم کردن او از نور کمیاب آفتاب است. در شعر حافظ تمام این هاله‌های معنایی به نحو عجیبی وجود دارد. حال چگونه می‌شود شعر او را ترجمه کرد! من معتقدم آخرین شاعری که غربی‌ها می‌توانند شعرش را بفهمند – اگر هرگز بتوانند بفهمند – حافظ

است. چون یک فارسی‌زبان وقتی شعر حافظ را می‌خواند از ارتباط کلمه‌ها و موزیک کلمه‌ها و خویشاوندی آن‌ها کلی معنای نانوشته می‌فهمد که تمام این‌ها در ترجمه حذف می‌شود و از دست می‌رود.

○ آیا نوع نگاه (Point of view) را نمی‌توان در ترجمه حفظ کرد؟

● نوع نگاه یعنی دیدگاهی که شاعر نسبت به جهان پیرامون خودش اتخاذ می‌کند. آری دیدگاه تا حدی محفوظ می‌ماند ولی دیدگاه خیلی کلی‌تر از آن است که تشخیص شعر را حفظ بکند. مسلماً مهم‌ترین چیزی که در شعر معاصر تغییر کرد، دیدگاه بود. این کاری بود که نیما کرد و باعث شد شعر وحدت پیدا کند. به‌خصوص در غزل‌های شاعران هندی این وحدت به چشم نمی‌خورد. در یک غزل مضامین متناقض در کارند و شاعر دیدگاه ندارد. فقط مضمون سرهم کرده. در شعر نو بود که این قضیه جدی گرفته شد و شاعر به عنوان انسانی تلقی شد که با عاطفه به جهان نگاه می‌کند و سعی می‌کند احساسات فردی‌اش را منتقل کند. در اغلب شعرهای شاملو هم این مسأله کاملاً مشهود بود.

○ سؤال بعدی به یک تقسیم‌بندی در باب شعر مربوط می‌شود که جنابعالی هم پیش‌تر در کتاب سعدی به آن پرداخته‌اید. مطابق این تقسیم‌بندی شعر را می‌توانیم به شعر تصویری و شعر گفتاری تقسیم کنیم. در شعر تصویری بیشتر با تصاویری سروکار داریم که شاید حتا در ترجمه هم اثری و ردی از آن تصاویر باقی بماند. ولی در شعر گفتاری آنچه مهم است مواجهه‌ی هنرمندانه‌ی شاعر با زبان است؛ آنچه مهم است کلمه و شگردهای کلامی است. شما شاملو را در کدام یک از این دوگونه شعر موفق‌تر می‌دانید؟

● مسلماً من شاملو را شاعری تصویری می‌دانم. تصویر در آثار شاملو برجسته است، حتا جاهایی که جملاتش ساده است. مثلاً می‌گوید

«مطلب از این قرار است» وی بلافاصله می‌گوید: چیزی فسرده است و نمی‌سوزد / امسال / در سینه / در تنم. و باز بیان تصویری می‌شود. سطرهای غیر تصویری هم در شعر شاملو هست اما به نظر من و با برآوردی که داشتم غلبه با تصویر است. کمتر شعری است از او که تصاویر زیبا و ناب‌ی نداشته باشد. البته در هوای تازه و باغ آینه شاملو در واقع یک شاعر مُلهم است. شاعر به اصطلاح جن‌زده (possessed) است. شاعری است که شعر خیلی روان و آرام از او می‌جوشد و سرریز می‌شود. شعرهای بعدی‌اش به اصطلاح شعرهای فرهیخته و عالمانه (sohpistticated) است. این تفاوتی است که بین نمایشنامه‌های برنارد شاو و شکسپیر می‌گذارند. شکسپیر یک نمایشنامه‌نویس جن‌زده و الهامی است، در صورتی که نمایشنامه‌های برناردشاو خیلی عالمانه، شسته رفته و سنجشگرانه است. این ناقدان در واقع می‌خواهند بگویند تفاوت شعر قدیم و جدید در همین است و شاید آن‌هایی که گفته‌اند دوران شعر به پایان رسیده به این دلیل است که می‌گویند شاعرهای جن‌زده‌ی قدیمی که به صرافت طبع و در حالت الهامی شعر می‌گفتند دیگر خیلی کم داریم. یعنی جهان امروز، جهان رایانه‌ای امروز، دیگر مجالی برای آن حالات شهودی و الهامی نگذاشته. ولی در همین زمانه هم شاعرهایی پیدا شده‌اند مثل پل‌سلان و تراکل که حالات جن‌زده‌ی عجیب و غریبی دارند. شاملو در آن دو کتاب همین‌طور است اما بعد از سرودن آن دو کتاب حجم شعرهای عالمانه و فرهیخته‌اش بیشتر می‌شود. معذک در این دوره هم اشعاری مثل «فصل دیگر» را هم دارد:

بی آنکه دیده بیند

در باغ

احساس می‌توان کرد...

در اینجا ناگهان دوباره آن روانی و آن جوشندگی در شعر شاملو ظاهر می‌شود و شعر سیلان پیدا می‌کند و راحت می‌رود تا آخر. مثلاً «هنوز در فکر آن کلاغم...» یکی از همین شعرهاست ولی مثلاً شعر «ترانه‌ی آبی» که این‌طور شروع می‌شود «قیلوله‌ی ناگزیر / در طاق طاقی حوضخانه» به نظر من یک شعر فرهیخته است و نه جزء شعرهای درجه‌ی یک شاملو؛ هرچند راجع به آن قلم‌فرسایی کرده‌اند و آن را یکی از شاهکارهای شعر فارسی دانسته‌اند. به هر حال برای نمونه در «دشنه در دیس» غلبه با شعرهای فرهیخته است.

○ پس در این هر دو عرصه شما ایشان را موفق می‌دانید؟

● بله کاملاً موفق است. مثلاً شعر «هملت» اش واقعاً شعر عجیبی است، می‌گویند این شعر او تحت تأثیر پاسترناک سروده شده و راست هم می‌گویند. اما این شعر چیز دیگری است. این شعر لایه‌های عجیبی دارد یعنی شاعر و هملت و کسی که نقش هملت را در تئاتر بازی می‌کند، همه این‌ها درهم آمیخته‌اند و یک مرتبه شعر لایه‌های معنایی بسیار زیادی پیدا کرده. لازم است راجع به این شعر شرح مفصلی نوشته شود تا معلوم شود شاملو چه کار کرده است. این شعر بسیار عمیقی است و از همان شعرهای فرهیخته. اما خیلی شعر موفقی است.

○ چنان‌که شما بهتر می‌دانید بخش اندکی از شعرهای شاملو در اوزان عروضی سروده شده، بعضی وزن نیمایی دارند و بعضی هم شعر سپیدند. ارزیابی جنابعالی درباره‌ی کیفیت کار او در این سه قالب چگونه است؟

● از آنجا که شاملو ذاتاً یک شاعر است در هر سه عرصه کارهای جالبی دارد. حتا در شعر قدیم هم کارهایی دارد که بر سر زبان‌ها افتاده است و این خیلی مهم است؛ مثل «برف نو، برف نو، سلام، سلام» که با

همه‌ی سادگی‌اش شعر قشنگی است. قصیده‌ای هم دارد که در شکفتن در مه چاپ شده است. این قصیده را ظاهراً در بیست و چهار پنج سالگی سروده اما ابیات قوی و زیبایی دارد. او این شعر را خطاب به پدرش سروده است و در پاسخ به پدر که از او می‌خواهد اعتراف‌نامه‌ای بنویسد و خود را از زندان برهاند می‌گوید:

من از بلندی ایمان خویشتن ماندم
در این بلند که سیمرغ را بریزد پر.
چه درد اگر تو به خود می‌زنی به درد انگشت؟
چه سجن اگر تو به خود می‌کنی به سجن مقر؟
مرا حکایت پیرار و پار پنداری
زیاد رفته که با ما نه خشک بود و نه تر؟
تو هم به پرده‌ی مایی پدر، مگردان راه
مکن نوای غریبانه سر به زیر و زیر
این چند بیت را هم بشنوید:

چه ت اوفتاده؟ که می‌ترسی ار کشایی چشم
تو را مس آید رؤیای پر تلالؤ زر؟
چه ت اوفتاده؟ که می‌ترسی ار به خود جنبی
ز عرش شعله درافتی به فرش خاکستر؟
به وحشتی که بیفتی ز تخت چوبی خویش
به خاک ریزد احجار کاغذین افسر؟

و بعد:

مرا تو درس فرومایه بودن آموزی
که توبه‌نامه نویسم به کام دشمن بر؟
نجات تن را زنجیر روح خویش کنم

ز راستی بنشانم فریب ز ابرتر؟
 ز صبح تابان برتابم - ای دریغا - روی
 به شام تیره‌ی رو در سفر سپارم سر؟
 قبای دیبه به مسکوک قلب بفروشم
 شرف سرانه دهم وانگهی خرم جُل خر؟

ببینید شعر چقدر قدرت دارد و محکم است. البته نمی‌توانیم بگوییم شعرهای شاملو در وزن عروضی - به اصطلاح سنتی - از شعرهای مهم اوست، به خصوص که بیشتر آن‌ها هم تحت تأثیر زبان نیماست. زبان نیما کاملاً در آن‌ها آشکار است. اینکه آیا نیما در این شعرها دست برده دقیقاً نمی‌دانم ولی از شاملو شنیده شده که نیما کارهای اولیه‌ی شاملو را ویرایش کرده است. ولی شعرهایی که به وزن نیمایی گفته، یعنی مصراع‌های کوتاه و بلند، از موفق‌ترین کارهای شاملوست، شعرهایی مثل «بر سنگ‌فرش» و «ماهی». شاملو در شعرهای خاص خودش هم، وزن آهنگینی به نثر داد و به اصطلاح سکه خود را روی آن‌ها زده و در آن سبک هم شعرهای موفق کم ندارد. شعرهای او در این دو زمینه بسیار موفق‌تر از شعرهایی است که در قالب سنتی سروده و اساساً خودش هم نمی‌خواست که در وادی شعر قدمایی پیش رود.

○ نظرتان درباره‌ی تأثیر شاملو، علی‌الخصوص تأثیر شعر سپید او، بر دیگران چیست؟

● این بحثی طولانی است. خیلی‌ها زبان شاملو را تقلید کرده‌اند و طبعاً وقتی که بوی تقلید از شعری به مشام برسد دیگر کسی به آن اعتنایی نمی‌کند و شعر خیلی‌ها در این راه از دست رفت و تلف شد. اما عده‌ی دیگری آمدند که گرچه آن هوش شاملو را برای وزن و حفظ آهنگ نداشتند ولی شعرهای بدون وزنی گفتند که به اعتبار جوهر شعری و به

اعتبار ساخت و زبان شعرهای خوبی است. وقتی شاعر تأثیرگذاری می‌آید، عده‌ای تقلید می‌کنند. اغلب شاعران خیلی خوب در ابتدا تقلید می‌کنند کما اینکه خود شاملو از نیما تقلید کرد. ولی اگر واقعاً شاعر باشند و جوهر کار را داشته باشند طبعاً از یک جایی زبان خودشان را پیدا می‌کنند، مثل فروغ یا اخوان یا سهراب سپهری. به هر جهت کسانی راه‌هایی برای خودشان پیدا کرده‌اند و ارزیابی من این نیست که شکستن وزن نیمایی ضرر داشته است، گرچه معتقد هستم همیشه شعر باید یک نوع موسیقی داشته باشد.

○ سؤال بعدی در مورد عوالم مقال شعر شاملوست. جدا از توانایی هر شاعر در بهره‌گیری از صناعات شعری، عالم مقال (universe of discourse) شاعران نیز از وجوه ممیز ایشان است و چه بسا همین عنصر سبب برتری شاعری بر شاعر دیگر شود. فی‌المثل آنچه شاعر توانایی همچون انوری را در مقامی فروتر از مولانا یا سعدی می‌نشانند همین عالم مقال یعنی معانی و مضامینی است که ذهن هنرمند را به خود مشغول داشته است، وگرنه شاید از جهات دیگر انوری از دیگران چیزی کم نداشته باشد. بر این اساس، به نظر شما شاملو بیشتر در کدام عوالم مقال سیر می‌کرد و این جنبه‌ی معنایی اشعار او در تعیین جایگاه او در شعر ایران تا کجا مؤثر بوده است؟

● شاملو در جوانی کتاب‌هایی منتشر کرد، مثل آهنگ‌های فراموش شده و بعداً از سرودن چنان شعرهایی، که شعرهایی رمانتیک و عادی و تقلیدی بود، احساس گناه کرد. سپس به عنوان توبه از سرودن چنان اشعاری چندتا شعر گفت که در قطعنامه چاپ شده و در دسترس است؛ از جمله «تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن»، «سرود مردی که خودش را کشته است»، «سرود بزرگ» و «قصیده برای انسان ماه بهمن». شما در اینجا

می‌بینید که شاملو در واقع خط سیر آینده‌اش را از لحاظ مضمون و عالم مقال رسم می‌کند، یعنی می‌گوید من به اعتبار مسائل اجتماعی و سیاسی آدم متعهدی هستم، برای انسان و آزادی او ارزش قائلم، برای عشق انسان به انسان ارزش قائلم. این مایه‌ها تا آخر عمر با شاملو بود. شاملو یک شاعر سیاسیِ اومانیستِ آزادیخواهِ مخالفِ استبداد و ظلم و ستم بود و ماند، یعنی در واقع او شاعری اجتماعی - سیاسی به تمام معناست و به همین اعتبار عنوان شاعر ملی برای او بسیار مناسب است. به نظر من، بعد از ملک‌الشعراى بهار که شاعر ملی آن دوره بود، شاعر ملی ما به تحقیق شاملوست. عالم مقالش کاملاً روشن است. از لحاظ نوع هم باید بگوییم یک شاعر غنایی است، شاعر لیریک است و در این قالب همه‌ی حرف‌هایش را می‌زند.

○ شعرهای سیاسی - اجتماعی او هم به اندازه‌ی شعرهای غنایی‌اش موفق بوده؟

● بله، بسیار موفق بوده. مقدار زیادی از قبول عام پیدا کردن در شعر و ادبیات در ایران مربوط به مسائل سیاسی است. والا ما شاعری مثل یدالله رویایی داشتیم که از لحاظ تکنیک و شگرد شاعری بد نبود، اما هیچ‌گاه قبول عام پیدا نکرد. به همین دلیل است که شاید در شرایطی که طبقه‌ی هنرمند و شاعر ما نسبت به مسائل سیاسی بی‌اعتنا شده‌اند، دیگر نظیر شاملو پیدا نکنیم. من در مقاله‌ای از مقالات شعر و شناخت گفتم که نوعی بی‌اعتنایی و سرخوردگی جهانی نسبت به شعر سیاسی به‌وجود آمده است. شاملو آخرین شاعری بود که می‌توانست عنوان شاعر ملی را، به اعتبار قبول عام پیدا کردن، بگیرد. این مقبولیت عمدتاً ناشی از دغدغه‌ی او نسبت به سیاست و اجتماع بود. شاعرانی امثال شاملو بعد از ۲۸ مرداد دربارده‌ی شکست سیاسی بسیار صحبت کردند. شاملو و اخوان اصلاً

شاعران شکست بودند، در واقع اغلب شعر آن‌ها یادبود یا نوحه‌ای برای شکست بود. یا در زمان شاه که جریان‌های چریکی پیدا شد، شاملو راجع به آن‌ها بسیار شعر سرود. بعد از انقلاب هم چیزهایی را که از لحاظ سیاسی نمی‌پسندید، موضوع صحبت و انتقاد قرار می‌داد و تا زنده بود در همین مسیر پیش رفت. بنابراین عالم مقالش کاملاً روشن و توفیق او در شعر سیاسی به نظر من کاملاً بدیهی است.

○ جناب‌عالی درباره‌ی اشعار غنایی عاشقانه و اشعار سیاسی – اجتماعی شاملو بحث کردید. اما نظر شما درباره‌ی درون‌مایه‌ی فلسفی اشعار شاملو چیست؟ آیا اساساً مایه‌های فلسفی در شعر او به نحو بارز موجود است یا خیر؟

● نمی‌توانیم بگوییم شاملو شاعر فلسفی است. آن اندیشه‌ی فلسفی که در شعر مولوی و حافظ می‌بینیم و انسجامی که در دیدگاه فلسفی و عرفانی موجود است، در شعر شاملو نیست و این شاید یکی از معایب شعر معاصر ما باشد. البته آشکار است که مقصودم از شعر فلسفی، فلسفه‌ی منظوم نیست والا به این معنای اخیر منظومه‌ی ملاحادی سبزواری را داریم که تمام آن نظم است و شعر نیست. باری شاملو شاعری با اندیشه‌ی عمیق فلسفی نیست؛ فلسفه‌ای که آن را در شعرش به طور سیستماتیک و مدام دنبال کند. البته شاملو شعرهایی دارد که می‌شود از آن‌ها برداشت‌های فلسفی کرد، مثل شعر «هنوز در فکر آن کلاغم...» که داریوش آشوری از آن یک برداشت فلسفی کرد، اما شاملو از این برداشت آن‌چنان به خشم آمد که با جملاتی که آشوری را آزرده کرد، از او انتقاد کرد. شاملو درباره‌ی این شعر در یادداشتی می‌نویسد: «این شعر به سبب اضافه‌ی «دردهای یوش» در ذهن پاره‌ای منتقدان این توهم ساده‌انگازانه را ایجاد کرد که سرودی است در ستایش نیما. یادداشت را برای زدودن این برداشت نادرست خنده‌آور می‌نویسم.»

من مقاله‌ی آشوری را خواندادم. او می‌خواست از این شعر یک مفهوم فلسفی بیرون بکشد، والا اگر شعری در ستایش نیما باشد، چه مفهوم فلسفی‌ای می‌تواند داشته باشد. و انصافاً آن تعبیر را می‌شد از آن شعر بیرون آورد، اما شاملو با آن هم مخالفت کرد. می‌شود از بعضی شعرهای شاملو برداشت فلسفی کرد، اما گمان نمی‌کنم اولاً و بالذات منظور شاملو اندیشه‌ی فلسفی بوده، چون اصولاً او در عالم دیگری سیر می‌کرد.

○ ممکن است درباره‌ی مفهوم «اندیشه‌ی شاعرانه» توضیح

بیشتری بدهید؟

● بین اینکه بیایم فلسفه را در قالب وزن و قافیه درآوریم، با اینکه ذات تفکرمان فلسفی باشد، تفاوت وجود دارد. بهترین نمونه‌ی این‌گونه تفکرات فلسفی مندرج در اشعار خیام است. در رباعیات او چه بسا اصطلاح فلسفی‌ای دیده نشود، اما در آن می‌توان برداشتی عمیقاً فلسفی یافت. یا مثلاً یک شکل بسیار ساده‌تر، و از نظر من سطحی‌تر، کار سهراب سپهری است. او هم بالاخره نگاه فلسفی به جهان دارد و این نگاه، بدون اینکه شاعر اصطلاحات فلسفی به‌کار ببرد، در شعرهایش غلبه دارد. یا در شعرهای حافظ ابیاتی می‌بینیم که آدم را به فکر فرو می‌برد زیرا نوعی توجه به جهان، وجود و سرنوشت آدمی است. این فلسفه‌ای است که لباس شعر پوشیده است، تنها فلسفه‌بافی نیست، شعر فلسفی است، اندیشه‌ی فلسفی است. نمونه‌ی این قبیل شاعران در میان شاعران غربی قرن معاصر بسیار است. والس استیونس یکی از آن‌هاست و همین‌طور الیوت. این‌ها اندیشه‌های فلسفی عمیقی دارند که باعث پربار شدن شعرشان می‌شود. والس استیونس در ایران شناخته نیست. استیونس از شاعران آمریکایی نیمه‌ی اول قرن بیستم است و معرفی او مجال دیگری می‌خواهد. اما الیوت را می‌شناسیم و شعرهای مهم «سرزمین هرز» و

«چهار کوارتت» اوبه فارسی ترجمه شده. الیوت فلسفه خواننده بود و دکترای فلسفه داشت. اما به تشویق ازرا پاوند به شعر پرداخت. در هر صورت شعرهای او پر از اندیشه‌های فلسفی است. اینکه خواننده‌ی فارسی زبان از ترجمه‌ی شعرهای الیوت چه می‌فهمد، پرسشی است که پاسخی برای آن ندارم. این هم از آن مواردی است که ترجمه‌ی شعر تأثیری بر شعر مملکت دیگر نداشته است.

○ بنابراین، شما معتقدید که شعر معاصر ما به دلیل فقدان اندیشه‌ی فلسفی دچار ضعف است.

● بله. متأسفانه این ضعف هست. یعنی بهترین شاعران ما در دوره‌ای دچار سیاست‌زدگی، در دوره‌ای دچار روزمرگی و در دوره‌ای دچار حدیث نفس شده‌اند. شعر می‌تواند حدیث نفس باشد، می‌تواند به فردیت و ذهنیت فرد بپردازد، اما اگر شاعر در این محدوده بماند و خودش را به فضایی که با دیگران مشترک می‌شود، وصل نکند، آن‌گاه در خودش می‌ماند.

○ آیا اساساً نگاه فلسفی به جهان را می‌توان با نگاه شاعرانه جمع

کرد؟ آیا این‌ها دو نوع مواجهه‌ی متفاوت با عالم بیرون نیست؟

● به نظر من این دو را کاملاً می‌توان با هم جمع کرد. در فلسفه بیشتر جنبه‌ی عقلانی را غلبه می‌دهیم، در شعر بیشتر جنبه‌ی عاطفی را، یعنی برخورد عاطفی با جهان داریم. اما اگر شعر، عاطفی صرف باشد، تبدیل به یک چیز رومانتیک احساساتی کم‌عمق می‌شود و اگر کاملاً عقلانی باشد به یک چیز خشک فلسفی تبدیل می‌شود. شعر را ترکیب عاطفه و تعقل تعریف می‌کنند، یعنی تعقل شدید و عاطفه‌ی شدید و گره خوردن این دو با هم. اینجاست که شعر متعالی ایجاد می‌شود. چون در یک تقسیم‌بندی شعر را به شعر خوب و متعالی و شعر متوسط تقسیم می‌کنند. شعر متعالی (بزرگ) در واقع شعری است که هم عاطفه‌ی شدید و هم تعقل شدید دارد.

○ درست است که در برخی اشعار با اندیشه‌ای فلسفه‌ای روبه‌رویم
مثلاً در این رباعی خیام:

یک قطره آب بود و با دریا شد
یک ذره‌ی خاک و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یا در این بیت حافظ:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

اما نمونه‌هایی از شعر متعالی هم داریم که از اندیشه‌ی عمیق و فلسفی در آن‌ها خبری نیست. مثلاً اشعار حافظ عمدتاً نه به دلیل عمق فلسفی بلکه به جهاتی دیگر شعر متعالی به‌شمار می‌آیند یا می‌توان به این سطرهای زیبا، تصویری، خوش‌آهنگ اما غیر فلسفی شاملو اشاره کرد:

با سُفُز به‌ی رقصان اسبش می‌گذرد

از کوچ‌هی سرپوشیده

سواری،

بر تَنَمه‌بندِ قرابینش

برقِ هر سگّه

ستاره‌یی

بالای خرمنی

در شبِ بی‌نسیم

در شبِ ایلاتیِ عشقی

● بله، کاملاً درست است. مثلاً در این شعر از حافظ:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلّمه‌ی خون سیاووشش باد

اندیشه‌ی فلسفی عمیقی موجود نیست. ممکن است اندیشه‌ای سیاسی در کار باشد. اهمیت این شعر در واقع به آن هاله‌های معنایی کلمات و آن زنجیره‌ی اساطیری است؛ آن زنگی که روایت و داستان در ذهن ایجاد می‌کند و همان چیزی که غیرقابل ترجمه است. این هم یکی از آن شعرهایی است که غیرقابل ترجمه است، یعنی آن لذتی که ما از موسیقی شعر و اشاره‌های داستانی و زیبایی فضا می‌بریم، قابل انتقال به زبان دیگر نیست. لزوماً نباید شعر یک چیز فلسفی باشد تا ما از آن لذت ببریم. در شعرهای شاملو شعری است که من قبلاً به آن اشاره کردم، یعنی شعر «باران»:

آن‌گاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم

در آستانه‌ی پر نیلوفر

که به آسمان بارانی می‌اندیشید

در این شعر تمام زیبایی تصویر و تصویرگری موجود است. یک شعر غنایی محض و ناب که بسیار عمق دارد و نمی‌توانیم معنای خاصی به آن نسبت بدهیم. و البته شعر فلسفی هم نیست.

○ پس ما از یک‌طرف اشعاری داریم که اشعار متعالی تلقی می‌شوند، اما از اندیشه‌های عمیق، از جمله اندیشه‌های فلسفی، در آن‌ها خبری نیست، و از طرف دیگر اشعاری داریم که اندیشه‌ی عمیق در آن‌ها حاضر است، اما این اشعار به لحاظ شعری متعالی نیستند. مولانا ممکن است در مثنوی همواره شعر برجسته نسروده باشد اما پیوسته اندیشه‌های عمیقی را درباره‌ی انسان، جهان و خدا عرضه می‌کند. بنابراین، این حکم که شعر متعالی فقط وقتی متولد می‌شود که اندیشه‌ی عمیق و عاطفه‌ی عمیق در هم بیامیزند، از دو طرف موارد نقض دارد. البته یک گونه از اشعار متعالی، اشعاری هستند که در آن‌ها

اندیشه‌ی عمیق و عاطفه‌ی عمیق در هم آمیخته‌اند، اما ظاهراً همه، یا
حتا اکثر شعرهای متعالی چنین خصیصه‌ای ندارند.

● شعر وقتی نوشته می‌شود، مثل یک شیء است. در فلسفه درباردهی
شناخت شیء (object) بحث‌های جالبی داریم. در باب اینکه چه راهی برای
شناخت شیء داریم، انواع و اقسام نظریه‌ها وجود دارد. در فلسفه‌ی
آنالیتیک گفته می‌شود شیء را از طریق داده‌های حواس می‌شناسیم. در
پدیدارشناسی می‌گوییم مسأله داده‌های حواس نیست، ذهن خودش فعال
است. شعر هم همین‌طور است؛ یعنی وقتی به وجود می‌آید، مثل یک شیء
است و ممکن است در طول زمان از این شیء تعبیرهای مختلفی شود و
حتا شناخت ما نسبت به آن متحول شود. شعری را که ما امروز عاطفی
محض می‌دانیم، چه بسا عده‌ای معانی فلسفی از آن استخراج کنند. آنچه
مسلم است اگر اندیشه عمیق و عاطفه عمیق بود، شعر متعالی است. اما
اینکه در هر شعر متعالی اندیشه و عاطفه‌ی عمیق موجود باشد، می‌توانیم
بگوییم استثناهایی وجود دارد. و از آن طرف اندیشه‌ی عمیق را هم به
اندیشه‌ی فلسفی محدود نکنیم. در این صورت، کسی که راجع به روابط
انسانی حرف می‌زند، ممکن است حرفش فلسفی نباشد، اما اندیشه‌ی
عمیقی در کار باشد. یا کسانی که تصویر محض می‌دهند و تفسیر آن را
به اختیار خودتان می‌گذارند، مثل همین شعر شاملو:

شب با گلوی خونین

خوانده است

دیرگاه

دریا نشسته سرد

یک شاخه در سیاهی جنگل به سوی نور

فریاد می‌کشد...

این شعر را هر طور دلتان بخواهد، می‌توانید تعبیر کنید. یعنی اگر تصویر، تصویر موفق و دقیقی بود، خود به خود یک اندیشه‌ای را هم با خودش بیدار می‌کند. مصراع‌ی از پل الو آر سال‌ها قبل ترجمه شده که من هنوز گاهی اوقات در ذهنم آن را تکرار می‌کنم:

زخمی بر او بزن

عمیق‌تر از انزوا

ما نمی‌توانیم این شعر را واجد اندیشه‌ی فلسفی بدانیم اما تصویر به اندازه‌ی قوی و غنی است که اندیشه‌ای بسیار ظریف با آن منتقل می‌شود. ○ یک کشف انسان‌شناسانه‌ی مهم است.

● بله. یک کشف انسان‌شناسانه‌ی مهم در روابط انسانی است. اما اینکه این اندیشه، فلسفی است یا نه بستگی به این دارد که ما چه چیزی را فلسفه بدانیم. در شعرهای شاملو این‌گونه شعرهای واجد اندیشه‌ی عمیق البته زیاد است.

○ شاعر بزرگ، انسان عمیقِ نخبه‌ای است که به جهان پیرامون خود رویکرد خاصی دارد و کشف‌های مهم می‌کند، منتها این کشف‌ها از سنخ کشف‌هایی نیست که مثلاً انسان عمیقِ نخبه با ذهنیت فلسفی قوی می‌کند.

● بله. می‌توانیم این‌طور بگوییم. اصولاً ظرف زبان و ابزار بیانی او چیز دیگری است و مقتضیات دیگری دارد. بگذارید مثالی بزنم. ییتس شاعر بلندآوازه‌ی ایرلندی شعری دارد با عنوان "Second Coming". ییتس در این شعر صحبت از زاده شدن هیولایی می‌کند که مشخصه‌ی آخرالزمان است. بصیرت شاعرانه‌ای که شاعر در این شعر نشان می‌دهد

و پیش‌بینی‌هایی که می‌کند شگفت‌انگیز است. این بصیرت دورپروازترین اندیشه‌های سیاسی - اجتماعی را پشت سر می‌گذارد و سطرهایی از آن معروف شده و سر زبان‌ها افتاده. از آن جمله این سطرها که وضع مردم زمان را تصویر می‌کند:

بهترین مردمان همه ایمان خود را از دست داده‌اند

و بدترین، پر از شور شدید هستند

شعری است کوتاه اما اندیشه‌ای بلند در آن خفته است.

○ در کارنامه‌ی بلندبالای شاعری شاملو دوره‌های مختلفی را می‌توان تشخیص داد. درباره‌ی هریک از این ادوار، نقادان آرای بی‌پایه داشته‌اند. از میان این ادوار شاید کمترین بحث راجع به شعرهایی صورت گرفته باشد که شاملو پس از انقلاب سروده است. ممکن است نظرتان را درباره‌ی اهمیت اشعار این دوران شاملو بیان کنید.

● این سؤال جالبی است. جواب کافی دادن به این سؤال برای من وقتی ممکن است که تمام شعرهایی را که شاملو بعد از انقلاب سروده خوانده باشم در حالی که چنین مجموعه‌ای موجود نیست. علتش هم این است که - چنان که شنیدم - او مقداری شعر چاپ نشده دارد. متأسفانه بعد از انقلاب من شاملو را به‌جز یکی دو بار آن هم در جلسه‌های رسمی یا مهمانی ندیده‌ام. یعنی فرصت نشد که پیش شاملو بروم و خواهش کنم مقداری شعر برایم بخواند.

اما می‌خواهم خاطره‌ای را برایتان بگویم که بسیار بامعناست. در زمان انقلاب من در انگلیس دانشجوی بودم و همان وقت شاملو به لندن آمده بود و نشریه‌ای به نام **ایران‌شهر** منتشر می‌کرد که این نشریه مربوط

به مسائل روز و طبعاً انقلاب ایران بود. تنها دوره‌ای که با شاملو حشر و نشر دو سه هفته‌ای داشتم، همین دوره بود. منتظر بودم ببینم برای انقلاب که هنوز پیروز نشده بود و به پایان نرسیده بود، چه شعری می‌گوید. شاملو در آن دوره سکوت کرد و البته من با مخالفت‌های شدید او با حکومت شاه آشنا بودم. مخالفت‌های او آشتی‌ناپذیر بود و این معنا در شعرهایش هم هست. بنابراین انتظار بیجایی نبود که او شعری در این مقوله بگوید. اما نه تنها شعری نگفت، بلکه شعری هم که گفت (بچه‌های اعماق) - دفتر ترانه‌های کوچک غربت - به نسبت شعرهای دیگرش شعر سستی بود و اصلاً مناسب با چنان انقلاب و چنان جنبش همه‌جانبه‌ای نبود. بعد او به ایران آمد. جالب توجه است که اولین شعر موفق شاملو وقتی سروده شد که شرایط از نظر شاملو به همان شرایط پیش از انقلاب برگشت. یعنی او دوباره شد شاعر فضایی که در آن فضا آزادی به خطر افتاده بود. این خیلی عجیب است. من در شعر و شناخت خاطره‌ای را از قول اخوان نقل کردم. اخوان می‌گوید بعد از ۲۸ مرداد پیش نیما رفتم. او گفت راحت شدیم. دوباره فضا عوض شد و ما می‌توانیم شعرهای سمبلیک و کنایی بگوییم. این چیز عجیبی را نشان می‌دهد و آن اینکه شاعری که در فضای خاصی شعر گفته باشد و زبان و ابزار بیان آن فضا را پیدا کرده باشد، اگر وارد یک فضای موقتاً باز شود، دچار مشکل می‌شود و نمی‌تواند متناسب با آن فضا شعر بگوید، زیرا ذهنش بنا به عادت آن‌طور پرورش یافته. یک شاعر اروپایی که فضاهای آزاد را تجربه کرده، طبعاً شعرش صراحت دارد و از رازگویی و لغزگویی بی‌نیاز است. اما شاملو وقتی پیش از انقلاب فضا عوض شد، ابزار بیانی فضای جدید را

نداشت تا اینکه آن تندروی‌ها و سخت‌گیری‌های بعد از انقلاب شروع شد. آن وقت نوشت:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

دلت را می‌بویند

روزگار غریبی‌ست، نازنین

که بلافاصله بر سر زبان‌ها افتاد. بعدها هم شعر شاملو در همان خط پیش رفت. یعنی شعر بعد از انقلاب شاملو دوباره از لحاظ موضوع و تم، سمبل‌ها و تکنیک‌ها رجعتی به قبل از انقلاب کرد. اما این حرف را با قید احتیاط می‌زنم چون تمام شعرهایش در اختیار من نیست.

○ آقای موحد اگر بخواهید از میان مجموع اشعار شاملو یکی دو تا را ذکر کنید که تأثیر عمیقی روی شما گذاشته به کدام‌ها اشاره می‌کنید؟

● بیش از یکی، دو تا است. اما شعری که من به آن رشک می‌برم، شعر «ماهی» است. این شعری نیست که هرکسی بتواند بگوید.

○ چه چیزی در این شعر آن را منحصر به فرد می‌کند؟

● از لایه‌ی صوتی گرفته تا لایه‌ی معنایی تا تصویرهای زیبا، گره خوردن و انسجام تصاویر، فضای شاد و ملتهب و بدون ندبه و شکایت، حالت روشن، ساختار منسجم، قافیه‌های طبیعی، روانی و سیلانی که شعر دارد، اصلاً شعر عجیبی است. مثل اینکه بازآفرینی ماهی در زبان است. شعر «هملت» او را هم خیلی دوست دارم؛ به اعتبار شگردهایی که در آن زده و سیلانی که دارد. یا شعر «هنوز در فکر آن کلاغم...» که شعر

بسیار جالبی است. از شعر «باران» بسیار خوشم می آید. شاملو سی چهل شعر خوب و ماندگار دارد و این کم نیست.

○ از حضورتان در این گفت و گو سپاسگزاریم، به عنوان حسن ختام، آیا ممکن است مرثیه‌ای را که برای شاملو سروده‌اید، برایمان بخوانید؟

● همسایه‌ی تو بودیم و زیر سایه‌ی تو بودیم

برادر بزرگ

همیشه می‌دیدمت در مهتابی

خم شده به کوچه‌ی تاریک:

«آه، من حرام شده‌ام»

نه، حرام نشدی

حرامیان هم این را می‌دانند

کلام تا بدانجا پرواز کرد

که آرش تو پروازش داد

و اکنون

آرام خفته‌ای

در مصراعی کوتاه

به بلندای ابدیت

سرود بامداد

پیشکش به آیدا

حافظ موسوی

و بامداد است و

بامداد پنجشنبه ششم مرداد ماه یک‌هزار و سیصد و هفتاد و نه

ساعت: هشت و سی و پنج دقیقه

پسرم!

این بامداد

و این بامداد را به خاطر بسپار!

□

این‌جا دوراهی قلہک

ماشین‌ها ایستاده‌اند

تا کلمات عبور کنند

پسرم!

امروز را به خاطر بسپار!

□

که گفته است که این جا استوای زمین نیست؟!

پس این غول زیبا این جا چه می کند؟!

راه باز کنید!

خانم‌ها! آقایان!

لطفاً راه باز کنید!

مردی که اکنون غرق در زلالی خویش است

می خواهد موهای سفیدش را

در این همه آینه بنگرد

و شانه کند.

و آن گوشه دم گل فروشی ساعت هشت و چهل دقیقه‌ی بامداد

بانوی باغ آینه را بگذارید

می خواهد لبخندش را

در این همه آینه بنگرد.

پسرم!

دوربینات را روی همین لحظه فیکس کن

اکنون که آیدا در آینه می خندد!

□

این جا دوراهی قلhek...

نه! این جا محل وقوع یک شعر است

و پنج دقیقه‌ی دیگر این جا بر آستان این در بی کوبه

مردی ظهور خواهد کرد
 که قامت‌اش در این «در آستانه» نمی‌گنجد
 مردی بزرگ
 که اکنون فروتنانه فرود می‌آید.
 اما ما در کدام سوی آستانه ایستاده‌ایم اکنون؟
 این‌جا آن سوی آستانه است؟!
 و ما هزار هزار منتظرش ایستاده‌ایم؟!
 پس او که گفته بود
 آن‌جا تو را کسی به انتظار نخواهد بود...

□

نه! آقای بامداد!
 لطفاً به این سوی آستانه قدم بگذارید
 این بامداد
 آغاز بامداد دیگری است
 که تا پنج دقیقه‌ی دیگر
 آغاز می‌شود.

□

«انسان

دشواری وظیفه است»

این را هم به خاطر بسپار!

انسان انسان انسان
مردی که هفتاد و پنج سال
همین پنج حرف را سرود
و پنج دقیقه پنج دقیقه‌ی دیگر صبر کنید!
همین پنج حرف در همین دوراهی قلّهک
او را خواهد سرود.

□

سرود.

گردن‌فرازترین دُرنا

به یاد احمد شاملو

آموزگار بزرگ سرود و ترانه

هادی مهاد

آنجا

در آرامشی مرگزی

در حلقه‌ی روباهانی سخن‌چین

به خاک سپردیم

قله را

و «بامداد خسته»

در خموشی سرشار از غریو

□

آنجا

«جنگل آئینه فروریخت»

و ستاره‌ی دنباله‌دار عشق
فرود آمد
در تار و پود جان و دل دردمند ما

□

آنجا

«بامداد خسته»

فروخت

بر فراز مرگ

تا در «پگاهی دیگر»

از تناور تشنه‌ی این خاک

سرزند

«چرا که در عشق

روئینه‌تن بود»

و آفتاب را

بیدار می‌کرد

در گاهواره‌ی دستان پیر خویش

□

آنجا

چیزی

در ژرفای دلم

شکست

و «چیزی نظیر آتش در جانم

پیچید»

آنک

کدام حنجره

فریاد می‌کند

«درد مشترک» را

بی‌هراس از

حرامیان گردنه و جنگل

□

«بامداد خسته»

فریاد انده‌گزاری انسان

از زخم سیاه توهم

فریاد خشماگین انسان

بخاطر ارغوانی پرپر

در افق آتش و دیوار

□

گردن‌فرازترین دُرنا

خسته بود

از «سالهای بد»

از فریب و فرومایگی و فقر

از «ظلام»
از دشنه‌های آخته‌ی شوکران فروش
اندهگسارترین
اندهگسارِ خاک و آینه و انسان

□

آنجا
هزار آینه چشمه
هزار جنگل
هزار حنجره‌ی سرخ
هزار بال پرنده
تاج بزرگ بر سر انسان دردمند
هان! روشنان چشم و دل خورشید
روح سبز علفزارهای عشق
زمین بارور
رنج و سرود و تکاپو
شعر تو زندگی است
شعر تو
چنگ و عودِ رهایی است
عریانی کلام شعله‌ور عشق
بر فراز زمین
هزار نیزه‌ی خشم

در چشم‌گولِ یاوه سُرایان
ای ارغوان تابناک دل ما!
یک بار نه
هزار بار
سرود تو بر لب
دیده گشادیم
چشم در چشم
صفی از آتش

یک بار نه
هزار بار
شعر تو بر زبان
در یادواره‌ی یاران
گریستیم

یک بار نه
هزار بار
زنان پریشان دخمه‌سار
با مَهریه از ترانه‌ی «میعاد»
از تکِ تاری
گریختند
تا در کرانه‌ی خورشید

بزایند

یک بار نه
هزار بار
سرود تو در جان
فریاد کرده‌ایم
بر قلعه‌ی فضیلت انسان
تاج بزرگ بر سر انسان دردمند!
با ما بگوی
سر بر دامانِ
کدام آفتاب
بدرود خاکستری‌ات را
گریه کنیم
و با کدام دست
پرچم فتاده را
برفرازیم؟

در جستجوی آیدا

شکوه میرزادگی

ظهور شعر نیمایی، و راه تازه‌ای که نیما برای بیان شعری بوجود آورد، سبب شد تا شعرای معاصر ما راهی برای کشاندن تفکرات و تحولات امروزی به شعر بیابند. و بدینسان، شعر ایران که تا ظهور نیما با قالب‌های کلیشه‌ای خود تنها می‌توانست به گفتن و تصویر کردن مسایل و روابطی محدود، که دور از زندگی انسان امروز بود، بپردازد، با تغییرات اجتماعی قرن حاضر همراه شد.

اگرچه، در جریان این نوسازی، مفاهیم پیشرفته‌ی جهان امروز رفته رفته جایگزین مفاهیم کهنه و تکراری شدند و همه‌ی پدیده‌ها و روابط امروزی در شعر تجلی پیدا کردند، اما یکی از مفاهیمی که دیرتر از دیگران توانست در شعر معاصر ما صورتی امروزی پیدا کند، یا در واقع، همپای دیگر پدیده‌ها نو شود، مفهوم «زن» بوده است. به عبارت دیگر، اگرچه در ابتدای تاریخ شعر معاصر ما، وزن و قافیه زیر و رو شده و بعد، به کلی کنار گذاشته می‌شود، و به تبع این دگرگونی، اشیاء جهان نو، حتا ماشین و هواپیما و موشک نیز در شعر رخ می‌نمایند، هنوز اما، از نوسازی چهره‌ی زن در این شعر خبری نیست. در چرایی این ماجرا، چند و چون‌های فراوانی می‌شود کرد که جای آن‌ها در این مقاله‌ی کوتاه نیست. به‌راستی

چگونه است که شاعر، همه‌ی آن پدیده‌ها را می‌بیند و درک می‌کند، اما، نمی‌بیند – و اگر هم می‌بیند – درک نمی‌کند – که زن نیز در جامعه‌ی نو جایگاهی تازه پیدا کرده است؛ در همه‌ی حرکت‌های اجتماعی و اقتصادی حضور دارد؛ پشت میزهای تفکر و چرخ‌های تولید می‌نشیند؛ و می‌رود تا همسانی خود را با مرد به اثبات برساند؟

در نیمه‌ی نخستین قرن گذشته، به‌ندرت می‌توان این حضور و همسانی را در شعر نوی ایران مشاهده کرد. به طوری که اگر چند قرن بعد کسی بخواهد از طریق شعر فارسی زن قرن بیستم ما را تعریف کند، تفاوت‌چندانی بین این زن و زن هشت قرن پیش نخواهد یافت. در اکثر آثار شعرای ما، حتا بزرگانی هم‌چون اخوان ثالث، زن، هم‌چنان همان عروسک کلاسیک است که فقط از پشت پرده به میان جمع آمده، هنوز تنها وظیفه و مصرفش عشرتگزاری مرد است، و هنوز داروی مسکن اوست؛ و دست بالا را که بگیرد، «مادر» است؛ مادر مقدس شاعر، یا، مادر حوصله سرآور بچه‌های شاعر!

در میان شاگردان و جانشینان نیما، نخستین شاعر بزرگی که به جای آن چهره‌ی انتزاعی از زن، چهره‌ی زنی را گذاشت که همراه و همگام با پدیده‌های دیگر امروزی، متحول شده است، احمد شاملو است. شاملو با این کار سترگ، نه‌تنها نشان داد که شخصیتی روشن و اندیشمند و امروزی دارد، بلکه شعر معاصر ایران را نیز از شرم سیمای کهنه و غیرانسانی «زن» که با خود داشت، نجات داد. شاملو، شاعری است که نه‌تنها شعر نیمایی را در همه‌ی ابعادش به کمال رسانده، بلکه موفق شده است تا زنی را در شعر امروز ایران بیافریند که مثل دیگر عناصر این شعر، نوظهور و یگانه است: زنی با پوست و گوشت و استخوان، اما فراتر از پوست و گوشت و استخوان؛ «زن – انسان» و نه «زن – عروسک».

اگرچه چهره‌ی چنین زنی تنها با ظهور «آیدا سرکیسیان» و مخاطب قرار گرفتنش به وسیله‌ی شاملو در شعر امروز ایران به کمال خود می‌رسد، اما شاملو هرگز «زن» را جز «انسانی دیگر»، که شاعر را به کمال خویش می‌رساند، ندیده است؛ و هرگز از «زن» جز در هویت این «انسانی دیگر» سخن نگفته است. شاملو همواره انسانی اندیشمند، روشن و فراتر از زمانه‌ی خویش بوده است. البته که شاملو در دوران مختلف زندگی‌اش عوالم مختلفی داشته است و در نوجوانی و جوانی و میانه‌سالی و پیری، هر زمان، نگاهش به جهان تغییراتی می‌کرده است. اما این تغییر به جای این که از این شاخه به شاخه‌ای دیگر پریدن باشد، نشانه‌ای از رشد و کمال است. این رشد و حرکت به سوی کمال، در مورد مفهوم و چهره‌ی «زن» نیز صادق است. و همین امر می‌تواند ما را به بازخوانی شعر او از روزن یافتن جریانی که با ظهور «آیدا» به اوج خود می‌رسد، راهنمایی کند. در این مقاله‌ی کوتاه کوشش شده تا نخستین گام‌ها در راستای چنان بازخوانی لازمی برداشته شود.

در شعرهای آغازین شاملو، در دوران نیمایی و پس‌انیمایی‌ کارش، زن شاملویی، زنی واقعی است. او، در شعر «از زخم قلبِ آبایی» (هوای تازه)، از دختران خستگی‌ناپذیر دشت‌ها و از دردها و رنج‌هاشان می‌گوید؛ در شعر «به تو سلام می‌کنم»، (هوای تازه)، «خسته از راه‌کوره‌های تردید» می‌آید، در کنار معشوق می‌نشیند و «شهر بزرگ»ش در «خلوت» او «بنا» می‌شود؛ و در شعر «دیگر تنها نیستم» (هوای تازه)، زنی را نقاشی می‌کند که شعر را در حقیقت پیشانی خود دارد؛ و در شعر «بدرود» (هوای تازه)، خطاب به زنی می‌سراید:

دریاهای چشم تو خشکیدنی است
من چشمه‌ای زاینده می‌خواهم،

پستان‌هایت ستاره‌های کوچک است،
آن سوی ستاره، من انسانی می‌خواهم:
انسانی که مرا بگزیند
انسانی که من او را بگزینم

در همین دوران است که شاملو «زن» را از درون مه اسطوره‌ها بیرون می‌کشد و چهره‌ی او را — که از انعکاس نور بر مخمل سرخ شئل سالاری مرد، رنگ گرفته است — تماشا می‌کند و می‌بیند که چگونه این زن، رفته رفته بر پدیده‌ها و اشیاء، و مرد سایه می‌اندازد:

«زن مه‌آلود» [ی] که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس بر
مخمل سرخ شئل من رنگ می‌گرفت و من سایه‌ی بزرگ او را
بر قایق و فانوس و روح خودم احساس می‌کردم»

(هوای تازه: «رکسانا»)

و زنِ آرزویی شاملو شباهتی با زنان شعر کلاسیک، و حتا زنان شعرِ دیگر شاعران امروز، ندارد. او زنی را می‌خواهد که مخاطب شعرش باشد؛ شعری که در آن، جانِ آگاه شاعر جریان دارد؛ و برای رسیدن به چنین زنی حاضر است تا از کوه‌ها و دریاها و دشت‌ها گذر کند:

تا دست تو را به دست آرم
از کدامین کوه می‌بایدم گذشت
تا بگذرم
از کدامین صحرا
از کدامین دریا می‌بایدم گذشت
تا بگذرم

و می‌گذرد، از همه‌ی سنت‌ها و کهنگی‌ها و عقب‌ماندگی‌های مردسالارانه‌ی ادبیاتِ شعریِ ما. و آن‌گاه، در اوج تنهایی و «در خلئی که نه خدا بود و نه آتش»، شاعر، زن آرزوییِ خود را آرزو می‌کند و می‌یابد: زنی

که گویی از خورشیدها آمده، از سپیده‌دم‌ها و از آینه‌ها و ابریشم‌ها: مثل خیال و رؤیایی که ناگهان به واقعیت رسیده باشد:

در تهی میان دو تنهایی
نگاه و اعتماد تو بدین‌گونه است
شادی تو بی‌رحم است و بزرگوار
نفسات در دست‌های خالی من، ترانه و سبزی است
من برمی‌خیزم.

(باغ آینه)

و به راستی که شاعر برمی‌خیزد، با دست و دلی روشن از آگاهی، و مقابل زن می‌ایستد. اکنون زن آینه‌ای است که او می‌تواند خویشتن را در آن تماشا کند. اما به شرط آن که، او خود نیز آینه‌ای باشد تا زن، حضور مؤثر خویش را در آن تداوم بخشد. و برای آینه شدن باید که زنگارهای روح را زدود:

چراغی در دست
چراغی در دلم
زنگار روح را صیقل می‌زنم
آینه‌یی برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا با تو
ابدیتی بسازم

(باغ آینه)

اما شاملو به این قانع نیست. زن آرزویی او، زن شعر شاملو، نباید اثری باشد. شاعر همراهی طبیعی می‌خواهد و خوب می‌داند برای آن که همراهی طبیعی و همسان داشته باشی باید که از مرزهای تن این همراه بگذری و به ذات انسانی او برسی؛ و او می‌گذرد تا به دریافت تازه‌ای از دوست داشتن زن برسد:

در فراسوی مرزهای تننت
تو را دوست می‌دارم...
در فراسوی مرزهای تنم
تو را دوست می‌دارم.
در آن دوردست بعید
که رسالت اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شور تپش‌ها و خواهش‌ها به تمامی
فرو می‌نشینند
و هر معنا قالب لفظ را وامی‌گذارد
چنان چون روحی، که جسد را،
در پایان سفر
تا به هجوم کرکس‌های پایانش وانهد.

(«میعاد»، آیدا در آینه)

اما این سفر شاعر به فراسوی تن‌ها، به معنای نگاه عرفانی به عشق
نیست. او زن را به معنای واقعی‌اش، یعنی به معنای انسانی‌اش می‌بیند –
زنی با گوشت و پوست:

چه بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوریت آزمونِ تلخ
زنده‌به‌گوری
چه بی‌تابانه تورا طلب می‌کنم
بر پشت سمندی
گویی
نوزین
که قرارش نیست

(«فراقی» از دشنه در دیس)

شاملو برای گفتن و نوشتن هر شعری که زن در آن است، دقت و وسواسی شگفت‌انگیز دارد. او کاملاً مراقب است که کلمات با شخصیت زن امروز خوانایی داشته باشد. اگر فرضاً می‌خواهد از جنبه‌ی مادری زن بگوید، می‌داند که نباید این جنبه، همچون سنت‌های کهنه‌ی ما، با خانه‌نشینی و خانگی بودن، یکی دانسته شود. او، در شعری به نام «سرود کسی که از کوچه به خانه باز می‌گردد»، با هشیاری درخشانی، زن را از خانگی بودن رها می‌سازد. و این واقعیتی است که شاعر آن را می‌پذیرد. و آینده‌ای بارور را در آن می‌بیند:

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد

خاطره‌ام که آبستن عشقی سرشار است
کیف مادر شدن را
در خمیازه‌های انتظاری طولانی

مکرر می‌کند

خانه‌یی آرام و
اشتیاق پرصداقت تو
تا نخستین خواننده‌ی هر سرود تازه باشی.

(آیدا در آینه)

شاعر حتا درک مادر شدن را (که خاص زنان محسوب می‌شود)، برای خود - برای مرد - ملموس می‌کند و مفهوم پدر شدن را (که افتخاری تاریخی برای مرد است)، در زن متجلی می‌سازد:

تا نخستین خواننده‌ی هر سرود تازه باشی
چنان چون پدری که چشم به راه میلاد نخستین فرزند
خویش است،

چرا که هر ترانه
فرزندی است که از نوازش دست‌های گرم تو
نطفه بسته است.

(آیدا در آینه)

و در نهایت، تمامی شعر و عشقش را به زنی می‌بخشد، که از او
عظیم‌تر کسی را نیافته، زیرا او عظمت یک زن را در آن می‌بیند که به
جنسیت خویش ببالد:

بیشترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم
از معبر فریادها و حماسه‌ها
چرا که هیچ چیز در کنار من
از تو عظیم‌تر نبوده است.

که قلبت چون پروانه‌یی
ظریف و کوچک و عاشق است
ای معشوقی که سرشار از زنانه‌گی هستی
و به جنسیت خویش غره‌ای
به خاطر عشقت

(آیدا، درخت و خنجر و خاطره)

شاملو خوب می‌داند آنچه که در ادبیات شعری ما از «زن» وجود
داشته، جز تصویر حسرت‌ها، بی‌خردی‌ها، و ناکامی‌های مردان چیزی
نبوده است:

نه،

تو را برنفراشیده‌ام از حسرت‌های خویش:
پارینه‌تر از سنگ
تُر دتر از ساقه‌ی تازه‌روی یکی علف.

تو را برنکشیده‌ام از خشم خویش:

ناتوانیِ خرد

از برآمدن،

گُر کشیدن

در مجمر بی‌تابی.

تو را برنسخته‌ام به وزنه‌ی اندوه خویش:

پر کاهی

در کفه‌ی حرمان،

کوه

در سنجش بی‌هوده‌گی.

تو را برگزیده‌ام

رغمارغم بیداد

گفتی دوستت می‌دارم

و قاعده

دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمان «شدن»،

مکرر شو

مکرر شو!

(ترانه‌های کوچک غربت)

و شاملویی که، با ترسیم زنی مستقل و همسان در ادبیات شعری ما، کلاً از قید سنت‌های پوسیده رها شده است، شاملویی که «آیدا»ی واقعی و ملموس را جایگزین «لیلی»ها و «شاخه نبات»های اسطوره‌ای یا خیالی کرده است، «انسان - زن» و یا «آیدا - انسان» را در شعرش مکرر می‌کند. او در واقع از «آیدا»، این محبوب و مخاطب یگانه، به کل مردمان می‌رسد و

این بار با مهری فراتر و نگاهی جهانی‌تر و زیباتر به مردم می‌نگرد. اکنون او مردمان را بیشتر دوست می‌دارد. دیگر زن و مرد برایش مفهومی مشترک پیدا کرده‌اند.

و از رهگذر این آگاهی، به بیداری، آن بیداری‌ای که در نوجوانی و جوانی آرزویش را داشت، می‌رسد:

من تمامی مرده‌گان بودم:

مرده‌ی پرنده‌گانی که می‌خوانند

و خاموشند،

مرده‌ی زیباترین جانوران

بر خاک و در آب،

مرده‌ی آدمیان

از بد و خوب.

من آن جا بودم

در گذشته

بی‌سرود.

با من رازی نبود

نه تبسمی

نه حسرتی.

به مهر

مرا

بیگاه

در خواب دیدی

و با تو بیدار شدم.

و با آیدا، این اولین سمبل زن در ادبیات معاصر ما، به زمان و جهان

می‌رسد:

به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم

به تو می‌اندیشم

و زمان را لمس می‌کنم

معلق و بی‌انتها

عریان.

(ترانه‌های کوچک غربت)

آنچه آمد، قسمت کوتاهی بود در گسترده‌ی اندیشه‌ی شاعری که با تبدیل زن غیرواقعی شعر کلاسیک به زنی که در قامت زمینی و کنونی «آیدا - انسان» ظاهر می‌شود، ادبیات شعری امروز ما را از این منظر، به طرزى بازگشت‌ناپذیر از ادبیات کلاسیک‌مان متفاوت ساخته است؛ آن‌گونه که هر بازگشتی به زن پیش از آیدا در شعر ما، بی‌تردید، نشانه‌های واضحی از ارتجاع فکری و تحجر عقیدتی شاعر را با خود دارد. از این دیدگاه که بنگریم، نه تنها ادبیات معاصر ایران، که جنبش‌های رهایی‌بخش زنان ایرانی نیز، و امدار شاملو با ابعادی جهانی‌اند.

ای خاک شکیبا

رسول نجفیان

می‌برند تو را

بر دست‌ها و شانه‌ها

و اشک‌ها

دردا و دریغا...

افتاده از صدا

ساز و کمانچه‌ها

و می‌برند تو را

در کوچه‌ها.

بی‌تو،

که خواهد سرود،

رنج‌های دختران قالی‌باف را؟

بی‌تو،

که خواهد گفت،

از «واریتانی» که هرگز سخن نگفت؟

بی‌تو،

که خواهد گشود،

آن پنجره را

رو به مردم کوچه‌ها؟

دریغا و دردا؟

چه خسته بودی.

ای ققنوس تنها.

ای باوفا

به چراغ خانه‌ات.

و بی‌اعتنا به

چراغانی همسایه‌ها.

ای خاکِ شکیبا

با او مهربان باش

ای مادر بُردبار

در گوشِ این کودکِ رستگار

هر شب لالایی بخوان

و از رقص آب بگو

در رگ ریشه‌های گیاه.

و از ماد بگو که

افتاده در لرزدهی چشمه‌ها

می‌خوانند هر دو

سوگِ آبی نیلوفرها.

«آی عشق آی عشق چهره‌ی آب‌ات پیدا نیست».

و قصه‌ی آن مرد را بگو که
برف‌های آسمانش دیگر
سرِ بازایستادن نداشتند.

سپید... سپید... سپید

...سپید

به میهمانی‌ات آمد،
ای خاک شکبیا،
مهربان باش،
با او.

و بخوان در گوشش

سوغ پروانه‌ها

بر شانه‌ی پُر تسلا‌ی گل‌ها

و ای بی‌کرانگی آسمان

به پیشبازش بشتابید

رَدش را، از عطر پیچیده در هوا.

پیدا کنید پیدا

و بشتابید سوی این ققنوس تنها

مانده، در میانه‌ها

و پرواز دهید سروده‌هایش را

در کهکشان بی‌انتها

آد دریغا و دردا...

که ما،

بی او

تنها

همچنان

طی می‌کنیم

«شب را»

«و روز را»

«هنوز را»

بی‌دریغ‌تر از...

برای آیدای خوب و نازنین

نسیم، مهرانگیز، یوسف

و ما همیشه سهم خودمان را می‌بخشیم
همان سهمی که سال‌های سال بر دوش کشیدیم
باز هم بخشیدیم
با درد راه رفتیم. آرام — آهسته
و هیچ دستی پاسخ دست‌های ما را ندارد
و هیچ پرستویی برای کوچ ما را خبر نکرد
دیدی چقدر آرام — بی‌صدا
تنها ماندیم
و هیچ ساعتی برای بیداری ما کوک نشد.
و ما خواب مانده بودیم که دستی او را با خود برد.

پلنگ

فردین نظری

بالتر از این‌ها می‌پرید این پلنگ

که ابر سایه‌اش باشد.

و گستره‌ای بود ابروانش

بر حلقه‌ی زمین

که توپ کوچ داغی است در شوخی‌هایش.

چقدر بلند پرواز می‌شود ماه

وقتی در مهتابی تو قولنج‌اش را می‌شکند و پنجره‌ی اتاق تو می‌تابد به او.

نمی‌گویم، نه نمی‌گویم از چند سالگی پدرهایم دوستت داشته‌ام

که عمر جهان بر ما گذشته است و جنخ امروز از مادر نزاده‌ایم —

و نیستی‌ات یعنی

تمام حضور مردی که قدش از تمام درخت‌ها بلندتر بود و جنگل

زیرسیگاری کوچکی

وقتی می‌خواست آتش به جان جهان

بیندازد.

افتخار داده‌ای شاعر
که سیگارت را باد خاموش کند و دریا به تو تکیه دهد
تا دریا باشد

و لبانی برای خنده
که: «دریا که بی‌لب نمی‌شه»

نهنگ

فردین نظری

خیلی سال است!

که تلفظ عشق را مثل لکنت یک زایمان در حجمی از هجوم لبها

پی جور می شوم -

و لفظ

کلافه می شود وقتی تو تا من

بارها به اقیانوس می زنی

که برکه جای نهنگ نیست.

دلک می شوم

با تمام وقت طنز و تمام قد طنز

و به جهان لای انگشتان پهلوی می زنم

بی لنگر و طناب -

تا میهمان تو باشم

که نه عصاره‌ی زن و نان خامه‌یی و قهوه تُرک

که دشنه در دیس می آوری برایم و انگار

پدر تمام بچه‌های تُخس جهانی، بابا جان.

نان همه را قاتق می کنی با شعر و «پریا»

و تو را ما، در تو نه، که ما می بینیم و به هیئت تو زاده می شویم

و عاشق می شویم و معشوقه‌ها می آیند و عشق می ریزد از پنجره
و عشق برکت سفره می شود و پاشنه‌ات را به سمت ما ورمی‌کشی
بابای بامداد

□

لال می شوم
و گوش‌هایم به تیراژ بالا می‌رسند برای عاشقانه‌هایت
و تکثیر می‌کنم خودمان را
پیش از آن که در اشک غرقه شویم.

شبانه‌ی امشب
آبستن تو می‌شود
و چه مادری می‌شود وقتی تو را زایمان کند این شکم بی‌دریغ
و غول می‌زاید و این برکه جای نهنګ نیست
و تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
تمام پوسته را می‌ترکانی
و کشف می‌شوی
در فرا متن شعری که عشق می‌کند با مهتابی رو به آسمانات
و ما بی‌چرا زندگان ادامه‌ی تو می‌شویم
و تو ادامه جهان تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

□

پیش از آن که در اشک غرقه شویم

از عشق

چیزی بگوی «بامداد»

سَفَر

به آیدا

بانوی سوگوارِ سپیده‌دمان

فؤاد نظیری

شبِ مردادی

سنگینِ سنگین و

سیاه و

گرم و

بدونِ ماه

درگذر است.

از دریچه‌ی کوچک

بادِ گرمی به درون می‌وزد

و بر آسمانِ شب

شهابِ سوزانی از شکوفه‌ی سرخ نقش می‌بندد.

— در بسته می‌شود.

آن سوی آستانه

زیباتر از همیشه

شاعران و

عاشقان و

شهیدان و

شاهدان

به پیشبازِ بامداد می آیند:

پای کوبانِ سترگِ خاموشی...

تهیا

قوٰاد نظیری

دریا به خواب
کوه به خواب
رود به خواب
دیار یکسره در خواب...

چلچله در آشیانه و
گنجشکِ کوچکی بر بام.

کوچه خاموش
مهتابی خاموش
هقهقه خاموش.

امشب صدای قدم‌های عابری نمی‌آید
از دوردست
گاهی فقط خروس می‌خواند؛
— شب می‌گذرد.

خانہ تھی
راہ تھی
ماہ تھی؛ -

آہ،
امروز
روز
بدونِ بامداد
برآمد!

پژواک

فؤاد نظیری

از ماه می‌وزد
نگاهِ سبزِ تو
بر سنگ،
در ژرفنای ظلمت
ضربانِ بی‌زوال
ضربانِ بی‌زوال
ضربانِ بی‌زوال...

و ناگاه
از سنگ می‌جهد
نگاهِ سرخِ من
بر ماد.

در آستانه‌ی زمان

به یاد احمد شاملو

مجید نفیسی

آیا می‌توانم زمان را
در توده‌ای از یخ به بند کشم؟
پس باید از نو آغاز کنم
هنگامی که دفتر مجله‌های کوچکت را
به روی من گشودی
با سرآستین‌هایی بالازده تا آرنج
لبخند و بوی حروف سربی
و من که در آستانه‌ی در، زار می‌زدم
زیرا به مرد حماسه‌های خود می‌نگریستم
که اکنون تمام — قد در برابر من ایستاده بود
و می‌گفت: «بچه جان!
چرا گریه می‌کنی؟»

آیا می‌توانم زمان را
 در حجمی از الکل به بند کشم؟
 پس باید از نو آغاز کنم
 هنگامی که بانوی آب‌ها
 در را به روی من گشود
 با گیسویی بلند تا روی شانه
 و چون سایه‌ای سبک گذشت
 تا ما در کنار پنجره بنشینیم
 با دو جام خالی
 لب‌هایی خشک و خونین
 و عطش سالیان بر زبانمان
 و تو که صدا می‌زدی:
 «آیدا! کجا هستی؟»

اما زمان، زمان است
 «یخ، آب می‌شود»
 و تنها از گوشه‌های چشم من
 فرو می‌ریزد
 و الکل، تنها روح مرا
 شناور می‌سازد
 و تو می‌مانی
 با نیم‌تنه‌ی پرشکوه شعرت
 و پاهای بریده‌ات
 که هنوز از در خاک بیرون مانده‌اند

و مدادهای تراشیده‌ات
که همچنان در انتظار دست‌های تو
از لبه‌ی لیوان سر خم کرده‌اند
و کتاب‌های خوشبوی شعرت
که با هر سرانگشتی که آن‌ها را می‌گشایند
فریاد می‌زنند: «نه!»
شاعر حماسه‌های ما
همچنان بلند و خدنگ
در آستانه‌ی زمان ایستاده است»

شبیه بوی صبح

با یادِ سبز شاملو

پیمان نوری

رد پای صدایت
بر تن نرم آینه‌ها
بر دستانِ زلال پنجره‌ها
در خیابان درختان
پرده‌ها و
لابه‌لای پیرهن تنم
نفس می‌کشد
حرف می‌زند.

خانه و اتاق‌ها
یک‌طرف
لابه‌لای کتاب‌هایم
پُر از صدای توست.

صدای تو
عجیب شبیه بوی صبح

صدای تو

عجیب شبیه طعمِ روشنای
آفتاب و آینه‌ست.

آه

همیشه

دستی از میانه‌ی صدایت

بلند می‌شود، مرا،

تا آنسوی رؤیاهای گمشده‌ام می‌بزد.

تا پنج‌شنبه‌های خیس

تا پرپرِ نفیسِ گل

تا نبض بوسه‌های ملتهب انگشتانم

بر سپید سنگ.

و من

من

تمام من

تنها

تنها

تفتیده قطره‌ای

که از آئینه‌ی شکسته‌ام

چکه

چکه

فرو می‌چکم!

رد پای صدایت

هنوز

بر...

رهایی از تنهایی

یادمان رستاخیز و ازگان احمد شاملو

محمود نیکو

بی‌تو

غریوی بیش نبود

کنون

طغیان دردم

و سیلاب‌شکن

در دل تاریکی

چنین آموخت

آنکه همیشه می‌سُرود

ترانه عشق

آخرین زمزمه سحر است.

روی شیشه‌ی اتاقم

کوروش همه‌خانی

کنار عریانم را می‌دیدم
و آسمانی که یک لخته از ملافه‌ی سپیدش را
روی شیشه‌ی اتاقم کشیده بود

چهار ستون اتاق
و صدایی میان قاب
در حاشیه‌ی متن می‌رفت

یعنی اینجا باشی و
احساس کنی از خاکسپاریِ عزیزی
کفن را گذاشته دیدی

اگر هوا
هوای غربت است

بگذار بگریزم
جایی دیگر
برای خود جهنمی تازه‌تر بسازم

کنار خود را می‌دیدم
نگاه دزدکی از گوشه‌ی ملافه
لُختی ستیزش را می‌دید
و سکوتی را که باران
افقی کوبیده بود به دیدار

صدای هیچ از حاشیه‌ی متن می‌چکید
و آسمان
آرام
از اسب
پیاده می‌شد

برای شاملوی بزرگ

شکوه ی

راستی چه کسی را توان این هست
که بر تو مرثیه‌یی سراید
وقتی در خاموشی لبانت
واژه‌ها همه عزادارانند
و بالاتر از سیاهی رنگی نیست

□

نه باور نمی‌کنم
شروع ساده‌ی شب را
باور نمی‌کنم

□

پیش از اینت اگر صدایی بود
از آن دست که پژواکش
کوهساران را به لرزد می‌افکند
خاموشی‌ات امروز «میلاد پرهیاهای هزار شهزاده است»
و سکوتت تا بی‌انتهای زمان «سرشار از ناگفته‌هاست.»

بامداد روشن

به یاد تو

(۹)

تو را باور کردم

نبودنت را هرگز

ای یقین بزرگ.

اشک ریختم

نه در مرگت

که در هجوم عاطفه‌ها

به سویت

راستی را

ای شعله‌ی سرکش

باور کردنیست

که تو خاموش شدی؟

به ستایشگر سترگ انسان و آزادی
سراینده‌ی شبانه‌های روشن
شاعر بزرگ سرزمینم؛
احمد شاملو

(۹)

نمی‌دانستم که قند می‌تواند شیرین نباشد.

— می‌تواند، آن‌گاه که

پنجه در پنجه‌ی مردی درافکند

که حرمت عاشقان این دیار است.

نمی‌دانستم که شیرین می‌تواند تلخ باشد.

— می‌تواند، آن‌گاه که

تکرّر نامش

روح فرهاد را تبعیدی بیستون کند.

نمی‌دانستم که شب می‌تواند تیره نباشد.

— می‌تواند، آن‌گاه که

از سینه‌ی صبحی بزاید

که ستاره‌های خسته‌ی صدایش^۱

آبخشور هزار هزار خورشیدند.

نمی دانستم که مرگ می تواند نباشد.

— می تواند، آن گاه که

کنار بستر مردی نشسته باشد.

که مرگ را زیسته است

«با آوازی غمناک

غمناک

و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.»

نمی دانستم

نمی دانستم

نمی دانستم...

می دانم اما

که قند هم اگر تلخ شود

یا سپید هم که سیاه

بامداد

انوشه می ماند

و نوبه نو

از خاکستر سپید موهایش

خورشیدی می بالد

که گام به گام

شب را آن سوترش می راند

و رؤیا به رؤیا

عاشقان را زنده می دارد.

اسطوره‌ی شاملو به روایت آیدا

طبق قرار قبلی که آن را مدیون ملاحظت دوست فاضل و ارجمند جناب مهندس مهدی فریور هستیم، ساعت هشت و نیم شب دوشنبه چهارده شهریور زنگ در را به صدا درآوردیم. بالابلند و سیاهپوش و اندوهگین در آستانه ظاهر شد. به اتاق نشیمن راهنمایی مان کرد. صرف چای به بعد موکول شد. و بعد از چند دقیقه که به تعارفات معمول و معرفی همکاران گذشت، با آن که غمگین بود و خسته به نظر می‌رسید، همان طور که از چون اویی انتظار می‌رفت، با سعه‌ی صدر و متانت و شهامتی کم‌نظیر به پرسش‌هایم پاسخ گفت.

سه ساعت بعد که با لبخند بدرقه‌مان می‌کرد، بیش از پیش باور کرده بودم که شاملو را مدیون زنی به نام آیدا هستیم. خدا یار و نگهدارش باد.

م.ا.

م.احمدی: پیش از هر چیز از این که سرکار لطف کرده و گفت‌وگو با «فرهنگ توسعه» را پذیرفتید آن هم در این شرایط که طبعاً و طبیعتاً تألمات شما بیش از همه‌ی ماست، سپاسگزاریم.

آیدا: خواهش می‌کنم.

م.احمدی: اگر اجازه بدهید من از مسایل کوچک و جزییی شروع کنم که شاید حداقل برای نسل جوان این مملکت مبهم و جذاب باشد. تا آنجا که بنده اطلاع دارم سرکار حدوداً نوزده ساله بودید که با استاد فقید آشنا شدید. ایشان هم گویا متجاوز از چهل سال داشتند. برای خود

بنده هم که بیش از نیم قرن از سنم گذشته خیلی سنوال برانگیز و جذاب است که بدانم با این مقدار فاصله‌ی سنی و جوه مشترک شما چه بود.

آیدا: مشترکات زیادی داشتیم. اول از همه این که او عاشق موسیقی کلاسیک بود. دوم این که اهل کتاب بود. از آدمی خوشم می‌آمد که شخصیتی یگانه داشته باشد، چون معتقدم کردار انسان تجلیِ باطن اوست. در ضمن من بیست و دو سالم بود و شاملو سی و شش سالش.

م.احمدی: طبیعی‌ست که شاعری مثل استاد شاملو با توجه به شرایط و فضای سیاسی آن روزگار، مرد آرامی نباشند. بنده در این مورد هیچ قضاوتی ندارم ولی حدس می‌زنم که خیلی آرام نبودند.

آیدا: اولش که من نمی‌دانستم چه خصوصیتی دارد.

م.احمدی: می‌شود لطف فرموده و چگونگی آشنایی و تداوم آن را

بفرمایید؟

آیدا: این‌ها را یکی دو بار گفته‌ام؛ تکراری خواهد شد. ما اتفاقی همسایه شدیم و روز چهارده فروردین ۱۳۴۱ اتفاقی همدیگر را دیدیم و قالب هم‌دیگر شدیم. اما نمی‌دانستم او شاعر و نویسنده است؛ محقق است...

م.احمدی: به گمانم اولین آثار شعری استاد به ترتیب آهنگ‌های فراموش شده، آهن‌ها و احساس و قطعنامه باشند و به گمانم اولین شعرهای درخشانی که استاد شاملو گفته‌اند، عاشقانه‌هایی هستند که برای سرکار سروده‌اند. لازم هم به یادآوری است که خود استاد هم بنا به گفته‌ی آقای پاشایی در مقدمه‌ی چاپِ اخیر کتاب قطعنامه رضایتی از تجدید چاپ قطعنامه و امثال آن نداشتند. لذا بر اثر علاقه‌ی به شما تحولی کیفی در کارشان بروز می‌کند. اضافه می‌کنم که به اعتقاد من هر شاعر بزرگی دوره‌هایی را طی می‌کند و مراحلی را پشت سر می‌گذارد ولی مثل این که آشنایی با سرکار و آن عاشقانه‌ها آغاز یک مرحله‌ی نو و جدی‌تر و شاعرانه‌تر است، این‌طور است؟

آیدا: شماها باید بگویید. این‌طور بوده؟

م.احمدی: من فکر می‌کنم این‌طور بوده. من از استادم جناب آقای حقوقی شنیدم که وقتی برای اولین بار و قبل از چاپ، بخشی از این عاشقانه‌ها را شنیدند، جا خوردند. خُب، می‌بینیم که تأثیر مطلوب عشق است. حالا می‌خواهم سؤال کنم که با شاعری ناآرام و ستیهنده بیشتر بردباری کردید یا همراهی؟

آیدا: بردباری نکردم. تشویق‌اش کردم. پَر و بالش دادم. دل‌گرمش کردم. م.احمدی: تا آن‌جا که من می‌دانم در آن سال‌ها، به‌خصوص در بدو زندگی مشترکتان وضع مالی استاد فقید چندان خوب نبود. آیدا: چندان که چه عرض کنم، اصلاً خوب نبود.

م.احمدی: خاطرتان می‌آید که ممر معاش ایشان چه بود؟ آیدا: خود ایشان نوشته. چون هیچ کاری نمی‌گذاشتند انجام بدهد هر مجله‌ای هم که منتشر می‌کرد به هر بهانه‌ای بعد از یک شماره یا چند شماره جلو آن را می‌گرفتند. ناچار دیالوگ فیلم‌نامه‌ها را می‌نوشت. و این همان موقعی است که من با او آشنا شدم کتاب هفته را هم منتشر می‌کرد. کتاب هفته را می‌خریدم و عاشقانه می‌خواندم که بعدها فهمیدم شاملو سردبیر آن است و چه برنامه‌هایی برای آن در سر می‌پروراند. و به مرور شاهد ناراحتی‌هایش در آن سازمان بودم. تلاش‌های شبانه‌روزی‌اش و حق‌کشی‌هایی که می‌شد.

م.احمدی: در آن مصاحبه هم به آن فقر اشاره‌ای کرده‌اید و هم به کمک‌هایی که از جانب خانواده‌ی شما می‌شد.

آیدا: فقر نبود، زیر فقر بود. اوایل گاهی از جانب انسان‌های مهربان و دریادلی چون پرویز شاپور، دکتر غلامحسین ساعدی و دکتر اکبر ساعدی و نیز از طریق خواهرم کمک‌هایی می‌شد.

م. احمدی: صلاح می‌دانید که اسم ایشان را بفرمایید تا ذکر خیری بشود.
 آیدا: شاملو شعر سفرش را تقدیم کرده به او، ققنوس در باران (چاپ
 آخر). خواهرم البته در اوایل، بعدها هم پدر و مادرم کم‌کم می‌کردند تا
 جایی که ساختمانی چهار طبقه خریدند برای ما چهار تا خواهر (در سال
 ۵۵). آن سال‌های فقر، محکی بود برای شناختن خود.

م. احمدی: سرکار خانم! هیچ وقت از جانب استاد فقید بازتاب
 مضایق مالی روی شما اعمال می‌شد؟ می‌خواهم بگویم طبیعتاً وقتی
 آدمی در مضیقه است تنش‌های بیشتری دارد. هیچ وقت این‌ها را به
 شما منتقل می‌کردند؟

آیدا: مسئله‌ی مالی اصلاً برای من مهم نبود، ولی خواه ناخواه نگرانی
 به‌وجود می‌آورد. سرِ ماه شده و اجاره‌بهای پانصد تومان یا نهصد تومان
 را نداری بدهی. و...

م. احمدی: حتماً به عنوان دوتا آدم دیدگاه‌های متفاوتی هم داشتید.
 تفاهم‌ها تدریجاً به وجود می‌آیند. در ضمن ممکن است بر سر بعضی از
 مفاهیم و مقولات هم اصلاً به تفاهم نرسیم. یعنی بتوانیم در کنار هم و
 با تکیه بر مشترکات، نسبتاً خوب زندگی کنیم.

آیدا: خُب درست است. وقتی آدم‌ها بیشتر و بهتر همدیگر را
 می‌شناسند و با هم زندگی می‌کنند دیگر خیلی چیزهای جزئی اهمیت
 خود را از دست می‌دهد؛ منتها از آن اولی که شاملو را دیدم حس کردم باید
 یک‌جوری او را حفظ کرد چون واقعاً داشت از دست می‌رفت. یعنی من
 تنها هدفم شد این. دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نداشت.

م. احمدی: اجازه می‌خواهم یک سؤال دیگر بکنم که از فرمایش شما
 حاصل شد. به نظرم در مورد استاد عواطف مادرانه‌ی شما غالب بوده
 تا عواطف یک زن به یک مرد، این طور است؟

آیدا: ببینید من ارزش‌های والا و روح بزرگی در شاملو دیدم و برای حفظ او و آفرینش‌هایش به سوی هدفم پیش رفتم. این آدم یک عمر رنج کشیده و لطمه خورده، با نامردمی‌هایی مواجه شده و هر تلاشی کرده آخر به گِل نشسته، شما عاشقِ او هستید. تنها سعی شما این است که کاری کنید که این ارزش‌ها مجال بروز پیدا کند؛ این آدم هرچه بایسته‌تر پرواز کند و اوج بگیرد، مسائل دیگر نه این‌که اهمیت ندارد، دیگر مطرح نیست.

م. احمدی: آخر شما خیلی جوان بودید.

آیدا: بله و این تصمیمی بود که گرفتم.

م. احمدی: با توجه به گذرانی که حضرت‌عالی با استاد فقید داشتید و نحوه‌ی این گذران دست‌کم برای جامعه‌ی روشنفکری دهه‌های گذشته تا حدی روشن و آشکار است، در بعضی از محافل روشنفکری از سرکار به عنوان یک اسطوره یا یک اسوه یاد می‌کنند. نظر خودتان در این مورد چیست؟

آیدا: اگر توانسته باشم به هدفی که از اول داشتم رسیده باشم، وظیفه‌ی خود را انجام داده‌ام. در مورد شعرهای شاملو هم آن دیگر رابطه‌ی شخصی است که چه شور و حالی باعث می‌شود آن شعرها به وجود آید.

م. احمدی: خانم آیدا! جرأت نمی‌کنم مطلبی را بپرسم. تقریباً همه‌ی افراد مطرح شعر امروز که طبعاً شعر را به طور حرفه‌ای دنبال کرده‌اند، دست‌کم در آغاز متأثر از ذهن و زبان استاد فقید بودند. استاد شاملو هم اوایل کار بسیار متأثر از نیما بودند؛ زبان نیما، نگاه نیما که اصلاً از هم جدا نیست. خود من با این شعر بزرگ شدم. با این شعر زندگی کردم. از روی این شعر نوشتم ولی در سن پنجاه و شش سالگی به این‌جا رسیده‌ام که رابطه‌ی ایشان با شما هم رابطه‌ای برابر نیست، از بالاست. در یکی

از ویژه‌نامه‌هایی که روز تشییع جنازه‌ی ایشان توزیع شد در صفحه‌ی آخر نامه‌ای از استاد خطاب به سرکار چاپ شده بود با این مضمون که من تا ساعت چهار بیدار بودم و...

آیدا: هر شب برای من نامه می‌نوشت و فردایش که هم‌دیگر را می‌دیدیم، می‌داد به من.

م.احمدی: این عذرخواهی از توجه بیش از اندازه به منویات خود و بی‌توجهی به کسی است که به او ابراز علاقه می‌کنیم. به گمان من نوعی برخورد زیرکانه است با کسی که خود را عاشق او قلمداد کرده‌ایم ولی در واقع عاشق خود و علایق خودمانیم.

آیدا: شما برداشت درستی از نامه نکردید، چون فقط شروع آن را خوانده‌اید. او که سرِ من منت نگذاشته. آن موقع ما هنوز با هم زندگی نمی‌کردیم. من در خانه‌ی پدرم زندگی می‌کردم و او در خانه‌ی مادرش. آن‌جا نوشته من تا چهار صبح کار می‌کنم برای این که شرایطی فراهم کنم که پرنده‌ی عشقِ ما بتواند در آن آوازش را سر دهد.

م.احمدی: مسئله جدی است؛ برای حداقل کسانی مثل من. استاد در عاشقانه‌ها شما را ستایش می‌کنند، تحسین می‌کنند ولی هیچ‌گاه خبر از خدمتی متقابل که عاشق باید و می‌تواند به معشوق بکند در این آثار نیست بلکه از خدماتی که شما می‌کنید یاد می‌کنند.

آیدا: مگر قرار بده بستان داشتیم، چه خدمتی قرار بود انجام دهد؟ این‌طور به نظر می‌رسد که برداشت شما و من از عشق به‌کلی دو چیز متفاوت است. در ضمن حتماً اگر آن‌گونه که شما می‌فرمائید بوده باشد باز هم برای من مایه‌ی افتخار است.

در فیلم «شاعر بزرگِ آزادی» می‌گوید: «من چی بگم از آیدا؟ یعنی همه‌ی زندگی ماست. شخصیت‌اش طوریه که همه‌ی مسئولیت‌ها را هم او پذیرفته... که محرمانه باید بگویم خیلی هم زیباست!»

م. احمدی: جواب زیرکانه‌ی‌ست. و من دنباله‌ی آن را نمی‌گیرم. یادم می‌آید که در شعر در آستانه مطالبی با این مضمون می‌گویند. چیزی کم نبود، همه چیز به جا بود. حالا بفرمایید سرکار هم به عنوان معشوق، به عنوان همسر، به عنوان یک دوست، به عنوان همکار این رضایت خاطر را از زندگی دارید؟

آیدا: زندگی در کنار او غرورانگیز بود؛ زندگی سرشار. هر لحظه‌ی آن چیز نویی داشت. زندگی‌یی که هیچ وقت ایستا نبود. مثل اقیانوس بی‌نهایت بود. امروزش مثل دیروز نبود. زندگی با عشق یعنی حرکت یعنی پیشرفت.

م. احمدی: با توجه به همین فرمایشات شما سئوالم این است که سرکار خانم آیدا، هیچ احساس غبّنی ندارید؟

آیدا: هرگز، غبن از چه چیز؟ برایم جالب است که من باید احساس غبن از چه چیز بکنم. زندگی در کنار او چنان پُر بار بود که تمام وجودم را سرشار می‌کرد و جائی برای هیچ کس و هیچ چیز باقی نمی‌ماند.

م. احمدی: هر دوره‌ای از زندگی مطالبات خودش را دارد. مثلاً عشق شانزده سالگی. ناشی از نوع نگاه به جهان در شانزده سالگی است. شانزده سالگی مطالبات و تب و تاب‌های خودش را دارد، افت و خیزهای خودش را دارد. با توجه به این که سرکار فرمودید که در سن بیست سالگی موسیقی کلاسیک را دوست داشتم، کتاب‌های هفته را می‌خواندم و این‌ها مؤلفه‌های مشترکی بودند که شما را به هم پیوند می‌دادند، باز هم معتقدم مرد سی و شش ساله‌ای که مشغله‌ی عمده و اساسی او ادبیات و مبارزه است نمی‌تواند پاسخگوی بعضی مطالبات طبیعی، زیبا و واقعی یک دختر جوان باشد. مگر آن دختر فراتر از سن خودش باشد؛ یعنی خیلی طبیعی نباشد.

آیدا: شاملو خیلی پرشور و فعال بود و جذبه‌ی عجیبی داشت. در عوض پُرشورترین و شوریده‌ترین عاشقان بودیم.

م.احمدی: اجازه بدهید درباره‌ی امری خیلی خصوصی بپرسم. زیبایی آقای شاملو چه قدر برای شما مطرح بود.

آیدا: خیلی. آن قدر زیبا بود که من ساعت‌ها می‌نشستم و او را نگاه می‌کردم، رفتار، کردار و منش مخصوص به خود داشت. بیشتر می‌خواستم به کنه وجودش پی ببرم. می‌خواستم درون ژرف و اسرارآمیزش را کشف کنم. حتا زمانی که خواب بود نگاهش می‌کردم. زیبایی درونش را می‌نوشتیم؛ زره زره. به خصوص وقتی تفکر می‌کرد یا گوش به موسیقی می‌سپرد، خیلی تماشایی بود و سکوتش همه‌ی فریادها بود.

م.احمدی: چون در اول گفت‌وگو فرمودید که شخصیت‌هایی برای من جذاب بودند که اکتیو بودند، فراتر از زمانه‌ی خود بودند. حالا سنوالی در همین زمینه از سرکار دارم. هیچ وقتی احساس نکردید که دچار کیش شخصیت هستید یا مقهور؟

آیدا: یعنی زیر نفوذ شخصیت او. چرا، شخصیت و من غول‌آسایی داشت. برای همین به‌اش می‌گفتم غول زیبای من. منتها منش او با من طوری نبود که احساس کنم زیر سلطه و قدرت او هستم. زیر نفوذ شخصیت‌اش بودم نه سلطه و قدرت‌اش. او می‌خواست به خودش فائق آید نه به دیگران.

م.احمدی: همیشه؟

آیدا: از ایشان چیز یاد می‌گرفتم. خوشم می‌آمد که آن قدر باشکوه و باابهت است و مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.

م.احمدی: باشکوه و باابهت و پرصلابت؟

آیدا: دقیقاً، فکر نمی‌کنم هیچ زنی بدش بیاید که یک‌چنین مردی در

کنارش باشد. آن هم نزدیکِ چهل سال. چه احساس غبنی؟ چه طور این سؤال برایشان پیش می‌آید؟ صدای جادویی و هیکل و هیبت؛ همه چیز او فراتر از دیگران بود. من دیگر چه می‌خواستم؟ شاملو انسان باشکوهی بود.

م.احمدی: اگر مثلاً من بگویم شما هم نگاهی اسطوره‌ای به استاد دارید چه می‌فرمایید؟

آیدا: دارم، او مثل خدایان اساطیری بود برای من.

م.احمدی: درود بر شما. هیچ اشکالی ندارد. مطمئن باشید این‌ها مطالبی‌ست که در میان جامعه‌ی روشنفکران و اهل تفکر مطرح‌اند. من و آقای مهندس فریور چند سالی است که دوست هستیم و رفاقتی داریم. خیلی احتیاط می‌کنم؛ حق هم هست که احتیاط بکنیم ولی الان که کمی جرأت به من دادید؛ یعنی به من اجازه دادید که حرف‌های خودم را بزنم، خانم آیدا! مطلب دیگری می‌پرسم. فرمودید که تفاهم در طول زمان به وجود می‌آید و...

آیدا: گاهی هم اصلاً به وجود نمی‌آید. خیلی چیزها را ایشان طور دیگری رفتار می‌کرد در حالی که من دوست داشتم به روش دیگر باشد. خُب این از خصوصیات او بود.

م.احمدی: شما در حوزه‌ی فردی آزادی عمل داشتید؟

آیدا: بله. منتها چون مسئولیت‌ها به گردی من بود و شاملو زیاد کاری با این کارها نداشت، خودم همه چیز را با او در میان می‌گذاشتم و همیشه با او صادق بودم.

منتهی این جا یک پُرانتز باز کنم. ببینید من در نظر داشتم که همسرِ شاملو هستم و با این که اغلب مشورت می‌کردیم تصمیم نهائی را به عهده‌ی خودش می‌گذاشتم.

م.احمدی: خانم آیدا! در هر زندگی‌یی تصادماتی هست و در نتیجه

ممکن است بین زوج، بین عاشق و معشوق که شما همه‌ی این‌ها بودید،

شکراب شود. تجلی این وضعیت چگونه بود؟

آیدا: ساکت می‌شد و هیچ نمی‌گفت.

م.احمدی: سکوت؟! من شنیده‌ام اگر شما قهر می‌کردید یا مثلاً منزل را

ترک می‌کردید، استاد می‌ریختند به هم.

آیدا: هرگز ترک منزل نکردم.

م.احمدی: به طبقه‌ی بالا هم نرفتید؟

آیدا: چرا طبقه‌ی بالا می‌رفتم.

م.احمدی: شما هم به هم می‌ریختید، پریشان می‌شدید؟

آیدا: من هم به هم می‌ریختم.

م.احمدی: آن وقت برای آشتی چه کسی پیش قدم می‌شد؟

آیدا: بعد از مدتی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد خوب و مثلاً صدا

می‌کرد یک چای به ما می‌دهی. و یا خودم پیش قدم می‌شدم.

م.احمدی: تمام می‌شد و شما ادامه نمی‌دادید. اگر سرکار در این

حوزه‌ها که بیشتر مربوط به زندگی خصوصی شما می‌شود مطالبی

دارید بفرمایید که بنده می‌خواهم کمی هم درباره‌ی شعر استاد صحبت

کنم.

آیدا: این اواخر شاملو گاهی به خاطر شرایط موجود که با روحیه‌ی

پُرشور و سرکش او مغایر بود، می‌گفت که خسته شدیم، و از دست و

پاگیر شدن بیماری‌اش برای من، گله می‌کرد. در جوابش می‌گفتم که اگر ده

بار دیگر متولد بشوم جز این زندگی، زندگی دیگری را انتخاب نمی‌کنم. او

برایش خیلی عجیب بود، که تو این همه سختی کشیدی، این همه تنهایی

کشیدی چه طور این حرف را می‌زنی؟ پوستت خیلی کلفت است. می‌گفتم با

همه‌ی این‌ها ارزشش را داشت.

م. احمدی: حتماً ترس و لرز هم داشتید.

آیدا: طبیعی است. آدم گاهی اختیار خود را از کف می‌دهد؛ کلافه است، نگران است. نگرانی باعث می‌شود که بی‌تابی بکند ولی بعد آدم می‌بیند که کار بیهوده‌ای بوده. حالا اسم آن را می‌شود ناچاری گذاشت یا نگرانی ولی واقعاً می‌بیند این چیزها اصلاً ارزش آن را ندارد که حتا به قول خود شاملو یک ساعت از هم غافل بشویم. چون آن قدر زندگی کوتاه است و آن قدر غافلگیرکننده که یک آن می‌بینی همه چیز تمام شد. دو نفر که با هم زندگی می‌کنند باید قدر هم‌دیگر را بدانند و واقعاً از هر فرصت و از هر لحظه‌ی زندگی‌شان استفاده کنند. چون ناگهان می‌بینی که همه چیز تمام شد.

م. احمدی: یعنی عرفان پیشه کنند؟

آیدا: انسان تا جوان است، به گذرا بودن لحظات زیاد توجه نمی‌کند. چون فکر می‌کند همه چیز ادامه دارد.

م. احمدی: خانم آیدا! به گمانم در یکی از مصاحبه‌ها تان فرموده‌اید که بهترین کار شعری استاد دشتی در دیس است؛ همین‌طور است؟

آیدا: پرسیدند که بهترین کار شاملو کدام است یا بهترین شعر شاملو کدام است. نمی‌شد گفت؛ واقعاً. چون در هر کتاب او شعرهایی است که واقعاً دوست‌شان دارم. منتهی گفتم ابراهیم در آتش چون یک‌جور شور و مبارزه در آن جاری است. از کتاب‌های دیگرش هوای تازه که یک بدعت بود. هر کدام از کتاب‌ها را که باز کنیم می‌توانم تعداد زیادی شعر از توی آن انتخاب کنم که خیلی دوست‌شان دارم.

م. احمدی: حالا اگر ممکن است یک کتاب را برجسته کنید.

آیدا: نمی‌توانم. من گفته بودم ابراهیم در آتش. چرا که تا آن زمان هفت هشت کتاب بیشتر منتشر نشده بود.

م. احمدی: به گمان من خانم آیدا نمی‌دانم صحنه‌ی می‌گذارید یا نه.

شاعر برجسته حتماً بدون استعداد نیست ولی پشتکار استاد برجسته و بارز بود؛ خصوصیتی که استعداد را بارور می‌کند. همین‌طور است؟ آیدا: حیرت‌انگیز بود. من همیشه غبطه می‌خوردم به او. یعنی به پشتکار و ممارست او. بی‌رحمانه خود را مصرف می‌کرد در مریضی در درد. شما نمی‌توانید تصور کنید که در چه وضعیت‌های جسمی‌یی او چه سخت کار می‌کرد. شعر Postumus او را بخوانید!

م. احمدی: کتاب کوچه استاد کار بسیار سنگینی است. ترجمه‌هایی که ایشان کردند چه در حوزه‌ی ادبیات داستانی، چه در زمینه‌ی شعر در نوع خود بی‌نظیرند؛ به‌خصوص ترجمه‌ی کارهای لورکا. چند نفر دیگر هم بعضی کارهای لورکا را ترجمه کرده‌اند ولی اهمیت کار استاد این است که آن شعرها را به شعر برمی‌گرداند.

آیدا: وقتی فارسی آن را می‌شنوید حیرت می‌کنید.

م. احمدی: ایشان چند کار بزرگ را هم‌زمان پی می‌گرفتند. شعر یک مقوله‌ی جدی است که ایشان با جدیت به آن پرداختند. یکی هم ترجمه است. بنده هم به عنوان یک خواننده از ترجمه‌های ایشان همواره لذت بردم. یکی هم کتاب کوچه، دیگری هم مقالاتی‌ست که نوشتند. مجلاتی هم درآوردند؛ مثلاً کتاب جمعه را. تصور نمی‌فرمایید که اگر روی یکی دو مورد متمرکز می‌شدند نتیجه‌ی بهتری می‌داشت؟

آیدا: من فکر می‌کنم یک‌جور مبارزه‌جویی و محک زدنِ خود بود. یعنی می‌خواست ببیند که تا کجا و تا چه حد توانایی دارد. در هر کاری به کجا می‌رسد.

م. احمدی: پاسخ بسیار ارزنده‌ای است خانم آیدا!

آیدا: می‌دانید جویری که او کار می‌کرد هیچ وقت قانع نبود. شما اگر کتاب‌های اخیر او را، ترجمه‌های او را ببینید همه را دوباره ادیت کرده.

همه‌ی آن‌ها را که سی سال پیش یا سی و پنج سال پیش یا چهل و پنج سال پیش چاپ شده. مقایسه کنید. می‌گفت انسان هر روز چیز یاد می‌گیرد. او انسانی بود نکته‌بین و کمال‌طلب.

م. احمدی: حتی شعرها.

آیدا: بله. در آن‌ها هم دست برد. من هم ادیت می‌کردم؛ به‌خصوص ترجمه‌های او را. روی شعرهای ترجمه هم چند نکته بود که با هم درباره‌ی آن صحبت کردیم و درست کرد. یعنی می‌دانست هر بار که بخواند بهتر از دفعه‌ی قبل خواهد شد و این کار را می‌کرد.

م. احمدی: عرض من سر جای خود است. اگر فقط روی دوتا یکی...

آیدا: ببینید یعنی ما بخواهیم بگوییم شاملو شاعر بود، خُب فقط شعر می‌گفت؟

م. احمدی: نه اصلاً نظرم این نیست. بحث من توانایی‌هایی است که می‌توانست متمرکز شود. مثلاً می‌توانست متمرکز شود روی یک کار یا دو کار.

آیدا: بله اما نه از لحاظ کیفی چون ایشان با تمام وجود و با تمرکز کامل هر کاری را انجام می‌دادند بنابراین توانایی او در کیفیت اثر تفاوتی نمی‌کرد، اما از نظر کمی حق با شماست. فرض کنید در روز دوازده ساعت، چهارده ساعت یا شانزده ساعتی که کار می‌کرد اگر فقط روی کتاب کوچکی بود تا حال کامل منتشر شده بود. حالا بماند که شانزده سال نگذاشتند کتاب منتشر شود. بدیهی است که شاعر صبح نمی‌نشیند پشت میز و بگوید می‌خواهم امروز سه شعر بنویسم. در عین حال باید ساعات خود را پر کند و در طول روز کاری انجام دهد به‌خصوص که غم نان هم هست. شاملو در اواسط سال‌های سی ترجمه می‌کرد به قول خودش می‌گفت: «کتاب ترجمه می‌کردم بیست تومان.» سه کتاب به

معرفت داده بود هر کتاب بیست تومان یا بیست و پنج تومان. یا مجله و روزنامه درمی آورد، از جیب خودش یا دوست‌اش زنده‌یاد مهندس عبدی ناظر. می‌گفت من مجله درمی آوردم برای این‌که بتوانم شعر نیما را در آن چاپ کنم، در مقابل آن مجلاتی که استادان منتشر می‌کردند. بارها پس از انتشار یکی دو شماره یا پولشان تمام می‌شد یا مجله توقیف می‌شد. پس این‌جا دو مسئله داریم. یکی آن شوق و ذوق و آن‌چه ما را به سوی هدف می‌کشد اما باید در کنار آن هم کارهایی کرد که بتوان زندگی را گذراند. بله؛ شاملو اگر فقط روی کتاب کوچکی کار می‌کرد خیلی زودتر تمام می‌شد. اگر فقط ترجمه می‌کرد تعداد زیادی ترجمه تا حالا باقی می‌گذاشت ولی به نظر من تمام لطف و گرما و شور و تداوم تپنده‌ی زندگی شاملو همین متنوع بودن او بود و وجود بی‌دریغش؛ یعنی هر چیز زیبا و بالارزش را دوست داشت ما هم بشناسیم و ببینیم و بخوانیم. این یک خصلت عجیبی بود در شاملو. یکی می‌آمد مثلاً برای او سمفونی مالر را می‌گذاشت و می‌گفت گوش بده. حالا طرف به‌کلی دور از این عوالم بود. به او می‌گفتم از جایی شروع کن که طرف زده نشود. مثلاً از یک کنسرتو پیانویی؛ از یک چیز سبکی. ولی واقعاً درون او می‌جوشید. یعنی وقتی از چیزی لذت می‌برد، دوست داشت همه را در این شوق و لذت سهیم کند.

یکی مطلب خیلی جالبی نوشته بود در یکی از مجلات که من وقتی خواندم نمی‌دانید چه حال غریبی شدم. نوشته بود: مثل مادر می‌خواست همه را در آن چیزی که دارد شریک کند. واقعاً این جور بود. یکی دیگر هم نوشته بود آثاری را ترجمه می‌کرد که از آدم‌های معروفی نبود. واقعاً هم همین‌طور بود. چون آثار آدم‌های معروف را ترجمه می‌کنند. آن ناشناخته‌ها است که هیچ‌کس سراغشان نمی‌رود. او آن‌ها را کشف می‌کرد و وقتی اثری را با معیارها و ارزش‌های خود یکی می‌دید یا پیامی

داشت درخور، آن را ترجمه و یا بازگو می‌کرد، هیچ فرصتی را برای آگاهی دادن و روشنگری از دست نمی‌داد.

م. احمدی: ضمن این‌که مسایل معیشتی هم در آن مطرح بود.

آیدا: خُب، یک‌مقدار هم مطرح بود. با شعر گفتن که نمی‌توانست روزگار بگذراند در ضمن شاملو خیلی سخت شعر می‌گفت. خودش هم این را نوشته، در نتیجه نمی‌شد روی آن حساب کرد.

م. احمدی: همین را می‌خواستم از حضورتان سؤال کنم، چون در شیوه‌ی سرایش شعر اتفاق نظری نداریم ولی به هر تقدیر شیوه‌ها متفاوت است. شیوه‌های دیروز و امروز خیلی متفاوتند. به هر حال هیچ وقت شد وسط کاری مثلاً ترجمه یا تألیف شعر بگویند. جنبه‌ی الهام قضیه برای من مطرح است. جور دیگری بگویم. آراگون چهار میز داشته که روی یکی نمایشنامه می‌نوشته، روی یکی شعر، روی یکی... آیدا: شاملو هم همین‌طور بود. بعضی از دوستان نزدیک ما این را می‌دانند. مثلاً زمانی که دُن آرام را ترجمه می‌کرد، مصاحبه با حریری و کتاب کوچک کار می‌کرد. شعر هم می‌گفت؛ گه‌گاهی. کتاب هم می‌خواند؛ یعنی چند کتاب را با هم می‌خواند؛ یکی کنار تخت او بود یکی روی میز کارش بود. یکی کنار مبل بود. واقعاً یک لحظه را تلف نمی‌کرد. صبح می‌نشست ترجمه می‌کرد. بعد از ظهر روی کتاب دیگری کار می‌کرد. اگر یکی هم از او می‌خواست چیزی بنویسد، می‌نوشت. مثلاً اغلب دوستان کتابشان را می‌آوردند که بخواند اگر جایی تغییر یا اصلاحی به نظرش می‌رسید کنار صفحه یادداشت می‌کرد. یک‌چنین آدمی فکر نمی‌کنم با یک یا دو کار قانع بشود.

م. احمدی: خانم آیدا! در حوزه‌ی مسائل نظری، نظریه‌ی مورد توجه است که با طرح آن می‌خواهم نظر شما را بدانم. امثال من معتقدند

که در دهه‌های سی - چهل - پنجاه یک نگرش آئینی - اسطوره‌ای نگرش اکثر روشنفکران بود. در واقع آن‌ها برای خودشان، چه آن‌ها که کار سیاسی می‌کردند، چه آن‌هایی که مبارزه‌ی فرهنگی می‌کردند، رسالتی قائل بودند که می‌شود گفت رسالتی پیامبرگونه بود. در همین راستا شعر استاد یا بگوئیم وجه غالب شعر ایشان آئینی - اسطوره‌ای بود و نهایتاً پیامبرگونه. این در کلام ایشان هم متجلی می‌شود. به همین دلیل به سراغ زبان فاخری می‌روند که زبان پیامبران است. در این تردید نیست که شعر معاصر مدیون ایشان است و ایشان یکی از پیشنهادات نیما را واقعاً عملی می‌کنند؛ یعنی شعر منثور فارسی را بنیان می‌گذارند ولی زبانی که انتخاب می‌کنند زبان فخیم و فاخر منشیان درباری قرن چهارم و پنجم هجری است؛ مثلاً بیهتی. در این که ایشان بر ظرفیت‌های این زبان افزودند حرفی نیست.

آیا با این موافق هستید که مبارزات مسلحانه‌ی آن سال‌ها ناشی از همان نگاه آئینی - اسطوره‌ای است که رسالتی پیامبرگونه را حمل می‌کند و ظرف این نگاه همان زبان پیامبرانه و آمرانه و فاخر است؟ این را هم اضافه کنم که به گمانم شیوه‌ی قرائت ایشان هم، شیوه‌ی است آمرانه و تحکمی که نوعی سلطه را اعمال می‌کند. یعنی مخاطب باید بشنود و لاغیر.

آیدا: این‌طور هست یا نیست؟ بله هست. هرگز از سرِ سیری یا تفنن و دل‌مشغولی شعر نگفت.

م.احمدی: این‌امر را به مثابه یک ضرورت تاریخی می‌بینید یا یک انتخاب شخصی.

آیدا: هر دو.

م.احمدی: قبل از این‌که پاسخ بگوئید، اجازه بدهید که اعتراف کنم

در آن سال‌ها اگر من هم گیر یک جریان چریکی می‌افتم بی‌تردید چریک می‌شدم ولی امروز داریم آن دوره را بازنگری می‌کنیم؛ نقد می‌کنیم. لذا من فکر می‌کنم با تأییدی که فرمودید شعرهایی که از صبغهی سیاسی کمتری برخوردارند، شعرهای موفق‌تری هستند، مثلاً: ماهی یا بعضی عاشقانه‌ها.

آیدا: ببینید خودش به‌خصوص این اواخر می‌گفت ما کی فرصت کردیم که به کارمان برسیم؟ یعنی ما همیشه درگیر بی‌عدالتی و اعتراض به سیاست‌بازی‌ها بودیم. در حالی که هنرمند باید فرصت کافی برای کارش داشته باشد. نمی‌گویم نباید سیاسی باشد ولی باید فرصت هم بکند که خودش را کشف کند. شعر ماهی شعر محض است یا فصل دیگر و یا یله بر نازکای چمن... منتهی انسان درگیر است پس نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد. طبیعی است اگر آن شرایط نبود لابد یک راه‌های دیگری پیموده می‌شد. و ما شعرهایی چون مرگ وارتان، محاق، با چشم‌ها و بسیاری از شعرهای خوب را نداشتیم.

م. احمدی: مثل این‌که من پاسخم را گرفتم. در ادامه‌ی همین مطلب عرض می‌کنم همان زمان شاعرانی بودند که کار خودشان را می‌کردند، از جمله سهراب و فروغ. این را چگونه تبیین می‌کنید؟

آیدا: راجع به این مسئله خیلی صحبت کردیم. اگر بخواهیم سهراب را مثال بزنیم خُب سهراب واقعاً شعرهایش شعر است و خیلی هم زیباست. منتهی مثل این‌که از دنیای دیگری است. یعنی آن رابطه‌ی یکی بودن و هم‌دردی و هم‌چراغی را با او برقرار نمی‌کنی. این‌جا دیگر بستگی دارد به نظر من نوعی که چه را انتخاب می‌کنم، عده‌ای معتقدند او شعرش را گفته و خیلی هم خوب است، چه کاری به این کارها دارد ولی ممکن است یکی مثل شاملو بگوید چه‌طور ممکن است وقتی آن طرف، لب جوی سر یک

نفر را می‌برند این طرف من بگویم آب را گل نکنید. یادمان باشد که شاملو گفته: «ترجیح می‌دهم شعر شیپور باشد تا لالایی!» شاید سهراب کمال مطلوب خودش را تصویر کرده.

م.احمدی: خانم آیدا! فروغ را در چه جایگاهی می‌بینید؟

آیدا: در شرایط موجود زنی جرأت می‌کند فریادی بکشد و اعلام موجودیت کند. فریادش شاعرانه هم هست. از شعرهای او لذت می‌برم، ملموس و زمینی‌ست.

م.احمدی: حالا بپردازم به کارهای ناتمام استاد. گویا قرار بوده استاد با آقای مهندس فریور نشست‌هایی داشته باشند و نظر استاد را درباره‌ی آینده‌ی ادبیات به‌خصوص شعر این مرز و بوم بدانند. مثل این‌که فرصت نشد. شما نظرات ایشان را می‌دانید؟

آیدا: مسئولانه باید جواب داد. من نمی‌توانم از طرف او حرف بزنم.

م.احمدی: نمی‌توانید شمایی بدهید؛ اصلاً حرکت شعر معاصر را مثبت و رو به کمال می‌دیدند یا نه؟

آیدا: سال‌های اخیر در این مورد خیلی صحبت نمی‌کرد.

م.احمدی: چون بسیاری از هم‌دوره‌ای‌های ایشان معتقدند و صراحتاً هم اعلام می‌کنند که با ما عصر شکوفایی تمام شده.

آیدا: مگر زمان متوقف شده؟ مالر روی دوش بتهوون ایستاده، باشد که یکی روی دوش پیکاسو بایستد یا روی دوش دالی. برای این‌که دنیا با آن‌ها که تمام نمی‌شود. اصلاً این چه جور نگرشی است؟

م.احمدی: خانم آیدا! تا آن‌جا که من اطلاع دارم و از مصاحبه‌های شما و خود استاد فهمیده‌ام، کار عظیم کتاب کوچه به‌خصوص در سال‌های اخیر بر دوش شما بوده. می‌خواهم بدانم این کار در چه مرحله‌ای است: یعنی امید دارید که سرکار بتوانید تمامش کنید؟

آیدا: کار کتاب **کوچه هیچ** وقت تمام نمی‌شود. تا زبان فارسی هست تا ملت ایران هست این ادامه خواهد داشت. چون این کتاب آینه‌ی مردم و زبان مردم ماست و هر روز در زبان زنده اصطلاحات نو زاییده می‌شود، به آن اضافه می‌شود. تا وقتی ما هستیم و به آن‌ها دسترسی داریم، گردآوری می‌کنیم. بعد از ما نیز اصطلاحاتی ساخته می‌شود که باید آیندگان اضافه کنند. این کاری نیست که بگوییم نقطه‌ی پایان گذاشتیم و تمام شد. این کار سه‌مگین در طول چهل سال جمع‌آوری شده و مدام به آن اضافه می‌شود، حتا به مجلداتی که تاکنون چاپ شده. آن بخشی که مربوط می‌شود به فیش‌هایی که تا آخرین حرف یعنی ی مرتب شده یا باید آماده شود و توضیحات یا اگر ریفرنسی دارد از کتابی، مجله‌ای نوشته بشود و اگر مترادف‌هایی دارد به آن افزوده شود و غیره... تا این‌جا که چاپ شده. سه چهار حرف دیگر را هم شاملو تقریباً آماده کرده.

م. احمدی: **تا چه حرفی؟**

آیدا: تا حرف د. منتهی روی همین مقدار هم که دیده باید کار بشود یعنی کار دقیق و سخت. یک مقداری ریفرنس هست که باید روی فیش‌ها پیاده بشود و شمارده‌گذاری شود تا آماده‌ی چاپ بشود. از دال فقط آیت‌ها هست روی فیش‌ها و اگر ریفرنس دارد کنار آن یادداشت شده. دیگر از این‌جا به بعد را سپرده دست من. دو سال پیش یک روز صبح داشتم کار می‌کردم که شاملو حق‌شناسانه گفت: «این زحمتی را که تو برای زبان فارسی می‌کشی، هیچ مادری برای اولادش نکشیده!»

م. احمدی: **همکارانی می‌گیرید یا خودتان به تنهایی انجام می‌دهید؟**

آیدا: اگر بتوانم یکی دو تا همکار بگیرم خیلی بهتر است. چون یک مقدار کار سخت است. سنگین است. وقت و دقت زیادی می‌طلبد. منتهی نباید مشکل پیش بیاورد. ما یکی دو بار سعی کردیم یک کمک جزیی

بگیریم نشد. کار به هم ریخت و ناچار شدیم دوباره از اول یک کار سنگین‌تری را انجام بدهیم. برای این‌که وقتی به هم ریخته شد، مرتب کردن آن‌ها خیلی مشکل‌تر می‌شود. اگر یکی دو نفر بتوانند کارهای جزئی‌تر را انجام بدهند و یکی دو نفر باشند که کارهای اساسی را با هم به سامان برسانیم، خیلی زودتر به نتیجه می‌رسیم. ولی فکر نمی‌کنم کاری را که شاملو به آن شیوایی و با وسواس انجام می‌داد ما بتوانیم انجام دهیم.

م. احمدی: خیلی متشکرم. خانم آیدا! دُن آرام را قبلاً آقای به‌آذین ترجمه کردند. بنده متخصص نیستم و ارزیابی هم نمی‌کنم ولی بر سر انگیزه‌ی استاد شاملو برای ترجمه‌ی مجدد آن بحث‌های گوناگونی درگرفته که در جریان هستید. نظر شما چیست؟

آیدا: دُن آرام را که می‌خوانم شگفت‌زده می‌شوم؛ ترجمه‌ی شاملو را.

م. احمدی: ترجمه‌ی آن تمام شده و اگر شده کی چاپ می‌شود؟

آیدا: بله؛ شاملو چون عاشق زبان فارسی بود می‌گفت که می‌خواهم ظرفیت‌ها و قابلیت‌های زبان فارسی را به خواننده نشان بدهم. دُن آرام کتاب بسیار دل‌انگیز است؛ در روسی هم. من روسی نمی‌دانم ولی آن‌هایی که روسی می‌دانند این را تأکید دارند. واقعاً کتاب مناسبی را شاملو انتخاب کرد.

اصلاً این مطرح نبود که این اثر قبلاً ترجمه شده، ترجمه خوب بوده یا بد. اصلاً این حرف‌ها معیار نبود. کتابی ترجمه شده؛ بارها هم چاپ شده و مردم هم خوانده‌اند. ولی گفت این کتاب ظرفیت آن را دارد که من بتوانم کاری را که می‌خواهم انجام بدهم. دو سال یا دو سال و نیم هم هست که تمام شده، منتهی این دو سال درگیر تبدیل آن از پیشکار به زرنکار هستیم چون شاملو دُن آرام را در کامپیوتر کار کرده بود و توی برنامه‌ی

پیشکار. بعد که خواست با رسم‌الخط جدید منتشر شود، پیشکار جواب نمی‌داد. در نتیجه باید تبدیل می‌شد به «ورد». یکی از دوستان لطف کرد و زحمت این کار را به عهده گرفت. چون صفحه حروف چینی به هم می‌ریخت و تا هر صفحه مرتب و کامل شود دقت و کار زیادی می‌برد. مقداری هم که سال‌ها پیش ناشر حروف چینی کرده بود کنار گذاشته شد. یک کار جدیدی بود در نوشتار زبان فارسی. قبل از پرینت نهایی یک بار من می‌خواندم و یک بار دیگر شاملو می‌خواند که مقداری هم ادیت شد در طول این دو سال. شاملو می‌خواست در این کتاب ظرفیت‌ها و قابلیت‌های زبان فارسی را نشان بدهد و آن رسم‌الخط با توجه به زبان روان متن مشکل ایجاد می‌کرد، طبق خواست خودش که می‌گفت: «این کتاب باید راحت و روان خوانده شود» قرار شد با همان رسم‌الخط پیشین شاملو این بار به زرنگار تبدیل شود. کاش چاپ شده‌اش را می‌دید...

۴. احمدی: خیلی متشکرم. خانم آیدا! در بعضی موارد استاد مورد انتقاد بودند. به خصوص در مورد بعضی عرصه‌ها که به آن‌ها وارد می‌شدند. البته ایشان به عنوان یک انسان حق داشتند از چیزی خوششان نیاید یا مقوله‌ای را نقد کنند ولی انتقادی که به فردوسی شد در شأن استاد نبود. من هم از آن آدم‌هایی هستم که معتقدم ایشان نمی‌بایست وارد این مباحث می‌شدند. این به آن معنا نیست که ایشان فردوسی را نخوانده یا کمتر از ما می‌دانستند ولی آن اظهار نظر علاوه بر کاستی‌هایی که داشت، توهین‌آمیز هم بود. معتقدم که هر پدیده‌ای را باید در مقتضیات زمانی و مکانی خودش ارزیابی کرد. فردوسی در دوران حکومتی غیر ایرانی، غیر فارسی‌زبان و خراج‌گزار حکومت خلفای بنی‌عباس کاری عظیم می‌کند. در ضمن با توجه به اوضاع و احوال زمانه در مورد زنان نگاهی بسیار مترقی دارد. انتظار داشتم مثلاً استاد

داستان گردآفرید را هم به یاد بیاورند. وارد شدن تهیینه به خوابگاه رستم را هم به یاد بیاورند. یعنی این حرفها برای آن دوره خیلی زیاد است. شما هم می دانید که در آن دوران طرز نگاه خیر و شرّی حاکم و جاری و ساری بود. شرّ در سودابه متجلی می شود، خیر در سیاوش، تعجب می کنم که چرا استاد...

آیدا: ببینید هدف اصلی شاملو چه بود از مطرح کردن آن بحث.
م. احمدی: اتفاقاً بعضی وقتها انگیزه‌ی خاصی باعث می شود که انسان زیاد به جنبه‌ی علمی و واقعی قضیه نگاه نکند. می خواهم بدانم چرا استاد به حیطة‌ای وارد می شوند که کار ایشان نیست و انگیزه‌ی آن همه زیاده‌روی چه بود؟

آیدا: من زیاد نمی خواهم در این باره صحبت کنم چون زیاد وارد نیستم ولی من این را می دانم که شاملو حرفی که داشت متأسفانه خیلی‌ها متوجه نشدند. شاملو می خواست بگوید که هر چیزی را که آوردند و گفتند همین است و لاغیر ما نباید چشم بسته باورش کنیم. خودمان هم باید برویم چند و چون آن را بکاویم و حقیقت را پیدا کنیم. او پیشنهاد می کند با خرد و اندیشه در تاریخ تجدید نظر کنیم.

م. احمدی: خانم آیدا! اگر از شما بپرسند کدام کار ایشان، چه در حوزه‌ی امور شخصی چه در حوزه‌ی امور فرهنگی، شما را به وجد می آورد چه می گوئید؟ در واقع می خواهم بدانم به عنوان یک زن کدام کار استاد شاملو شما را خیلی خوشحال می کرد. آخر در یکی از شعرهایشان می گوید این هم کرشمه‌ای است برای تو.

آیدا: گفته «راست بگویم: من در هر قدمی که برمی دارم یک گوشه‌ی چشمی به اوست و هرچه می کنم، عشوه‌یی است تا بیشتر خوش آیندش باشد.» البته در مطلبی این را نوشته نه در شعر.

م.احمدی: کدام تجلی برای شما جذابتر بود. شما را به وجد می‌آورد و به شما انرژی می‌داد. شما را امیدوار می‌کرد. روز شما را قشنگ می‌کرد. آیدا: شاعرانه‌گی او را خیلی دوست داشتم.

م.احمدی: این امر واضحیست که شما با مردی زندگی کردید که بودن با او برای هرکسی نه مقدر است و نه آسان. انتخابی کردید که جسارتی می‌خواست که شما فقط می‌توانستید داشته باشید. می‌خواهم بدانم ایشان در آن لحظه‌های ناب چه می‌کرد. مثلاً هدیه‌ای می‌داد. شوخی می‌کرد. یک کلمه یا یک جمله فی‌مابین را که فقط شما دو تا می‌فهمیدید بر زبان می‌آورد؟ این را به شکل دیگری بیان کنم. یک آکادمی کوچک این‌جا هست و یک زن که گاهی با یک تلنگر مثل یک جام به صدا درمی‌آید.

آیدا: وقتی شعری را که تمام کرده بود می‌داد و می‌گفت با صدای بلند بخوان.

م.احمدی: گذشته از شعر. آن جذاب چه بود. خانم آیدا؟! کدام یک جذاب‌تر بوده. قهر کردن‌ها، آستی کردن‌ها، شیوه‌ی آستی کردن ایشان یا مثلاً اشاراتی که فقط شما می‌فهمیدید.

آیدا: گفتن‌اش سخت است. این چیزها فقط بین ما دو نفر بود.

م.احمدی: فقط یکی را بگویید. چون مصاحبه یک‌جوری باید تمام بشود که یک نسل ببیند که این زندگی فقط...

آیدا: وقتی که خیلی پرشور و حرارت بود خیلی شاد می‌شدم. مثلاً تیر ماه سال هفتاد و هشت در بیمارستان که بودیم یک روز گفت: «اگه بلند شم دنیا رو جلو پات می‌رقصونم.»

م.احمدی: از این‌که لطف فرمودید و وقت دادید همه‌ی ما سپاسگزاریم. برایتان عمر طولانی همراه با سلامتی و شادکامی آرزو می‌کنیم. اگر مطلبی یا پیامی، به‌خصوص برای نسل جوان دارید بفرمایید.

آیدا: پیام که چه عرض کنم! در یک مصاحبه گفتم: بیشتر جوان‌های ما همه چیز دارند. هر امکانی برای آن‌ها فراهم است. همه چیز در دسترس آن‌ها هست و واقعاً باید قدردان باشند و به بار بنشینند.

وقتی مقایسه می‌کنم شاملو چه جوانی‌یی را گذرانده، در برهوتی که هیچ چیز نبوده، به هیچ چیز دسترسی نداشته، حتا کتاب در دسترس نداشته، فقط با همت و سخت‌کوشی خودش طوفان زندگی و فراز و نشیب‌هایش را پشت سر گذاشته و شده شاملو!

م. احمدی: باز هم متشکریم خانم آیدا!

آیدا: موفق باشید.

مسعود احمدی

سال شمار

تهیه و تنظیم: آیدا

سال‌شمار

ترجیح می‌دهم که شعر شیور باشد نه لالایی.

احمد شاملو

احمد شاملو

در آغاز شاعری: ا. صبح، بعدها: ا. بامداد

۱۳۰۴

- احمد شاملو (ا. صبح / ا. بامداد) روز ۲۱ آذر در خانه‌ی شماره‌ی ۱۳۴ خیابان صفی‌علیشاه تهران متولد شد. 12.12.1925
- دوره‌ی کودکی را به خاطر شغل پدر که افسر ارتش بود و هر چند وقت را در جایی به مأموریت می‌رفت، در شهرهایی چون رشت، سمیرم، اصفهان، آباده و شیراز گذراند.
- مادرش کوکب عراقی شاملو بود. پدرش حیدر.

۱۳۱۰ - ۱۶

- دوره‌ی دبستان در شهرهای خاش، زاهدان، مشهد و طبس. آشنایی با فلکلور و توجه به آن.

۱۳۱۷ - ۲۰

- دوره‌ی دبیرستان در بیرجند، مشهد و تهران.
- در سال سوم دبیرستان ایرانشهر تهران به شوق تحصیل دستور زبان آلمانی به سال اول دبیرستان صنعتی می‌رود. و نزد خود شروع به آموختن زبان فرانسوی می‌کند که در آن زمان زبان بین‌المللی بود.

۳ - ۱۳۲۱

- انتقال پدر به گرگان و ترکمن صحرا برای سر و سامان دادن به تشکیلات از هم پاشیده‌ی ژاندارمری.
- در گرگان ادامه‌ی تحصیل در کلاس سوم دبیرستان.
- شرکت در فعالیت‌های سیاسی در مناطق شمال کشور.
- بازداشت در تهران و انتقال به زندان روس‌ها در رشت.

۵ - ۱۳۲۴

- آزادی از زندان، با خانواده به رضاییه می‌رود. ادامه‌ی تحصیل در کلاس چهارم دبیرستان.
- با آغاز حکومت پیشه‌وری و دموکرات‌ها، چریک‌ها به منزل‌شان می‌ریزند او و پدرش را نزدیک به دو ساعت مقابل جوخه‌ی آتش نگه می‌دارند تا از مقامات بالا کسب تکلیف کنند.
- بازگشت به تهران و ترک کامل تحصیل مدرسی.

۱۳۲۶

- ازدواج.
- مجموعه‌ی اشعار آهنگ‌های فراموش شده توسط ابراهیم دیلمقانیان چاپ می‌شود.

۱۳۲۷

- هفته‌نامه‌ی سخن نو (پنج شماره).

۱۳۲۹

- داستان زین پست در مرغی.
- هفته‌نامه‌ی روزنه (هفت شماره).

۱۳۳۰

- سردبیر چپ (در مقابل سردبیر راست) مجله‌ی خواندنی‌ها.
- شعر بلند ۲۳.
- مجموعه‌ی اشعار قطع‌نامه.

۱۳۳۱

- مشاورت فرهنگی سفارت مجارستان (حدود دو سال).
- سردبیری هفته‌نامه‌ی آتبار، به مدیریت انجوی.

۱۳۳۲

- چاپ مجموعه‌ی اشعار آهن‌ها و احساس، سوزانده شدن آن توسط مأمورین در چاپخانه.
- ترجمه‌ی طلا در لجن اثر ژیکموند موریتس و رمان بزرگ پسران مردی که قبل از سنگ بود اثر موریو کایی با تعدادی داستان کوتاه نوشته‌ی خودش و همه‌ی یادداشت‌های فیش‌های کتاب کوچک در یورش افراد فرمانداری نظامی به خانه‌اش ضبط شده از میان می‌رود و خود او موفق به فرار می‌شود. بعد از چند بار فرار در چاپخانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات دستگیر می‌شود.

۱۳۳۳

- زندانی سیاسی در زندان موقت شهربانی و زندان قصر، (۱۳ تا ۱۴ ماه).
- در زندان دستور زبان فارسی را می‌نویسد و تعدادی از اشعار هوای نازه را.

۱۳۳۴

- آزادی از زندان.
- چهار دفتر شعر و قصه‌ی آماده‌ی به چاپ رانقی نقاشیان نامی به قصد چاپ با خود می‌برد و دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود. از آن جمله شعر بلند مرگ شامی به عنوان نخستین تجربه‌ی شعر روایی به زبان محاوره، نمایشنامه‌ی «مرده‌گان برای انتقام بازمی‌گردند»، داستان کوتاه «مرگ زنجره» و «سه مرد از بندر بی‌آفتاب».
- رمان‌های: لئون موزن کشیش اثر بنئاتریس بک، زنگار اثر هربر لوپوریه، برنخ اثر ژان روورزی.
- فرزندان: سیاوش، سیروس، سامان و ساقی.

۱۳۳۵

- سردبیری مجله‌ی بامداد.
- نایب اول (ترجمه‌ی سه داستان کوتاه).

۱۳۳۶

- مجموعه‌ی اشعار هوای تازه.
- افسانه‌های هفت‌گنبد، حافظ شیراز، ترانه‌ها (رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام و باباطاهر).
- ازدواج دوم.
- سردبیری مجله‌ی آشنا.
- مرگ پدر.

۱۳۳۷

- ترجمه‌ی رمان پاره‌ها اثر زاهاریا استانکو با عطا بقایی.
- سردبیری اطلاعات ماهانه، دوره‌ی یازدهم.

۱۳۳۸

- قصه‌ی خروس زری پیرهن پری برای کودکان.
- تهیه‌ی فیلم مستند سیستان و بلوچستان برای شرکت ایتال کونسولت.
- آغاز همکاری با سینماگران، نوشتن فیلم‌نامه و دیالوگ فیلم‌نامه.

۱۳۳۹

- مجموعه‌ی اشعار باغ آینه.
- سردبیری ماهنامه‌ی اطلاعات (دو شماره).
- تأسیس و سرپرستی اداره‌ی سمعی و بصری وزارت کشاورزی با همکاری هادی شفائیه و سهراب سپهری.
- سردبیری مجله‌ی فردوسی.

۱۳۴۰

- سردبیری کتاب هفته (۲۲ شماره‌ی اول).
- جدایی از همسر دوم، با ترکی همه چیز و از آن جمله برگه‌های کتاب کوچه.

۱۳۴۱ - ۲

- آشنایی با آیدا (۱۴ فروردین).
- بازگشت به کتاب هفته.
- ترجمه‌ی نمایشنامه‌های درخت سیزدهم اثر آندره ژید و سی‌زین و مرگ اثر روبر میزل.

۱۳۴۳

- ازدواج با آیدا در فروردین ماه و اقامت در ده شیرگاه (مازندران).
- مجموعه‌ی اشعار آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه.
- ماهنامه‌ی اندیشه و هنر ویژه‌ی ابامداد به سردبیری و مدیریت دکتر ناصر وثوقی.

۱۳۴۴

- مجموعه‌ی اشعار آیدا، درخت و خنجر و خاطره!
- ترجمه‌ی کتاب ۸۱۴۹۰ اثر آلبر شمبون.
- تحقیق و گردآوری و تدوین کتاب کوچه. (برای سومین بار از نو آغاز می‌کند!)

۱۳۴۵

- مجموعه‌ی اشعار قنوس در باران.
- هفته‌نامه‌ی ادبی و هنری بارو، که بعد از سه شماره با اولتیماتوم وزیر اطلاعات وقت توقیف می‌شود.
- شب شعر به دعوت انجمن ایران و آمریکا.
- تهیه‌ی برنامه‌ی کودکان برای تله‌ویزیون به اسم «قصه‌های مادر بزرگ».

۱۳۴۶

- سردبیری قسمت ادبی و فرهنگی هفته‌نامه‌ی خوشه.
- ترجمه‌ی کتاب قصه‌های بابام اثر ارسکین کالدول.
- عضویت کانون نویسندگان ایران.
- شب شعر در کرمانشاه به دعوت دانشجویان.
- سخنرانی در دانشگاه شیراز.

۱۳۴۷

- تحقیق روی غزلیات حافظ و تاریخ دوره‌ی حافظ.
- نمایشنامه‌ی عروسی خون اثر فدریکو گارسیا لورکا.
- ترجمه‌ی غزل غزل‌های سلیمان.
- شب شعر به دعوت انجمن فرهنگی ایران و آلمان، گوتته.
- شب‌های شعر خوشه به مدت یک هفته از سوی مجله‌ی خوشه. - فستیوال بزرگ شاعران -
- یادنامه‌ی هفته‌ی شعر و هنر خوشه. (زیباترین شعر نو)

۱۳۴۸

- قصه‌ی منظوم چی شد که دوستم داشتن برای کودکان.
- توقیف مجله‌ی خوشه با اخطار رسمی ساواک.
- برگزیده‌ی شعرهای احمد شاملو (سازمان نشر کتاب بامداد).
- مجموعه‌ی اشعار مرثیه‌های خاک.

۱۳۴۹

- مجموعه‌ی اشعار شکستن در مه.
- قصه‌ی ملکه‌ی سایه‌ها برای کودکان.
- کارگردانی چند فیلم فولکلوریک برای تله‌ویزیون: «پاوه، شهری از سنگ» و «آناقلیچ داماد می‌شود».
- ترجمه‌ی تعدادی قصه برای کودکان «سه بزغاله و نی‌بک جادو»، «روپاه پیر و زاغی بی‌تدبیر» و «اشک نملح».

۱۳۵۰

- رمان خزه (ترجمه‌ی مجددی از زنگار).
- قصه‌ی هفت کلاغون برای کودکان.
- ترجمه‌ی کامل پاره‌ها اثر زاهاریا استانکو. (ترجمه‌ی مجدد)
- دعوت به فرهنگستان زبان برای تحقیق و تدوین کتاب کوچ، سه سال.
- نگارش نمایشنامه‌ی آتیگون (ناتمام).
- مرگ مادر. ۱۴ اسفند.

۱۳۵۱

- ضبط صفحات و نوار کاست «صدای شاعر» در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. حافظ، مولوی، نیا، خیام، شاملو.
- اجرای برنامه‌های رادیویی برای کودکان و جوانان.
- نگارش فیلمنامه‌ی کوتاه حلوا برای زنده‌ها.
- ترجمه‌ی تعدادی داستان کوتاه: دماغ، دست به دست، بسخت تلخ، زهر خند، افسانه‌های کوچک چینی.
- شب شعر در انجمن فرهنگی گوته. (۲۶ مهر ماد)
- شب شعر در انجمن ایران و آمریکا. (اول آبان ماه)
- تدریس مطالعه‌ی آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی (سه ترم).
- همکاری با روزنامه‌های کیهان فرهنگی و آینده‌گان.
- سفر به پاریس (فرانس) برای معالجه‌ی آرتروز شدید کردن. عمل جراحی روی کردن.

۱۳۵۲

- مجموعه‌ی اشعار ابراهیم در آتش.
- مجموعه‌ی درها و دیوار بزرگ چین.
- شب شعر در مدرسه عالی علوم اقتصادی و اجتماعی بابلسر.
- نگارش فیلمنامه‌ی تخت ابونصر برای تله‌ویزیون.

- ترجمه‌ی رمان مرگ کب و کار من است اثر روبر مرل.
- ترجمه‌ی نمایشنامه‌ی متخورها اثر کیرگی چی‌کی.
- ترجمه‌ی مجموعه‌ی داستان سر بازی از یک دوران سپری شده.
- گزیده‌ی شعرهای عاشقانه از هوا و آینه‌ها.

۱۳۵۴

- سفر به ایتالیا برای شرکت در کنگره‌ی نظامی گنجوی به دعوت دانشگاه رم.
- حافظ شیراز به روایت احمد شاملو.
- دعوت دانشگاه بوعلی برای سرپرستی پژوهشکده‌ی آن دانشگاه. (دو سال)

۱۳۵۵

- تهیه‌ی گفتار برای چند فیلم مستند به دعوت وزارت فرهنگ و هنر. حمام گنجعلی خان. در ستایش هنر.
- سفر به آمریکا (ایالات متحده) به دعوت مشترک انجمن قلم (Pen Club) و دانشگاه پرینستون برای سخنرانی و شعرخوانی.
- آشنایی با شاعران و نویسندگان از آسیای میانه و شمال آفریقا از جمله یاشار کمال، آدونیس، البیاتی و وزنیسینسکی.
- سخنرانی و شعرخوانی در دانشگاه MIT بوستون و UC برکلی.
- پیشنهاد دانشگاه کلمبیای نیویورک برای کمک به تدوین کتاب کوچ را نمی‌پذیرد.
- میهمان مدعو فستیوال جهانی شعر در سانفرانسیسکو و آستین تگزاس.
- شب شعر به دعوت دانشجویان ایرانی فیلادلفیا و نیویورک.
- بازگشت به ایران بعد از سه ماه.
- شب شعر در انستیتو گوته.
- استعفا از سرپرستی پژوهشکده‌ی دانشگاه بوعلی.
- نگارش بیوگرافی ماندنی به نام میراث که تنها نسخه‌ی دست‌نوشته‌ی آن را علی‌رضا میبیدی به امانت برد!
- ترک ایران به عنوان اعتراض به سیاست‌های رژیم. (اواخر آذر ماه)
- اقامت در ایتالیا. (به مدت ۳ ماه) دعوت از طرف دانشگاه ناپل برای تدریس زبان فارسی را نمی‌پذیرد.

- سفر به ایالات متحده آمریکا. (اقامت به مدت یک سال)
- سخنرانی‌هایی در دانشگاه‌های آمریکا.

۱۳۵۶

- مجموعه‌ی اشعار دشنه در دیس.
- برگزیده‌ی اشعار (انتشارات امیرکبیر).

۱۳۵۷

- دعوت برای سردبیری هفته‌نامه‌ی ایرانشهر لندن.
- ترک ایالات متحده آمریکا.
- سفر به انگلستان. (اقامت به مدت یک سال)
- انتشار ۱۲ شماره هفته‌نامه‌ی ایرانشهر با مشکلات فراوان. (از شهریور ۵۷)
- دی‌ماه ۵۷ استعفا می‌دهد. (به علت اختلاف‌هایی با مدیر هفته‌نامه)
- قصه‌ی دختران ننه دریا و بارون و قصه‌ی دروازه‌ی سخت به صورت کتاب‌های کودکان.
- از مینابی به کوچه (مجموعه‌ی مقالات).
- بازگشت به ایران. (اسفند ماه)
- کتاب کوچه (دفتر اول آ).
- عضویت در هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران.
- نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.

۱۳۵۸ - ۹

- سردبیری مجله‌ی هفته‌گی کتاب جمعه (بعد از ۳۶ شماره به اجبار تعطیل می‌شود).
- نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.
- شب شعر به دعوت انجمن ایران و فرانسه.
- مجموعه‌ی اشعار ترانه‌های کوچک غربت.
- سخنرانی در باشگاه آرامنه‌ی تهران.

- نوار صوتی کاشفان فروتن شوکران شعر و صدای شاعر. (همراه کتاب).
- نوار صوتی مسافر کوچولو (همراه کتاب) اثر آنتوان دوستانت اگزوپه‌ری که در کتاب هفته به نام شازده کوچولو چاپ شده بود.
- ترجمه‌ی بگذار سخن بگویم! اثر دومیتلا دو چونکارا (با همکاری ع.پاشایی).
- شب شعر در انستیتو گوته.
- کتاب کوچه، (دفتر دوم آ).
- نوار صوتی و کتاب ترانه شرقی و اشعار دیگر، ترجمه‌ی شعرهایی از فدريكو گارسیا لورکا. (همراه کتاب).
- عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم).

۱۳۶۱

- قصه‌های خروس زدی بیرهن پری و بل و اژدها به صورت کتاب و نوار صوتی برای کودکان.
- کتاب کوچه، (دفتر سوم آ).
- همکاری جدی آیدا باکاب کوچه.
- عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان (دوره‌ی سوم).

۱۳۶۱

- ترجمه‌ی هایکو، شعر ژاپنی (با ع.پاشایی).
- ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌ی نصف‌شب است دیگر، دکتر شوایتزر! اثر ژیلبر سسبرون.
- کتاب کوچه، (دفتر اول الف).

۱۳۶۲

- کتاب کوچه، (دفتر دوم الف).
- کتاب و نوار صوتی سیاه همچون اعماق آفرینای خودم. ترجمه و اجرای اشعاری از لنگستون هیوز.
- کتاب و نوار صوتی سکوت سرشار از ناگفته‌هاست. ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارگوت بیکل.

- برگزیده‌ی اشعار (نشر تندر).
- کتاب کوچه، (دفتر سوم الف).
- انتشارات کتاب‌ها متوقف می‌شود.

۱۳۶۲ - ۵

- رمان قدرت و افتخار اثر گراهام گرین را با عنوان عیسا دیگر، یهودا دیگر! با مؤخره‌یی بازنویسی می‌کند.
- استاد محمد مددی سرمدیس شاملو را با برنز می‌سازد.
- گفت و شنودی با احمد شاملو به کوشش ناصر حریری.

۱۳۶۶

- نگارش فیلمنامه‌ی میراث.
- آغاز ترجمه‌ی آزاد دن آرام اثر میخائیل شولوخوف.
- انتشار کتاب ابراهیم در آتش به ژاپنی با ترجمه‌ی شوکو یاناگا در مجله‌ی ILCAA (مؤسسه‌ی مطالعه‌ی زبان‌ها و فرهنگ‌های آسیا و آفریقا). توکیو.
- نوار صوتی چیدن سیده‌دم ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارکوت بیکل.

۱۳۶۷

- دعوت به آلمان: میهمان مدعو دومین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات: اینترلیت ۲ تحت عنوان «جهان سوم: جهان ما» در ارلانگن آلمان و شهرهای مجاور. عزیز نسین، درک والکوت، پدرو شیموزد، لورنا گودیسون و ژوکوندا بلی و... دیگر مهمانان کنگره، من درد مشترک، مرا فریاد کن! عنوان سخنرانی شاملو در این کنگره.
- شب شعر در کل لوکیوم ادبی برلین.
- سفر به اتریش به دعوت دانشگاه اقتصاد وین و یورو آفریک اینستیتو، برای شب شعر و سخنرانی.
- بازگشت به آلمان و اجرای شب شعر در شهر دانشگاهی کیسن.
- سفر به سوئد به دعوت انجمن قلم (Pen) و دانشگاه یوته‌بوری.

- شب شعر در «خانه‌ی مردم» استکهلم.
- دیدار و گفتگو و صرف ناهار با هیأت ریسه و اعضای از انجمن قلم سوئد.
- جلد اول مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.
- بازگشت به ایران.

۱۳۶۸

- جلد دوم مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.
- اقامت در شهرک دهکده‌ی خانه، کرج.

۱۳۶۹

- سفر به آمریکا: میهمان مدعو سیرا ۹۰ توسط دانشگاه UC برکلی.
- سخنرانی‌های نگرانی‌های من. ماهیم رند و رندی در غزل حافظ.
- دو شب شعر در UC برکلی.
- شب شعر دانشگاه UCLA لوس آنجلس. در رویس هال.
- شب شعر و سخنرانی در دانشگاه‌های شیکاگو، آن اربور میشیگان، کلمبیا، واشنگتن، راتکرز، هاروارد، دالاس و آستین.
- عمل جراحی در «یونیورسیتی هاسپیتال» بوستون روی مهردهای کردن.
- سه شب شعر در بوستون و UC برکلی به نفع زلزله‌زده‌گان ایران.
- نگارش روزنامه‌ی سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریغ (اوکلند کالیفرنیا).
- عمل جراحی دوم روی مهردهای کردن (بوستون).
- شب شعر در مدرسه‌ی آرامنه‌ی بوستون.
- استاد میهمان برای تدریس یک ترم در دانشگاه UC برکلی به دانشجویان ایرانی (زبان، شعر و ادبیات معاصر فارسی).
- دیدار با پروفیسورزاده (برکلی) کالیفرنیا.
- دریافت جایزه‌ی Free Expression سازمان حقوق بشر نیویورک Human Rights Watch.

۱۳۷۰

- شب شعر و داستان به نفع آواره‌گان کرد عراقی در UC برکلی و USSC لوس آنجلس به همراه محمود دولت‌آبادی، به دعوت انجمن فرهنگی کردها (آمریکا).
- مجله‌ی زمانه شماره‌ی اول به شاملو اختصاص دارد. (در سن‌هوزده، کالیفرنیا) به همت خسرو قدیری.
- بازگشت از ایالات متحده آمریکا.
- شب شعر و داستان به نفع آواره‌گان کرد عراقی در دانشگاه وین (اتریش) همراه محمود دولت‌آبادی، به دعوت انجمن فرهنگی کردها (اروپا).
- بازگشت به ایران.
- ترجمه‌ی شعرهایی از لنگستون هیوز، اوکتاویو پاز (با حسن فیاد).

۱۳۷۱

- مجموعه‌ی اشعار مداخل بی‌صده، انتشارات آرش، در سوئد.
- انتشار منتخبی از ۴۲ شعر شاملو به زبان ارمنی با نام من درد مشترک در ایروان با ترجمه‌ی نروان. ناشر: کانون فیلم ارمنستان.
- قصه‌های کتاب کوچه، در سوئد. انتشارات آرش.
- کتاب گفت و شنودی با احمد شاملو، دیدگاه‌های تازه توسط ناصر حریری.
- تدوین دوباره حرف آی کتاب کوچه.

۱۳۷۲

- کتاب گفت‌وگو با احمد شاملو توسط محمد محمدعلی.
- مجموعه‌ی جدید همچون کوچه‌یی بی‌انتها ترجمه‌ی شعر جهان (با ۲۰۰ شعر).
- ترجمه‌ی مجدد غزل‌های سلیمان (منتشر شده).
- انتشار گزیده‌ی اشعار (انتشارات مروارید) با انتخاب آیدا.
- کتاب کوچه، (دفتر چهارم الف).
- انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان سوئدی و فارسی با نام عشق عمومی Allom Fattande Karlik در استکهلم سوئد به ترجمه‌ی آذر مخلوجیان. Azar Mahloujian انتشارات آرش.

- انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان فرانسه و فارسی با نام سرودهای عشق و امید Hymnes d' amour et d'espoir به ترجمه‌ی پرویز خضرای: Ahamad Shamlou Version Francaise, Parviz Khazrai ناشر. Orphe la Difference
- سفر به سوئد به دعوت ایرانیان مقیم سوئد برای برگزاری شب شعر.
- شب شعر در کنسرتوسه به علت بیماری اجرا نمی‌شود.
- یک ماه بعد شب شعر در یوته‌بوری.
- دو شب شعر در اوسه جیمنازیوم استکهلم.
- از طرف تله‌ویزیون استکهلم با او مصاحبه می‌شود.
- بازگشت به ایران.
- انتشار شعرهای جدیدی از حافظ، مولوی و نیما یوشیج به صورت نوار صوتی با صدای شاعر.

۱۳۷۴

- به پایان بردن ترجمه‌ی دن آرام. ۱۳۷۴/۷/۱۷ بازخوانی و ویراستاری آن.
- کنگره‌ی بزرگداشت احمد شاملو در دانشگاه تورنتو کانادا، روزهای ۲۱ و ۲۲ اکتبر ۱۹۹۵ به سرپرستی انجمن نویسندگان ایرانی کانادا.
- انتشار منتخبی از ۶ شعر به زبان اسپانیایی با نام (Aurora) بامداد در مادرید، به ترجمه‌ی کلارا خانس Clara Janes شاعر اسپانیایی.

۱۳۷۵

- عمل جراحی روی عروق گردن (۱۹ فروردین).
- انتشار پریا و دخترای شه دریا با صدای شاعر. به صورت نوار صوتی.
- عمل جراحی روی عروق پای راست (اول اسفند).

۱۳۷۶

- عمل جراحی روی عروق پا تکرار می‌شود. (اول فروردین)
- تکثیر مجدد حافظ، مولوی، و نیما یوشیج به صورت CD با صدای شاعر.
- مجموعه اشعار در آستانه.

- تکثیر مجدد پریا و دختری نه دریا به صورت CD با صدای شاعر.
- پای راست شاعر را از زانو قطع کردند. (۲۶ اردیبهشت، بیمارستان ایران‌مهر).
- دفتر هنر، ویژه‌ی احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۸، مهر‌ماد. در امریکا، صاحب امتیاز و سردبیر بیژن اسدی‌پور، در USA, NJ.
- کاب کوچه، (دفتر پنجم الف).
- دفتر هنر، ویژه‌ی تقی مدرسی و احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۹، اسفند در آمریکا، صاحب امتیاز و سردبیر بیژن اسدی‌پور. در USA, NJ.
- در جدال با خاموشی، منتخب اشعار، اسفند ماه.

۱۳۷۷

- ترجمه‌ی جدیدی از گیل‌گمش و بازنگری متن قبلی که در کتاب هفته چاپ شده بود.
- بن‌بست‌ها و بره‌های عاشق، منتخب اشعار.
- کاب کوچه، (حرف ب، مجلد اول).
- انتشار منتخبی از ۲۸ شعر شاملو به سوئدی: Stockholm.
- Orers: Janne Carlsson & Said (شعرهای شانه) Dikter om Natten Moghadam
- کاب کوچه (حرف ب، مجلد دوم).
- کاب کوچه (حرف ب، مجلد سوم).
- کاب کوچه (حرف آ، در یک جلد).

۱۳۷۸

- کاب کوچه (حرف الف، جلد اول).
- کاب کوچه (حرف الف، جلد دوم).
- کاب کوچه (حرف پ، جلد اول).
- کاب کوچه (حرف پ، جلد دوم).
- مجموعه‌ی آثار احمد شاملو دفتر یکم: شعر بخش اول.
- مجموعه‌ی آثار احمد شاملو دفتر یکم: شعر بخش دوم (از قطعنامه تا در آستانه).
- مجموعه اشعار مداخل بی‌سره (چاپ اول در ایران).

- مجموعه اشعار منتخبی از ۳۲ شعر شاملو به سوئدی *bortom kärleken* در ۸۵ صفحه. Stockholm 1999 i tolking av: Janne Carlsson & Said Moghadam
- دریافت جایزه‌ی Stig Dagerman تحت عنوان «شعر او قلب جهان را لمس می‌کند.»
- انتشار منتخبی از ۲۷ شعر شاملو به سوئدی: Om jag vore vatten Azar: Mahloujian, Carin Lech Stig Dagermansallskapet, ISBN: 91- 630- 8270- 5

۱۳۷۹

- دریافت جایزه‌ی واژه‌ی آزاد از هلند.
- کتاب کوچ (حرف ت جلد اول).
- مجموعه‌ی شعر حدیث بی‌قراری ماهان.
- پایان ترجمه‌ی سه نمایشنامه از فدریکو گاریا لورکا: خانه‌ی برناردا آلبا عروسی خون (با بازبینی مجدد)، برما.
- منتخبی از اشعار Nima Yushij, Sohrab Sepehri, Ahmad Shamlu به زبان اسپانیایی.

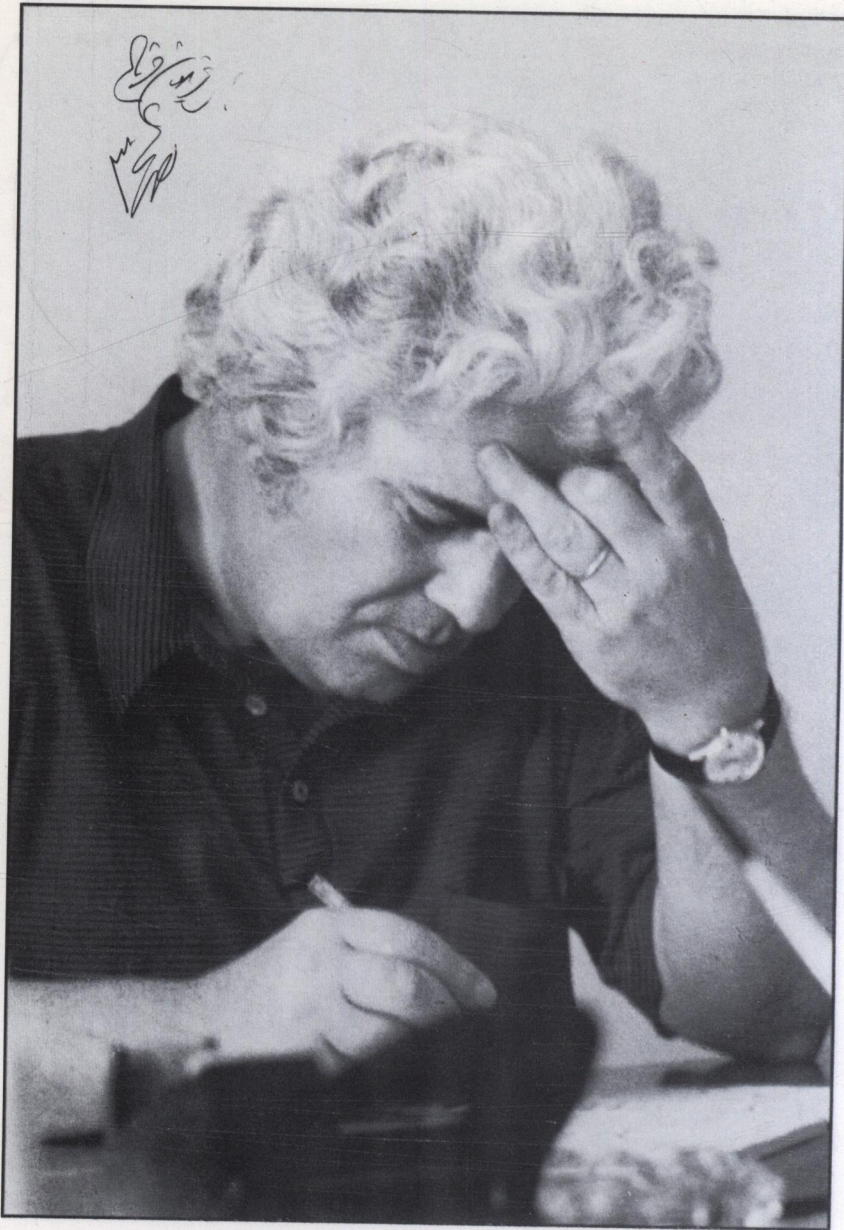
Tres poetaa persas contemporaneo

ناشر Icaria Poesia

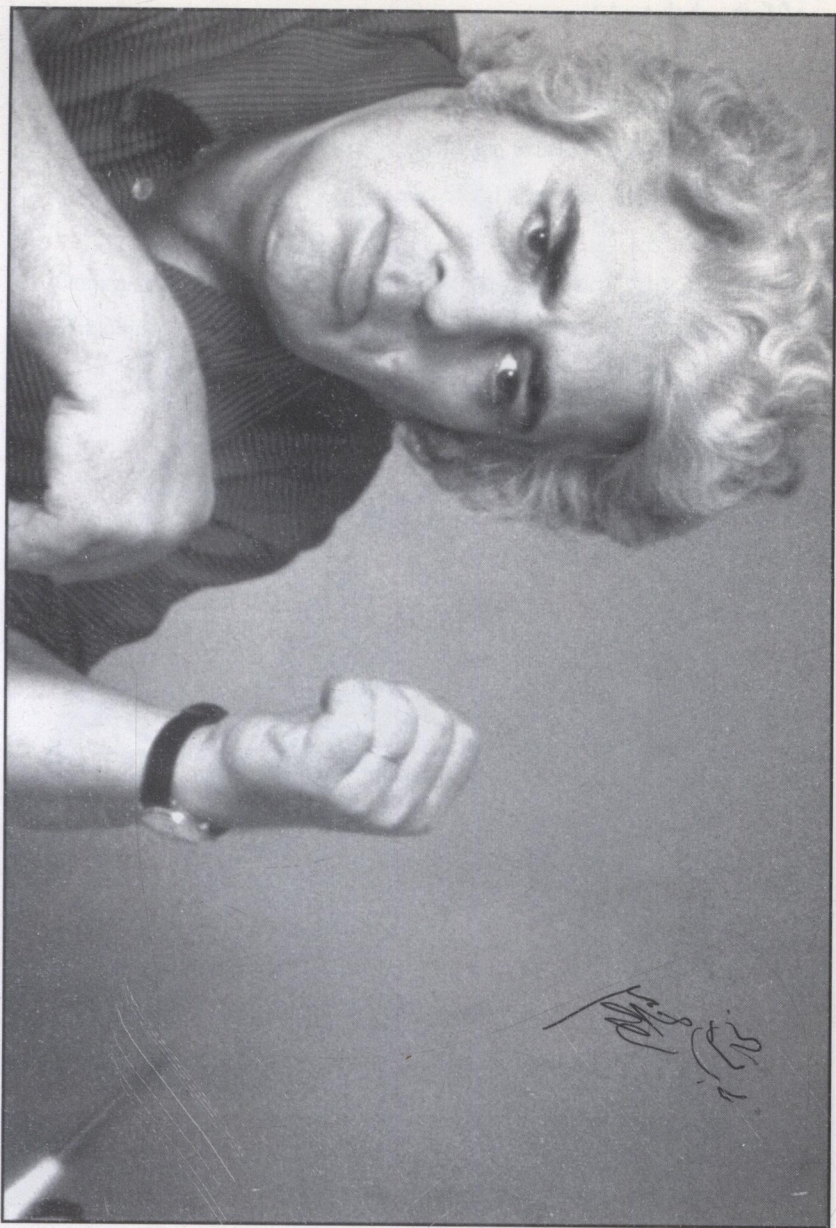
Traduccion de Clara Janes, Sahan y Ahmad Taheri

ISBN: 84 - 4726 - 467 - 7 edicion, abril 2000.

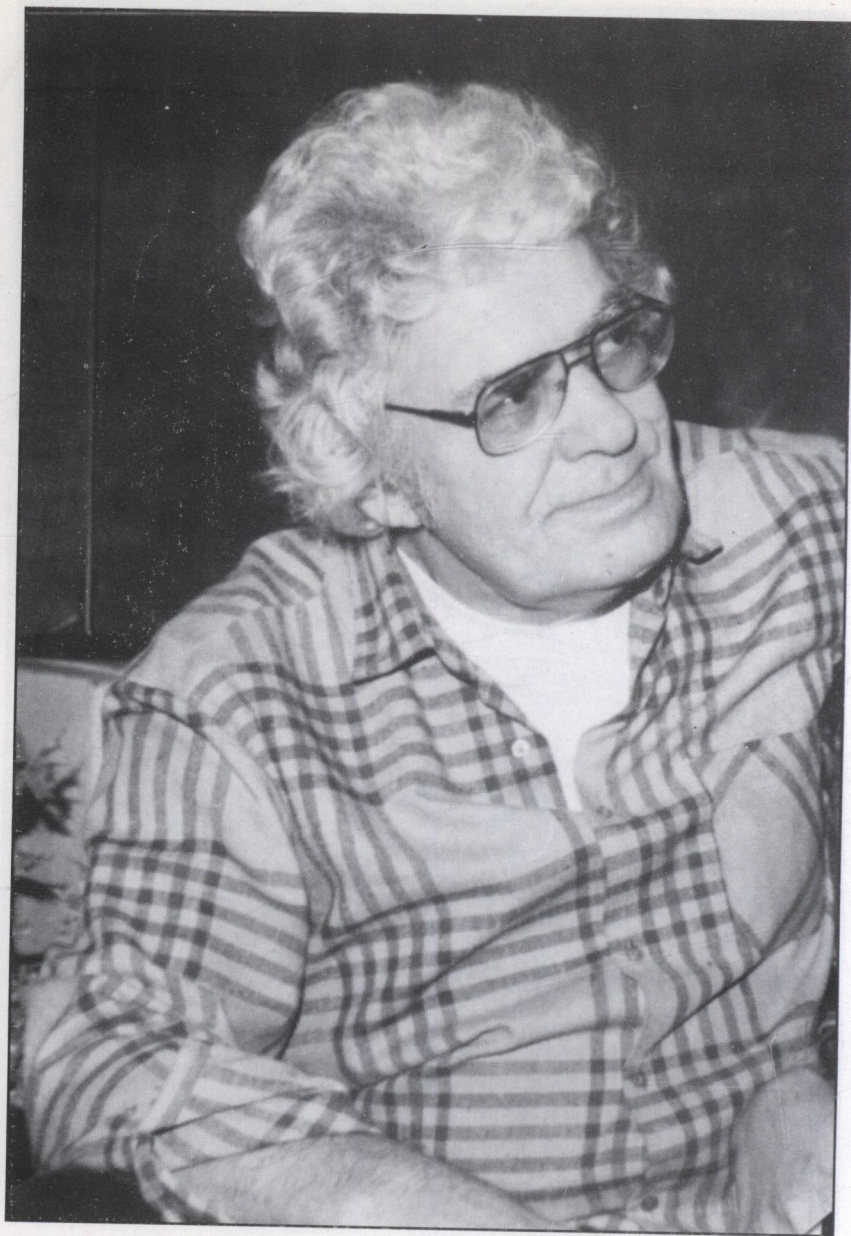
- ساعت ۹ غروب روز یکشنبه ۲ مرداد در منزلش در دهکده نفیس سنگین اطلسی‌ها را پرواز گرفت و از شکنجه‌ی تن آزاد شد. تشییع پیکر شاعر روز پنج‌شنبه ۶ مرداد در امامزاده طاهر.



عکس از: فریدون فریاد



عکس از: فریدون فریاد

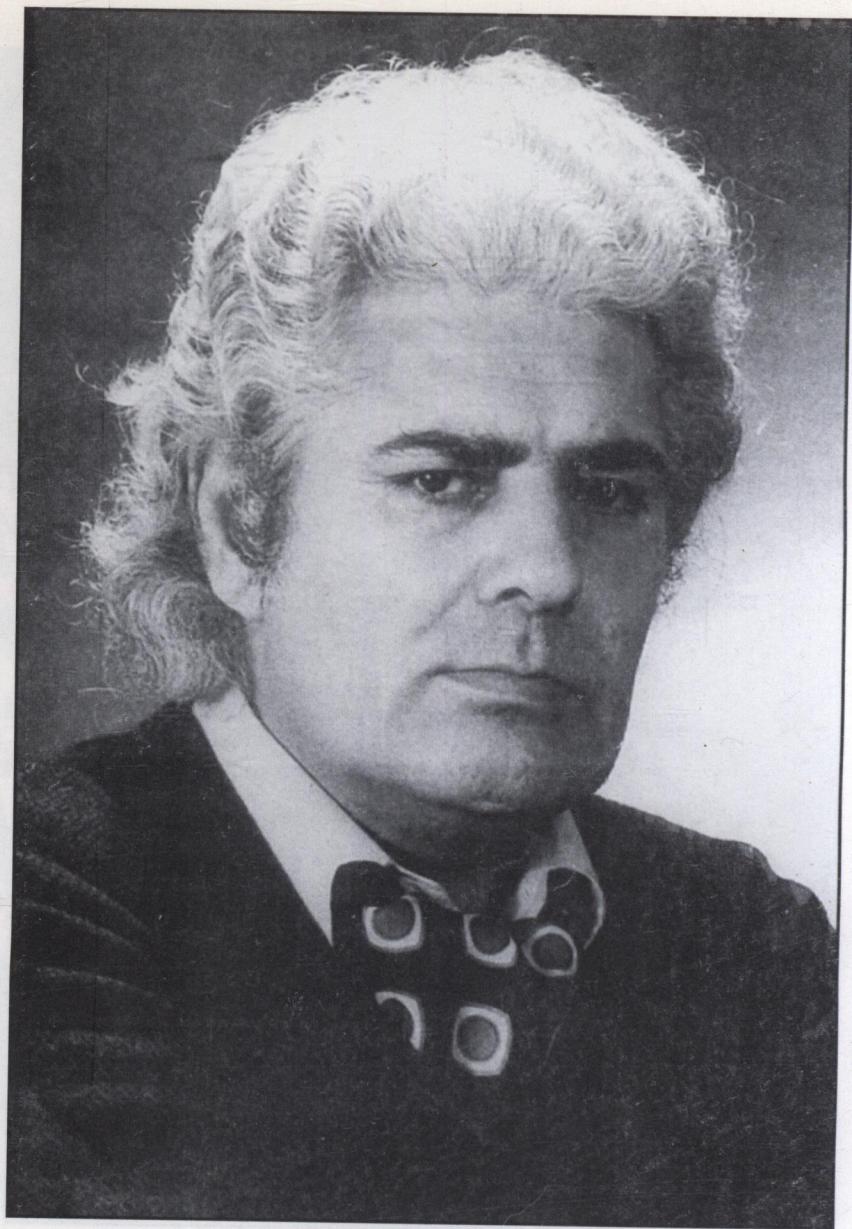


عکاس معلوم نشد

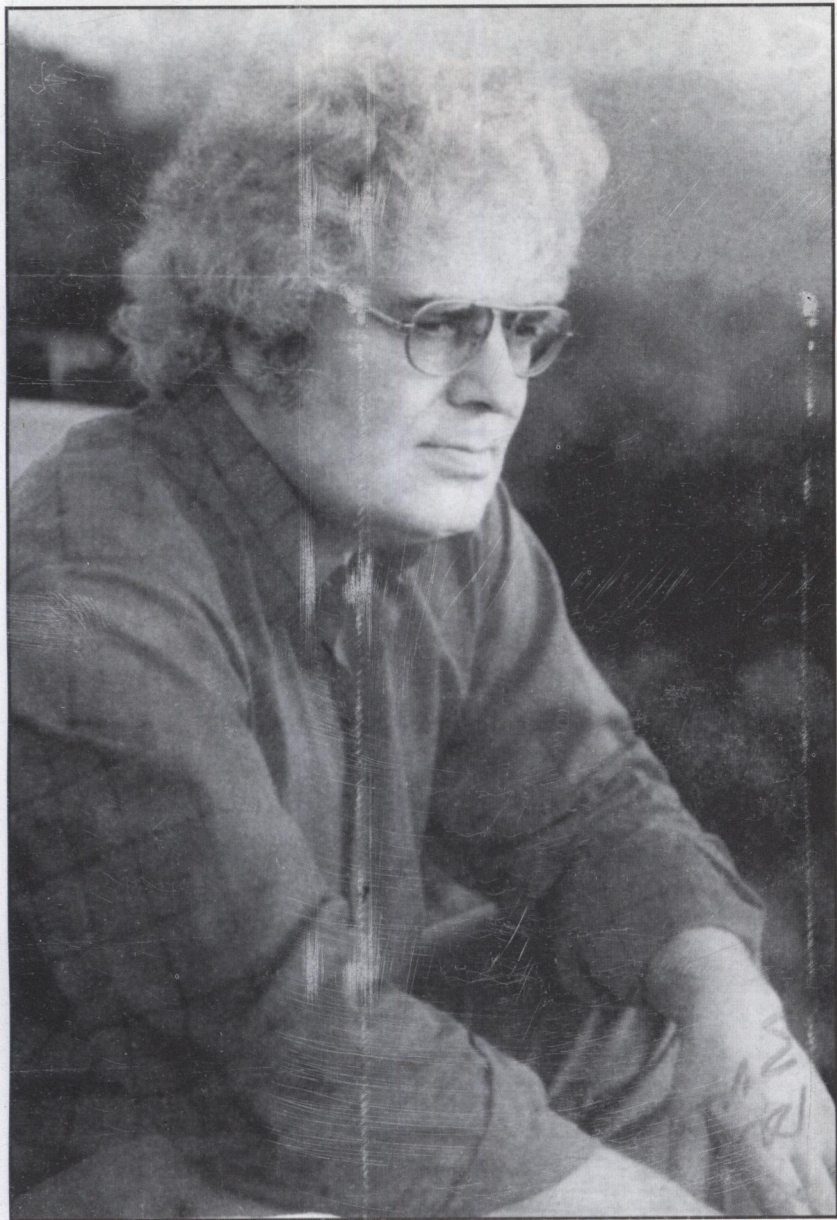


Sketch by Karim Bagheri

طرح از: کریم باقری



عکس از: مهندس معصومی



عکس از: آیدا



عکس از داود زوارهای

روبروی بیمارستان ۶ مرداد ۱۳۷۹



عکس از داود زواره‌ای

روبروی بیمارستان ۶ مرداد ۱۳۷۹



عکس از داود زواره‌ای

روبروی بیمارستان ۶ مرداد ۱۳۷۹



عکس از داود زواره‌ای

روبروی بیمارستان ۶ مرداد ۱۳۷۹



تشیع پیکر شاعر

امامزاده طاهر ۶ مرداد ۱۳۷۹



عکس از داود زواره‌ای

امامزاده طاهر ۶ مرداد ۱۳۷۹



عکس از داود زواره‌ای

روز هفتم: منزل شاعر دهکده ۹ مرداد ۱۳۷۹



امامزاده طاهر، چهلم شاعر، ۱۲ شهریور ۱۳۷۹

